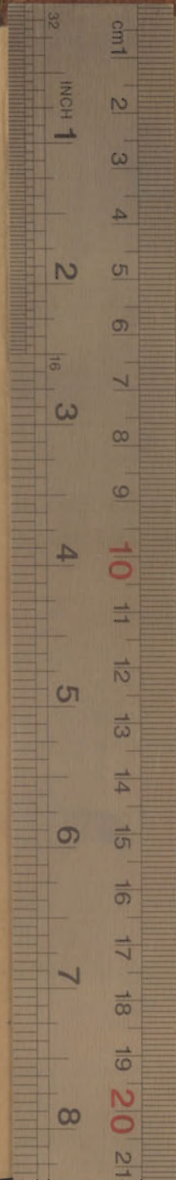


کتابخانه  
موسسه  
تاریخی



تاریخ تحویل ۱۳۸۱/۱۱/۲۸  
برگشت ۱۳۸۱/۳/۷

بازدید شد  
۱۳۸۱



۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

تذکره خاطره

اسم کتاب مجموعه

موضوع تاریخ

مؤلف

شماره دفتر ۱۳۰۹۳

مؤسسه ۹۰۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

تاریخ تحویل ۷۲/۱۱/۷۸  
برگشت ۷۵/۳/۷۸

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: مجموعه کتب  
تذکره کاظم

مؤلف: ۹۰۱  
موضوع تألیف:

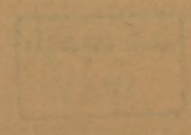
مؤسسه دفتر: ۱۳۰۲  
شماره دفتر: ۱۴۰۹۳  
۹۰۱

۱۳۸۱





Handwritten text in Persian script, likely a library inventory or a list of books. The text is arranged in approximately 15 horizontal lines, though it is significantly faded and difficult to read. It appears to be a formal record, possibly from a library or an official archive.





حکیم از برای و هو او مدد الهی اصلی از قلعه امپور در اول حال عادی  
تعلق سکر اخرا لایحه سینه های عماره است که خود تفسیر تفسیر کرده حکیم است  
خویش را در عمارت بلند پایه و درونی شعر لفظ و معنی عدل و سینه در  
در دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم بر بزرگوار در مدرسه طوسی به تحصیل  
علوم پرداخته و از علماء مشهور بوده اما در کمال فقر میگذرانید روزی  
موسکب انوار الفوج سجری که ملک الغراء آن عصر بود در راه کان که قریه  
از قریه مشهور صورت نزول کرد حکیم که بر آن رسد که افتاده  
معلوم کرد که تعلق سجری دار رکعت سبحان الهیه علم پایه علم پایه  
در حق مفلوک و شوه شاعری پایه سنی وای مرد خنجر حشم  
بفر و غلغل ذوالجلال که بعد از ایوم بی عری که درون مرتبه است  
شعور نوم و هم در انباشت سلطان این قصیده را گفت  
کردل در دست بحر و کان شد دل در دست خدا لکان باشد  
و علی الصباح قصد درگاه سلطان سحر کرده قصیده را  
گذاشتند و سلطان در عالم شغی شناسی دریافت که مرتبه سجری  
حکیم بختی است و در علم نجوم استاد بود و قتی اجتماع کواکب را خلاص  
دید که در طوفان نوح مجتمع شده بود حکیم بیاد شدیدی کرد که اگر سلا را  
خواب خراهر کر از برای زنده حکیم خففت شد بعد معلوم شد در آن تاریخ  
چنگیز خان متولد شده بود



بیاورد در طبع بسم الله الرحمن الرحيم سلطان فرماید

بازین چه جوانی در حال است جهان را  
 دین حال که تو گشت زین را در دین را  
 مقدارش از زلف زان بود بدین  
 نفس همه این را شد زاید همه آن را  
 هم چهره بر آورد و فرود رفته زان  
 هم فاحشه گشت و بر دستان زان را  
 در باغ جن جن ضایع کل گشت زین  
 امروز که او از ده گشتند خزان را  
 اکنون جن جن ضایع گشته است تعاضا  
 آری بدین حضم بکنید همان را  
 میل زلفا هیچ همی کم نزنند دم  
 زان حال همی کم شود سرد و دوان را  
 آه بر بره مکرانه بنداشت  
 کز خاک جن جن آب شد غنیر دین را  
 کز خاک چو ارنک دید آب در دین را  
 از عکس چو ارنک دید آب در دین را  
 خوش خوشی ز نظر گشت نهان زان دین را  
 تا خاک بر غصه دهد راز نهان را  
 همچون نر بید کند نام و دین کم  
 در سایه ادر و ز کنون نام و دین را  
 با دام جو نعت است که از خنجر الماسی  
 نوازه پیش بوسه بر پای دین را  
 زانم بر رخسیر و ز کتف کوه  
 چون رستم زین بچم آورده کمان را  
 که پخته کافور زبان گردد که بود  
 مینی که چه بود است برین مابین را  
 از غایت تری که هوادار است عجب  
 کفایت از دهر طبع و دین را  
 که نازده ایزد پاکت بریده  
 چون است عیان باز نه می رسد سلان را

در بار

خداوند

در این نه در و ای طفل چگونه است

در لاله در نه نه افروخته معنی است  
 در لاله در نه نه افروخته معنی است  
 فی روح بهار است که در سر که کرده است  
 بر در نه عادل منصور معظم  
 آن شاه سبک حمله که از کف جودش  
 شاه سبک جو که در قرآن سبک دوش  
 معنی بخت با زود طبع بدرا  
 کوباره کشد را عی خوش بود راه  
 دوبره زند سکر خوش بند دین  
 کز خوش عجب نندی تا نفس عجب  
 ای ملک نشانی که بجز ملک سبازی  
 در نیست شای تو بچون نه شطرنج  
 تو حق سیدی و خوا اند بهی نام  
 جز عصبه زدم که ایگی تو گیتی  
 جز شکلی خنجر خون خوار تو گیتی  
 از آنکه بت دوزخه عیب تو بکرد  
 کز این سرخ تو بر کوه بیار  
 یازان سوی ایر از به کزوده است دین را  
 از دین به دین از به کزوده است دین را  
 از خون دل دین شمع لعل سنان را  
 کز عدل دگر به جوان کز جهان را  
 بی دین کند رخبت او صل کران را  
 اینه کان غم نهد حکم قران را  
 طمس بعل با زبرد عمل جان را  
 جود خارج او نیز نردل عدل را  
 جود اصل او نیز دین بر طان را  
 بر قیضه بیشتر نندی دران را  
 با تو خود فایده یک ملک سنان را  
 نام است دگر هیچ نه بهمان نه عدل را  
 جنان که جلوه گری است یان را  
 هم کز که کباب است ره کاه کسان را  
 هم کاه سبکی دیده فضای عطف را  
 عینی تنه بری او تا روان را  
 اکتسی تا زده دین دین کال را

کردن



در خون دل لعل که مانند شود هیچ  
 در ناصیه که هر با کرمه طبعی است  
 در پیشه کوزن از نی داغ نکند  
 در لکزه بید قبول تو کند خوشی  
 عدل تو چنان کرد که از گزگ ایست  
 جاده تو چنان است که لکان سوادش  
 بر علم چاه تو کار راه گذرمانند  
 در دگر چو دوش هم در آید و فولد  
 از فتنه در پی بوی نلک جانی نیست  
 و در زانه عله چنان خاک بجیند  
 و ز غلج سنان و سبب لعل طراد  
 سر جفت کند اضی قربان و چو آن  
 که ای ز غفان نغره کند راه هوا کم  
 چشم زده اندر دل کردان بشمارد  
 در هیچ رگانی نمکند پای کی آرام  
 بر سمت غبار که ز جویان تو خیزد  
 از خطه تو در هیچ تو در دست و سنجی

نم

شیر تو خونی نند از بهر دود دام  
 قارون کند اندر جفتی تیغ جهات  
 تو در کف حفظ صدائی و جهان  
 تا بر دگر بر جوان کرد و دیرال  
 کیتی همه در دایمی ای جفت جوان  
 باقی بدوامی که در آقا و سنینش  
 تا بهم بوزیری که در آثار و جویش  
 صد که بجز خنوی معنی فقا دیش  
 دستور جدل الیوم کرد که عایش  
 و خواجه که بی سر رسید پیر جوش  
 در حال رضا روح فراینده بول را  
 آنکه زبان طمش در سخن آید  
 و آنجا که خط کف او بر بر انگشت  
 از بریت و بان رنگ ملک ملک آید  
 از مرتبه دینت دران مرتبه لاری  
 تا بهج کمان کم کند راه لقای را  
 ای که بخت جوانی و سنی باد

هون و هوان بهر حال



شاه نگران است چو جان در بدن ملک  
یارب تو نگهدار بر من تا نگران را

وله ایضا

نصرت فراینده با دنا صریح را  
صد رحمتان خواجها زان در زین را  
صاحب بافتن طاهرانکه در زین  
صبح سعادت و سید دولت دین را  
انکه نصرت در جرم طاعتش آورد  
رقعی کنان کردش معبود وین را  
انکه قدر از برای قدسش آورد  
موی کنان کردن نیال وین را  
انکه سر و سگول با ر وینش  
نطق و نظر داده اند که کف وین را  
قدیم و کزانه سقید خشنه  
کلک و کین یعنی آن با رویای را  
بای نظریه کنه بیدی تدرش  
رخم اشارت کنان سگ وین را  
تقل قدر بشکند تعفی خورش  
کلف نهانی نه بای غش وین را  
عوطه و آن را در زور خفی خورش  
در غن آفتاب خورش برین را  
حریت رقیب عقد که هر کلکش  
در شین کرد و سگ در زین را  
بیشرف هر خازنی نهاد است  
در دل کان افتاب سچ وین را  
بعد دغم تا هر کس کف است  
کو کینه زوز کار هیچ کین را  
دایم بود ازین طفل و جودش  
قابل اردواج کرد قایب طین را  
جز بر دایم نه گوم ادر  
کسوت صورت نمیدهند خای را  
تا اقی استانی راست نمک ورنه  
مسئله نر در زینک هیچ وین را

بر در لطفش بی کس درین زند  
با دینا رانه بیکه با معین را  
فاخر دوش از زانه است  
غیر سبب از برای لوح برین را  
کعبه نصرت ازین سبب نوشته است  
کاتب نصرت فرزند روح ابدی را  
ای زنی ملک و رونق حیرت  
دافعه فتنه کرده دای زین را  
و زنی احمای دین خزان دیناری  
بر سر خیزی ندید خفت تو زین را  
دای تو بود انکه در هوای ملک  
در کعبه صلح داد و صبر کین را  
رحم تو کرد انکه فیض رحمت سلطان  
بدیده شد یک جهان چینی دین را  
ورنه تو دانی که شیر رایت خورش  
مشک کند شیر خورش شیر خوری را  
چشمی بر او ایب اگر چه در آن ملک  
تقدیم است حصن ای حصین را  
کعبه دینار نه بدید نصرتش  
سجده کنان بر زین نهاد چینی را  
خود مدتیع با دشت هم بکار است  
خاصه همیای کارای چینی را  
سهم هر شهاب ملک تو بی بود  
درم جهان صد هزار دینای را  
عقیبت خازنه چه چواری شش ماه  
چشمه خون دید چشم خاوندین را  
دست بقدر آن مصطنع تو در زود  
مستقیم ملک ساخت جل شین را  
شادری ای در ظهور سنج و دین پر  
دوی تیه کرده رسم سحر سپین را  
ناصر تو خیر ناصر و معین باد  
طاعت تو خیر ناصر و معین را  
بخش وجود ازینا عدل تو چو ناکه  
رنگ خراید بهار خانه چینی را

آب

خویش جوید

بود از آنکه

بر روی او

شاه

نمایان و کوی

و طهر در آن

مصطنع

بیکه کار

۱۰۱



ملت و ملت از تو در پس نظام اند  
به تو نه از نظام باد و نه این را  
وله ایضا

جایزه پارت دار و دینی را  
نیم باد و راغی از تو کردن خاک  
بهار دور که نیشید بدایم ابر  
خوگال طویرند بر سبزه شرف  
چشمی که بر طالع شد که شرف نیش  
چم طعنات که اطفال باغ می رفتند  
کاست بخون تا غرض داده در یابد  
خدای خود جل کوئی از طریق مزاج  
جبا تعرض زلف نشسته گردشی  
حدیث عارضی کل در کشت و خیمه  
جو نفس نایم قومی ز شکری را درید  
زمان سوکی از او چشم زکسی را  
چنانکه سوکی در کس نیک است اینی  
خفا نیکه کل است دنی که بسته  
سپهر فتح ابوالفتح انکه است در

مهره ای  
مسافره وقت  
ای ای دراج لاله

انتهی

زهی بقوت این نهاده صد کشت  
نموده نفس کینست بچشم و شمشیر  
زکینه ریت تو قاصد است تو عقل  
قصود عقل بقدر کند جلدت تو  
نیکای بای تو صد بار طعنه زده است  
روایح کرامت با سینه رودنی طبع  
جوارت سخت با کان لکای سبک  
در مفعی اند که شوی لرزونی دهند  
بهر چه معنی را بیت نلم بدست کشت  
تبارک الله معیار رای عالی تو  
هر آن مثال که تو قیاس تو بر آن بنود  
ز غایت کرم از کلام تو نه نیست  
بیارگاه تو در ایم یک شکم را بد  
وجود چه کف تو نیک عیسی بود چنان  
وجود خود تو را چه بقدر در نه وجود  
بهر لفظ تو فون هم بر بی نه بودند  
زهی در ایج جودت زووی کشتاد

بشی

مهره ای

حنی

صوت و تندی

مهره ای



اکرم طایفه در جرم کینه ملک  
در ای پایه خورشید نادی را  
برنج دوزخ ترقی بقف ادب دند  
چو لالت دخی اطراف تاج و مری را  
مکوه مصطفیت اخرا طریق نفاد  
ز طقه تاشی در اکنه لالت دخی را  
طریق قدرت اگر نیرند باکی نیست  
دنا نه نیک شناسه طریق ادبی را  
ز جرح خشمه تیغ بود دشتی رایت  
رخصم نایزه صلی بهر جری را  
چو در طوطه اش و رادی شعرا  
بیارگاه در ارعوس انشی را  
برقص در کند اندر هوای بارکمت  
هوای موج تو جان جری دخی را  
همیشه تا که بشمیرد ملک نظم دهند  
بکاه خشم و رضا خوف ادب دخی را  
زبانی ملک تو بشمیرد خشمه بار جهان  
که تیغ پند ناید بچشم خشمی را  
تو داحطیه عمری جهان که بسید جشی  
کنند کبسه سالی عطای کوی را

و در ایضا

ای کی بنم بر بیدارست یارب یگوان  
خویشی را در دخی رحمت پی از خندی  
ای نیم یارب دخی عجبی کف خود موج  
دان تو یارب دران منند ملک عالم  
افقایی ایام ناخوشتر از ایام شنبه  
رفت و آمد در دخی خورشید از خورشید  
که در دخی دزدید دخی عجبی سحر  
هر که بود از دخی دزدید دخی عجبی سحر  
که در دخی دزدید دخی عجبی سحر  
نم چون رعد از غنود دل جوری از از  
حال نیرنده زغال و کیران بودی تیر  
حال دغدا فرزند که یابد پی رباب

عبد رباعی و مثنوی

از جهان نوید کسم چون زو غایت  
هر که کشت از اصل کشت ای شمس غایت  
لانی حال خود از شعر مغزی کجده دشت  
سیدار نصیبی که کمان است نصیبی خواب  
ازین صفت که بودیم ز دیدار تو فرور  
جست بودم با شراب و یکبار با شراب  
بودیم چون ز آب لعل در زاری قمع  
ناله چون ز شراب دل جوری با شراب  
بطلوع آفتاب طبع تو کی بود  
چکان جان بود و دل عجب نصیبی غایت  
در رویای ننگ وعت او بر شوی  
دوزه را کج نه ازین دخی سیماب  
دل زیم آنکه با و سرور تو کند زور  
دور و شب چون آنکه می را بر اندازد  
ما چو یک پند و قومی از زکات سکون  
دایم اندر شتر از خور و بر کی چون  
افوری آخر نمیدانی چه سیکو تو خوش  
کاه و با اندر میان دار و مران فرد غلط  
تا خفا هر چه را بنود شرح همچون ستون  
ما طایب صبح را بنود که چنانکه تاب  
در جهان چاه نکرگاه اقبال تو را  
خیمه اندر خیمه یاد و طایب اندر طایب  
عربی تو چون جرم کردن با ایسی از خاد  
عمر تو چون دور کردن با دغدا از  
از بلندی مایگاه دوست فوق الفکاک  
از تندی مایگاه دشمنت تحت انزاع

در موع سلسله سخن گوید

کودل و دلت بجر کمان باشد  
دل و دلت خدا لکان باشد  
شاه بخر که کتیری بنده اش  
در جهان با دشته نال باشد  
پادشاه جهان که فرما تکی  
چون تضرع بر جهان روان باشد



انکه با دانه طعش زاید  
 هر چه زاینای انی دجال باشد  
 دانه با جهر خازنی رودید  
 هر چه زاینای سحر دکان باشد  
 عدلی اربابین بختم شود  
 امی سرون ز آسمان باشد  
 قدرش از سایه بر جهان نکند  
 زندگانی در آن جهان باشد  
 هر که خطبه شد بنام دشمنش  
 نطق داد دست بردگان باشد  
 هر که سکه شد بنام ستمش  
 بخل بی نام و بی نشان باشد  
 برکت را دایم از سیاست او  
 نب لزل اندر آسمان باشد  
 ای قضا قدر سکه با صفت  
 کوه به آب دبی توان باشد  
 دامت اینی که در خوشی  
 هیچ فقیر و تر جهان باشد  
 می گویم که فزاید کسی  
 حال گردان و غیب دان باشد  
 گویم از زای درایت لب برز  
 دواش در جهان جهان باشد  
 دای تو را زما کند پیدا  
 که ز تقدیر در جهان باشد  
 دایت فتنه کند بهمان  
 که چو اندیشه بکوران باشد  
 لطفت از سایه و عبور شود  
 حجم را صورت در آن باشد  
 نیست از بابت بر زمانه زند  
 گوشت را سیرت شبان باشد  
 خود خط روزی حیرا  
 که نه دست توانی ضمان باشد  
 نمود کار عالمی به نظام  
 که نه پای تو در میان باشد

از اینها

در جهانی از جهان پیشی  
 آنچه معنی که در میان باشد  
 آفرین بر تو کافر نشی را  
 هر چه که خنای خیال باشد  
 روزی بجای که از درختی سنال  
 کوه در اکوت دغال باشد  
 در آن از دای راست  
 یاد را از عدال جان باشد  
 بر گردن که علی شیر در آب  
 بی شرم علم ستان باشد  
 هر کیمی که قضا کش ده نور  
 از بی قیغه کمان باشد  
 هم غنای اهل سبک کرد  
 هم رکاب اهل کران باشد  
 هر سودا اهل شکسته شود  
 بر لب چشمه سنال باشد  
 انگ بر در عهای سبانی  
 سخت راه که کشتان باشد  
 چون بجنبه رکاب بنموش  
 آن قامت که ان زمان باشد  
 هر که از بدیعی که حله است  
 پای پیش بر کان باشد  
 روح روح الدین در نعت  
 نه چنانکه در امان باشد  
 بنور چکی بجز نصرت  
 که دمی یا قدم مغان باشد  
 هر مصافی که اندران رفتی  
 تیغ را با کشت قران باشد  
 صدقان دخی و طیر را بی زبان  
 فلک ز کشته میزبان باشد  
 حضور اسبده راه و پال  
 که همی که ز روی ان باشد  
 گزند بهال چلی در نور  
 در قیال آستان باشد



بخشش پیش از آن که بنیایش  
د انگشت را بیکان کران باشد  
چو بود که در آدری یک سیح  
دست بوسید زبان باشد  
باید باشد که در ماکت باشد  
شعر خام قتیان باشد  
که در اندر بیان موج و غل  
موی مویشی زبان باشد  
تا شود بهر بخت عدوت  
هم درین دولت جوان باشد  
تا هوای قزاق به بهی وری  
رژگر باغ و بوستان باشد  
باغ غمزه و بهاری باد  
نه چنان که غمش خزان باشد  
حطیه را زبان نوکر تو تر  
تا مهر سخن زبان باشد  
سنگ را در آن بنام تو باز  
تا زرد در جهان نماند  
مرت لازم زبان و مکان  
تا زبان لازم مکان باشد  
همت ملک بخشی و ملکستان  
تا یکیتی ده وستان باشد  
در جهان ملک جا داشت  
فر دینی ملک جاوان باشد

در مدح امیر احمد زما

روئی از دم در آمد مرت و سوار  
انجمن به هر چه هر چه کرده بار  
بازفت بدار دل دین پر شکی  
با چشم نخواست همان نور خمار  
چشم زبانی پیشی دودم سلام کرد  
داد و دیشی جوشت که شکست در کنار  
کشت از کایت پرسم خود را رسیده  
چون زمانه مذکور بگویند حال کار

کفتم که عالم از غم تو گمگون مباد  
لیکن کنونی نشدی تو کار چون نگار  
تا همچو جفت تو بکنارم سعادتی  
بودم جوهر جفت تو تا نهایی زار  
نشد و ما برای خزان از غمت  
افکار که در قصه دار خسته از شک بار  
سیکست و سیکریت که آخر چو در گذشت  
به نور صدف است خنم بار انتظار  
منت خدا را که بهم باز کنی  
و بار دید بار در کمال درین و بار  
انقصه از سخن سخن شد چه بکمال  
کفتم ازین حدیث در کشیم از عیار  
اندا در صفاتی و قطع شاعر  
بروزندای شکل و الفاظ مستعار  
کفا اگر هست و فزایم سوال کی  
رزمی و وزین نظم نهان و نهان  
کفتم که هست انکه بی از دور خرج  
که در بر دور خرج بیی است یا بار  
در بزم رنگ برده بود شمع و قزاق  
در جل سرم خورده از و از در بهار  
اصل وجود است که از پنج ذریع  
دار و دهان نظام که از بهشت از بهار  
کفا که است نایب دستور شرق و غرب  
ان از جهان کردند دستور شهر بار  
سود و احد عصی که نقاد امر  
دار و زما هم گیتی در دست از بهار  
کفتم که هست آن تی همان که در صبا  
بودی صبا شما دایره و دماشی جو بهار  
از موعظه شایسته از روز نشانی  
رو ملک شاه فریب و او سال و میر از  
که در فراج حرف بند ننی تا طبقه  
که در کنار لطفی کند در شا هوار  
کفا که ملک نایب دستور شرق و غرب  
آن لطف که از بهشت است بر اثر بار



مودید و در غمی گزینان دوست  
 گهم قصیده اگر تریحان کنم  
 طبیعت بدان قیام نماید نمود  
 بر خاتم دولت علم بردی به می  
 برشت لعل کماند و فرخند تو  
 ای از کار حیرت نورد ز در کار  
 قادر یکم بر همه کی اسما صفت  
 خرم تو دام و دانم لعل دیده دی  
 از آب یقینیت تو یکد فغان  
 اندک را نفوذ لعل تو لست از  
 تا سد خرم تو کشیده در وجود  
 عقلی که دکان و سما کی که سما  
 هم عقل می نطق تو شخصی است روان  
 در لیر اگر دست تو یک خاصیت  
 تا در ضامن تدقی صدقی شد گفت  
 حکم تو بچو یار دهد خاک را میر  
 نه خرم را برعت لعل توره نورد

از غزل

از خاک زور با زوی ابرت برکت  
 از آنکه یک پاره خرد کرد خرم تو  
 مهر تو درستان را در دل یکفصل  
 چون بودم که با کمر طاعت تویت  
 هم غور و حیا طودا دهر در حوال  
 حندی بوانی از پله کام تو آفرید  
 در نه جو دانت کامل تو کل عالم است  
 تانیت اشتران را آسایش ز زبیر  
 باد امیر لعل تو چون خرم به خنور  
 هم فتنه را ز دست سکون تو کوشال  
 تو بر سر برافعت اعدا چو خاک است

وله (لعل)

دی با دوا عید که بر صدر ز در کار  
 بر عادت از دوقایع صحرای ابرون  
 در رخسار پادشاه و بر لب نشاط می  
 بری خاک که دانی ز بر و سیاه زبر  
 در غمت خیز مانده همه راه عیدگاه  
 هر روز عید با دینا شد کرد کار  
 با یکدرا شنایم از انبانی ز در کار  
 در حال هر ای صاحب و در دل ناگاه  
 در که ای که بوده نه شک و ناگاه  
 می گاه از دوا پادشاه دکانی بر کار



نه از اخبار خوشه هر دی شدی بزد  
که طعنه ازین که رکابش دراز کن  
باید نه که میکنم باز شرمسار  
چشمی سوی بینیم و کوشی سوی یار  
کفتم که خیر هست سر افکش بزدار  
عید تو در دمان نشسته باشطار  
چه شکما شک که بخور دارم لکار  
دین مرده ریک را تو با سنگی بار  
در باز کرد و باز بست ازین ستور  
آغوش باز کرد و بپایم بوس جانکار  
کفشای ندانمت که چگونه بزار  
فرز او را کلدید دستور شهریار  
کردندی به پیشه کرشی توانا بکار  
ای ناگزیر عاشق و معشوق حق کار  
شب در شراب لوده ام و در درو خار  
کمتر بود ز تیشی بیکت سه چار  
مانند کفشی تو مطبوع و ایدار  
نه از اخبار خوشه هر دی شدی بزد  
که طعنه ازین که رکابش دراز کن  
باید نه که میکنم باز شرمسار  
چشمی سوی بینیم و کوشی سوی یار  
کفتم که خیر هست سر افکش بزدار  
عید تو در دمان نشسته باشطار  
چه شکما شک که بخور دارم لکار  
دین مرده ریک را تو با سنگی بار  
در باز کرد و باز بست ازین ستور  
آغوش باز کرد و بپایم بوس جانکار  
کفشای ندانمت که چگونه بزار  
فرز او را کلدید دستور شهریار  
کردندی به پیشه کرشی توانا بکار  
ای ناگزیر عاشق و معشوق حق کار  
شب در شراب لوده ام و در درو خار  
کمتر بود ز تیشی بیکت سه چار  
مانند کفشی تو مطبوع و ایدار

کفتم که این سخت خداوندی نیست  
ای افروزیت بنده و چهل افروزی هزار  
پس کفتم که بیک ده برهی جوان  
چپت وزل دقایقه چون برده بکار  
آغاز مطلع داد ازیر کشید  
دانه که چه روایت چون در شایار  
لای کایات را بوجو و تو افشار  
ای پیشی از افروزی و کم را خربکار  
ای صاحب ملک دل و صدر ملک  
دست و بیکر دست خداوندان شاد  
ابر تو عجب میل نکشت با عث سیر  
نمی تو عجب طبع زین سیر برب قرار  
از بهمت تو عینه افدک طول عرض  
وزدت تو عینه ایام بود قرار  
از بهر ملک تو همه انان در سکون  
بسد خرم تو همه انان در چهار  
کجند پیشانی خرم تو بوده اند  
کز کسم سبب دیر عاقبت تزار  
بهوی ملک بتر عدل انگی شود  
لاقبال که دانی عاقبت انکار  
جای رسید بای تو که بهر خواب من  
بگرفت خشم را بهوی کوک و گنگار  
از خواب ایستی خود تو در وجود  
کی نیست خشم که بخت تو بدار بکار  
عدل تو سیه است که هر نیمه از بخار  
امکان همه کردن ان زار شاد  
ناحضر مشکف نور انساب اگر  
آید نیز سیه عدالت بر بنهار  
رای تو خجیل ملک شعله کشید  
در تقف او هنوز زفر میکند شرار  
حکم تو بر بیطارهی سایه نکند  
طبع اندر او هنوز ز فیض میکند زار  
تو تو که علقه بیدار کردی شود  
در در صمیم خلق و هدف دانه ازار



در کیم صفت تو بر من بگذرد  
از کیم سر نه بر دگر آید ستار  
چونیکم از حقیقت نرالی سخن نذر  
تقصید من محض از روی و حقیقت  
گویند ابراک زرد را بر آرد  
و انکه بدست دکنه در جهان نثار  
ای خود نه است بهیچ است  
از حقیقت که تو حق میکنی نثار  
ای آید دست تو هر کس که آید  
از دست خرم بود صفا کانی نثار  
ای انشا عطف ای آسان محل  
دی هم را نشاید هم از آسان نثار  
از کیم عاقلانه به دست از قصیده  
کافی به معتبر بود انی نه مستعار  
آوردده ام بهورت شمع درین بزم  
تو بر آنکه بر سخن نیست از قدر  
لیکن چه سستی است قدیمی در آید  
اجبای سنت شعری برزگوار  
ای فکر تو شکل از روی دیده دی  
و ای بخت تو حاصل آسان آرد  
فایض بگوید بر همه خلق انشا  
در اینک که ز دست تو یک صفت  
تا از مدار خرم و میر ستاره لاله  
با دفرود قدر تو اجرام را میر  
دست و درایت تو زیر دست آسان  
در کوشش روز نعل سمند تو کوکوار  
بر جوهر عمر تو نشو نبال ملک  
تا به خرم را زجره است جو بهار

خوش فوادی بغداد جانی فضل  
که گشتان نه مهر در جهان چنان کوار  
سواد او مثل چون سپهر مینا رنگ  
بهوای از صفت چون نیم صاف  
بنا صفت بهنگنی عقیق کوکوار  
بمنقش همه خاکی غیر غایب بر  
جبار شسته با کشت طراوت طبع  
بهو انهمه در ای صلاوت کوار  
کنار و بعد از کمان سیمای پنج  
میان رقص زلفان ما بهر کوار  
ازار از دوق خورشید شکل بر براب  
بدان صفت که بر آکنده بر سر نثار  
بوقت انکه بهر کس که آید  
بکاه انکه بهر کس که آید  
و ان لاله کند زیر معدن کوکوار  
کنار برزه کند با دسکس غنبر  
بشیر خرم تو در آسمان وقت خرم  
بشکل خرم تو در آسمان وقت خرم  
بوقت نام می ای جهان بسیار دکل  
بکاه با می ان بدست دهد نثار  
برند عارفی خوبان خلقی در باغ  
میان برزه در قش تو دکل رهم  
سکته رگی بویا بطرف لاله ستان  
خاکه در قش کوهرین می از صفر  
سنگ لاله فردان بدای صفت بود  
ز رنگ دغایه آکنده بدی حیر  
نوی طوطی دیل خوشی عکس کار  
همی کشته خلق تنهای خنیا کر  
بدین لطافت جانی من از برای آید  
بنال نیک گزیدم سفر بای حفر  
تا ز شام ز صحن فلک نمود مرا  
عروس خرم که بهشت اوی دار  
بدان صفت که تو در غرقه کشتی زین  
بطرف دریا چون بکشد از تو متک



بگره کشیده خنجر چنان نمود شفق  
 ستارگان همه چون لعلان سیم لوام  
 بنات لغزش میبخت که در قطب خنجر  
 بران مثال میبخت راه کاغذان  
 زنجیر کوه تا به تپه نشیب بر روی  
 سپهر لغزش لغزشی مانی گشت  
 از برج جدی تا به سید هکیم کیوان  
 همه نمود در خنجره شتری در حوت  
 از طرف بران میبخت صورت ریخ  
 چنانکه عانی و معشوق در دهان  
 بسم لعلیت بان سپهر آینه رنگ  
 فلک بشعیده مشغول در جبهه راه  
 در پی هوس که مرا مان نگار میسید  
 فرو گشته بغایب عزیز بی سبیل  
 همه گشت بجز لعل عقیق در باقوت  
 سرنگ زکی او بنمود در زلفش  
 از یک برف خورشید اود در استخیم

بسم

بطنه گفت که عهد و نای ساسی  
 بنود پنج گانی مرا که دشمن دار  
 جوی بجز ز سبغ فرخی سگس  
 بجای تخم جینی منه هوا بایی  
 فدای کف حضرت بر شال بشت  
 کیا ثوی تو که به سوی من نیازی  
 دینی و یار به حکمت نیامیت همت  
 گیسنه چاکر عکلت هزار ارغلاطون  
 ز شکلهای تو عیاذر دوان الطلیحون  
 تو آنکی که فضل تو خاضل عراق  
 جواب داد که ای ماهر دی غایب روی  
 تر از کبر و زمان روزگار مکدر  
 بصیر و جهان در جفرا نا صر  
 هوا کو دمی خن بدی و دواع و فراق  
 دیکت حکم خن که کرد کرد کار جهان  
 دواع کرد بر کنونه چون بر ش جهان  
 لعل عارض کلر نک ادا می تا سپید

بطرزه گفت که عهد و نای دوستی  
 بری مثال به بندی بهجرو دست کمر  
 متاب رخ ز رخ وصال خوشدلی  
 بجای اطلس روی کمی زبانی بستر  
 رنوال گفت سفت بر مثال سقر  
 کیا روی تو که به روی من نه پیوز  
 دینی نواد بد انش نه پیمت مهر  
 گیسنه بنده فضلت هزار ارکند  
 ز حکمای تو قاضی زان یومعشر  
 بجای کبی تو روش میبکشنه بصیر  
 یاب دیده من در دل بهی از در  
 صیور باشی دز خرمال از روی کند  
 لعل و یاد فلک در سفره ایاور  
 رضا نداد دل خن بدی و قضا و قدر  
 ر حکم او سوال یا شت بکونه سقر  
 در بی منظره بودیم تا کرشمه خور  
 خروغ خرو و سیرا کال بمزنی در

الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين



نظام دار چو هنگام کوچ فائده شد  
 بوار گشتم بر گره ایون چنگر  
 عفت طاعت و عفا نگو و طوطی  
 در از کردن دگر نامه هم میان لنگر  
 بوقت همه صبا در دولت او شمر  
 نگاه را هر چون کلاغ صحت که  
 مثال موی بدیدی ز پند در شتر  
 بگوئی حضرت شاه جهان رسید خبر  
 بنام شاه پیر اشم کی د شتر  
 هزار عقد در دکنه های او د بر  
 نوم بدلت او بخت یک اختر  
 برای دولت منصور خسر و صفدر  
 بدی نهاد بود زنده نام تا حشر  
 که هیچ عقل نمیکند احتمال اندر  
 بدو شاه جهان چون شد ثنا گستر  
 بدین عبارت نظمی که گوئی دارد کرد  
 با فزید بر سکون حرف بهنادر  
 بذات علم که مردم بد در کشت خط

بغضی

بغضی عقل مجرد که اولت منبع خبر  
 بغضی نطفه که اولت پهل کردن نه  
 بهنمای وجودات اولی ترکیب  
 بول جنس خورشیدی مصحف محمد  
 بزور رسم دستان و عدل نورانی  
 خاک های جهان شهر بار قطب الین  
 گوی دیار نه پندم کیلکه وقت سخن  
 ز فضل خوئی در پی فضل بر چه برانم  
 اگر چنانکه درستی درستی نمکند  
 هزار سال بقا باد شاه عالم را  
 بر وقت سحر چون نیم یاسال  
 سر خوان فرزند بخیر نموده موی  
 بطف کف که عمرت چگونه بگذرد  
 غنیمت که کمی بدیاری و صفت خن  
 جو ایدام که یا هر ری سر دکوی  
 دینک شاه بیخ بد مشغول است  
 بگردش که چون نیست بلام جهان  
 بطف نفی معارف که اولت مدفع شتر  
 بروج عاقله که اولت شیر فزان بر  
 بامدای معقولات آفرین جوهر  
 بذات از د چون بدی سمعند  
 نبی خورشیدان و دانه نور ز  
 که هست مغر نو کند و نا هما کبر  
 بی خصم مناظر نشینم همیر  
 بر انگی که نوار در مراجمی باور  
 خدای با دبحر سیال ما دور  
 که هست گوئی کرد دل مکر محور  
 همیر ساند بار و اج بوی عبیر تر  
 خصال انیت شهادت سیمای بر  
 بنور کوشی دلت ز بی نصرت گستر  
 که هر کسی که کند بد بدی کند کفر  
 که کار خردی بر سر زو میکند تر  
 نمیکند بر سر سندان خوئی نظر  
 در پی موی نشینی روزگار خوئی بر

یک قصیده غزلخوان دوستوری  
ز بارگاه خداوند تیغ و زینت و قمر  
بفرستم طبع غنیدهد یاری  
ز کفنه ترا که مدحتی بود در غور  
نیام دولت نبود شاه بج زلفی  
چار و مردی و در دوستی کیا کور  
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا  
ز نظم حریفی آن رشتن لقب از  
زهی لقای تو دوران مگر استغفر  
خیلای تو بینا عدل را ز نور

مبارکه تو عجب هزار جان خدای  
 ز این رسته غم تویش خوف سنای  
 زبان بیغ تو سوخته در دال عدل  
 کینه رحمت تو اندک بر نطق صل  
 با صفای تو بندار جور ابادان  
 از صفای علم تو بند زبانی خرقه صاف  
 ز باغ تو نوردها غنیمت شیرین باد  
 ز رخ بطافعی پرورد تو را در ملک  
 دولت هزاره که سینه ازین درجی  
 گزیده سیف الیسی اختیار ملک کشف  
 مثال ملک آن خرم ملک را با حق

بر نایب ال کشته چل زنده میست  
 سر ز بکر خورشید چرخ را طوق  
 نمای آن شده ایم عدل را تا نایب  
 رفیع هم آن کرده ستاره قران  
 کمال ایست بدوران ملک آن دهم  
 بوقت علقه تضاد غلاف آن با حق  
 اینست در شرف ملک تا زمان کشند  
 ضایکها رسید دست بنده نمی  
 بارگاه تو هر روز میسر کرد  
 ز دخل نیست سنال و خج از بچد  
 اگر خفا کنم دهر شهر یار و ستوری  
 بیوفایه که آید زبان سگدوشا  
 در معج محمد الیوم افوا کس  
 دی چه بگفت نیست ملک نیست  
 در بنی و در عید بشک که کشند  
 جرم او قابل مقبولی از انوائه  
 کابر اخروی هر کشد عمر شد خربه  
 بر طبع خجایی کشته سر نرزه سر  
 رند ز شهر کهنه تیاری را هر  
 خطای ای کشیده خرنده و دار  
 مدح دولت ای کشیده در زانه سهر  
 شرف کشت باقبال عدل این رفسر  
 بکاه کشته قدر و زینام ای بنجر  
 غلام دار که تپه می تخت پدر  
 که در نای تو بر سر دوان شود سرور  
 کندل رسم و رسم تپه میو پسر  
 ز قلع نیست نانی دوام او در سر  
 غلام دار در بدو سه پستانه در  
 بیاد پای خداوند کرده ایم سر  
 در برآورده لب که جهان کو حصار  
 قوسی از زر طلا بر کرده از زلف  
 سر او نعل و مقبولی از انوائه  
 که ز تر و کی او باز عید کشته



برازان بود یکدیگر دیر که بنگاشت  
معنی اندر دوق روح همیکدنگ  
مهر اندر شش هر چه قصه و اعتقاد  
مدغم اندر نفس هر چه ننگ را از اراد  
بود بر شمع او از همه نوعی امانت  
بود در دهر او از همه نوعی امانت  
نفس قاصر چون بخت لیلان خفته  
خودش غالب چون چشم قصاب  
گوده در دهر برین صفت و هیأت  
گوده در دهر برین صفت و هیأت  
باز بر طایر و دیگر صنم سیم اندام  
بکفی بر لبه سفیدی بد که عمار  
از تنیم لب شیرین همیشه خسته  
وزارت رفیع رنگینی همیکدنگ  
نخس از نو تند فاصله موسیقی  
سنتی از نو تر و زنده موسیقار  
حضرت بود بر از طایر و موسیقی  
سقف لودرانه ستون بود و دیوار  
علی بنی خود عاقل و بسیار دران  
یک مستطوره و دیواره فاک مستطوره  
که نهی گوئی دامن این از کوهر  
گاه پر که دمی کیه فاک از دینار  
صد رود و پلیر از پاره او اوج  
استب و ادب هم که افر او لیل و نهار  
با در و اصل می داد بوجی ز دقان  
ایک رافع همیکد رینوعی سیمار  
باز سیدان که بود دران بگردی  
که از بر شمع ننگ خیره شود در بکار  
خجونی کردن ارواح زنده در دقان  
ناو کشی نامه که حال در دوق  
یکته بسته همیکد است یکی داد و یکی  
خواجه بود از انال همه بر تر شرف  
بی بلب خیره همیکد یکی را برادر  
مرد موسی کف عیسی دم دیف دیوار

سایه عدل بر اکنده و نور رحمان  
رایت در ایلی بر هفت و شش و پنج  
عالم غیب می دید و نبودش دیده  
املی دمی همیکد و نبودش کفشار  
برازان صومعه بود و در آن هندو  
درست غرض سر و شده از حد شمار  
در همه کار چون علم در کشی بسیار  
در همه کار چون علم در کشی بسیار  
گاه می بست یک را میال بر زمار  
گاه می بست یک را میال بر زمار  
عد و یکم بسیار سپهر استنم  
بود چند آنکه بر و خیره همیشه مقدار  
رست گوئی که زبانی از یکم هستی  
در که خواهد زبانی ندان که یار  
مجدوبی بود الحی عمرانی آنکه بخور  
دل او بحر حیط است کفش ایریار  
آنکه در هرش ز قرآن ننگ در شل  
و آنکه فرغش ز موالید صمان در بار  
خرج در ان ترغی سنگ تند در نوز  
کوه را با شطی لیکت تند در شلوار  
گفت بر حضرت اقبال بر کسی گواه  
هر چه کنی خود قصه و تندر آرد از آزار  
تا نشد صانع از نای خلق جوئی  
بود یک طیف ننگند از آزار  
است سستی عدلی بلای که کنون  
باز را لیکت می طغنه زنده و کیمار  
زانکه تند شرمخ هزار در حلیب  
زانکه نمانده خفاشی نندار و شکار  
تا بران غرض سر ننگ یک دست  
عقل در کام کشیده است زبان صون  
قلمش انجم مد راه نیاید طفیل  
خردش آنکه بر غیب نباشد دیوار  
است کفیت اقلام ننگند اسعیا  
است کفیت اقلام ننگند اسعیا

شده ان بایس نهی حشر استحقاق چشم بدور غمی خوابی استسکبار  
 در کمت مقصد ذات بدو بر اعیان جلیت بر جع زوار و در و در امار  
 وصل مع تو دیده زوضیع و زرف خج خود بر سیده رخصا و بکار  
 کنی از تقویت لطف عظمی را جوهر کنی از تربیت مهر نثار بیمار  
 بدور و متوقف حکم تو بود وقف نفاذ خاک در سایه صلم تو بود کلاه وقار  
 بانی دای تو بود کنه از ماه حق کوششی عدل تو بود سر از فرخنده  
 خوابی ای تو چنان ای شد اکنون که نماند در جهان فرخ و جفت تو یکی سوار  
 تا بادیده ننگ سر که بیان وجود جز که در دامن قدر تو بود دست قرار  
 نیست بایست بر دزد که بخت دارد لب کان یمنی را زاری تو همی آید عار  
 هر کی را لطفی فرم تو گران کرد کباب بر سر تو سن افلاک توان کرد فرار  
 هر کی تیغ تو کشد در وجود و فرا بر در خانه تقدیر توان زد مسار  
 بی تو ننگ خود را می گفتی بی تو دم هر چه مرا هست بار  
 که صبا از کف است تو در دهج و بار درم افان و در از رخ بران تبار  
 فرخند یک پای تو بود است رگاب فرغان در کف است تو بود است قرار  
 هزارم گفت که خوشید برایت ماند گفت خوشید که بار و سخی من مگذار  
 در و با طبع مرا هم ننگ می انداخت گفت را بمل حکم تو گوید که مدار  
 در بزرگی تو یک گفته بخوام گفتی کان چنان است و کرتی ز فدا می نثار

عفی

عقل اگر از سر انصاف بخوبی درمزد و در دایر و در جهان خبر تو نماند دایر  
 ای روان کرده بهر صفت ننگ بر زوای دی روان دیده بهر شش جنت اندر بازار  
 نام بنده به شاه بهر شش انیم کت محمود کبار از تو و معروف صفار  
 خاطر دارم متفاد جهان کند حال گویدم کبریا علم که کوشش چار  
 در ادب که چه پادشاه جو صفت غنچه در سخن است جو صفت که اوردان لوار  
 بر دای که میان بت میدانی تو که از تو که هر نهفته رستند کینار  
 همه شب کب جوار کند از عالم غیب تا که در کند در کف پای تو نثار  
 شوم ای است و اگر کسی به ازین دانست گوید و اینک از نماند بزرگان دایر  
 حاشی نه نه نه بنده همی که ازان که مرا بر بخود این سخن بپیرار  
 اینم اقبال تو سیکوید و نه تو یکی که چو شمع خنجر سیه مرا از دایر  
 همه کی داند و از انما شوال شد شکر روز را با رفعا سوال کرد از انکار  
 گفته از در سخن زنت به در از زوای که بجز زنی بر شش بود کل بر خار  
 تا گشته شود رسته ام و دزدی تا میرید و نوزادان جهان از بار  
 باد هم مال یال درکت ضامی عمر باد بر دزد بر دزد قدرت پذیر غبار  
 دایم از دزدی بزرگی و زلف زود زلف دزدی و جوانی و جوانی و جوانی بر دزد  
 دایم عمر تو از که را اصل در عصمت عیبه حابه تو زانست ننگ در زلفزار  
 هر دم اقبال تو است با و ز کردن کین سال تو بر تو همی و صبی سال نثار

شانه



در مدح صاحب الدین عظمی علیه السلام

بادشاه پندرسیم آورد باز از جویبار  
 ابر فردوسی علم نبوت باز از کوه بار  
 ای چو پهلان بارت برستان در بر  
 دان چو پهلان جواهر کس فرامان در  
 که معطر خاک داشت از شمع کافور  
 که بر صحن سبک کوه از ابر برادر بار  
 بوی خاک از ترکی دلو سحر جویک متی  
 روی باغ از لاله دیرین خوشی قد بار  
 بر جویک عطر ریحی باشد در میان  
 خدا نفسی که نفسی باشد از بار  
 ابر اگر عیانی نشد چون من هر که بدی  
 باد اگر کشید اند چون من هر که بدی  
 است اگر بپیش نداشت از خوردن علی  
 چه که با خورشید چشم زکی بر خوار  
 رودنی یار از دست رویان کشد از کبر  
 بوی خطان کشتان در رنگ خشن  
 یاده خورشید لاله بر گل زانکه اندر کوه و  
 باده خوردن خوشی بود بر گل بهشت صبح  
 لاله میرد ز خوار اکی میرد ز خوار  
 بر گل بوری می صافی عدل است به صبح  
 قاصد اندر جمع صدر جهان خورشید بار  
 جمعی عالی علیه السلام که از دست نهانی  
 ز زکات خواهد امان در زاری بهار  
 عالم علم و سپهر جو جو اندک است  
 انبار ز زکات رود چشما سحر بار  
 دست جو در آسمان از دست جو در آسمان  
 نقدان اضران بر سبک قدرش که عیار  
 عقل پروردگار کوی روح او را در کنت  
 روح پروردگار کوی روح او را در کنت  
 رستگار رستگار است از برای آنکه است  
 در قیامت یکی جز از پیکاران رستگار

ما

که خود عالم از او خالی که از نهان  
 کرد این در درون تو کوی خوار  
 ز آب دانی برود روح درای او کوی  
 چون زاده خاک طبع و علم او لطف و دوا  
 خردمند از علم درای تو زنی را دوا  
 ابر کی در خود خود چرخ زندی ادا  
 جو داد چون زان سوال اکم شد اندر خاک  
 کوه از اعلی و خورشید از ادا  
 ابر جوی کیدین قطره بار و بر زنی  
 تاقیه سبک دهم آید بر دین دست خوار  
 ای بخت بخت تو پیر و پیر است  
 دی بختی طاعت تو چشمه خورشید قار  
 دار در لطف تو پیر و زهر تو زخل  
 این سعادت مستفادان خوش است خوار  
 در نه در که اقبال تو نام قدرت  
 همه کویک در سیر و نه سیر از خوار  
 در کسی کیدین پید بود کوی بی حرات  
 این نهایی راه پنهان ان عیار  
 فصل بزبان است سال در بر زان  
 رای سلطان است زود لب میفتد ببار  
 هر لباسی که گرفت پوشید شمع دولت  
 نقش بود است بود و عصمت بود است  
 که خود در سبک نهان و شمع کون  
 در کون در خاک سمواتی حسودت ببار  
 خرم تو از بهشت ختمت برادران کار  
 خرم تو از بهشت ختمت برادران کار  
 است صبر کوه اندر طاعت و عصمت  
 نام و سبک و خورشید لطف تو خوار  
 عادت را که معانی است و الفاظ است  
 زان اهل معنی لاجرم کوی نیست در احوال  
 هر که در بند صبر ماند معنی که رسد  
 مرد چون صورت است که بدو معنی کار  
 لیکن اگر کیدین بر درگاه تو بهد ببار  
 یا لیکم سبک از آفران خزل و زار

جرات

طبع گشتی پزیران که بود چون ملک تو  
 که چه ملک تو که بند و بیست بند دار  
 که چه تو را چه دیر از نال معقول نیست  
 کرد از ترفیع تو صاحب قبول اندر بار  
 شمع او بند امروز آنکه سحر بود دی  
 طاعت او کرد و حال آنکه خصلت کرد  
 تا زنده و تفران برش خفا زرد و دم  
 تا کند با و صبا در با خفا زب و دگر  
 شمع اقبالش چون غوغا از این نال با و پز  
 شخص بدخواست چه برک از بار و دی  
 شادمان از دولت عالی و جاده بکوان  
 کار آن از نعمت باقی و عجزت چه کنار  
 چهره بدخواست از آنده چو آبی با بندد  
 سینه بدگوی بخون از تفران چو آوار

در مع صاحب صدر الدین نظام الملک فرمایند

نازک چو کرم پس راه سفر  
 در اندازد در اندر دقت سیمین بر  
 زلف آبی دل و سر سبک دیده شده  
 لب چو شمع شگفت در رخ چو ماهی تر  
 در آب دیده همی گشت زلف مسکینش  
 چو شمع بنیل بر آب در می لرزه  
 مراد دل ز غوغوش جواندراش خود  
 مراستی زود خوش جواندراک شک  
 چکمت گشت نه سرگشته خروده لبرم  
 که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر  
 هنوز زنده که سبک وصل نرسیده میر  
 هنوز زنده که سبک وصل نرسیده میر  
 بهانه سفر و بند رومی آوردی  
 دلت ز صفت یاران مولی گشت  
 چو دقت رومی و هنگام کدن سفر  
 نفی می که نور در دم جهان چو سحر  
 مراد بر غم و تیار و در دل گذار  
 زخم و دست نه بکنه خونی گذار

یا

و که بر غم دل می می بخوابی رشت  
 از آن دیر خیزده مراد از آن کوش  
 کایت مقصد و ما چند خدای اینی بود  
 کجایم در باره که سبک کیه  
 جوان کیت بر در کشتی کفتم  
 که جان جان و قرار دلی و نور لب  
 سفر موی مردمت و رسته جاده  
 سفر خزانه مالی است و رسته دهنر  
 لب خونی درون به خطر بودم  
 لیکن خونی درون به به بود که بر  
 بچشم خاک و ننگ در لنگه با پر کرد  
 که ای کایت زار ام و آن کی زعفر  
 درخت اگر شکر ندی از جایی بجای  
 نه جور او که کشید و نه صفای تبر  
 ز دست شسته این رهراں سیمین  
 ز دایم عسوه این روزگار درون برور  
 ای کجاست انقدر بر ز کار تو  
 که در کار از تو بخت قدر خط

نظام الملک و سلطان این و صدر  
 خدا یگان و زبیران و زبیریک سر  
 چنان که ز جایش گشت ملت ملک  
 همان نظام که دی ز ابتدا بعدل عمر  
 بزرگوار در گذر بروج طاعت اوست  
 مدبران ملک را مدار کرد و دور  
 برین طاعت طبعش نموده بگر شمر  
 برین طاعت طبعش نموده بگر شمر  
 به دست او بنما در ره ابرنی نقصان  
 چه طبع لوبخی در ره بگر بفر  
 شمر ز ترمب جود او شود دریا  
 عرض بقوت جاده او شود جود  
 زخم او کشید شیر زره طعم دس  
 ز عدل او کشید نور و شمع زنج سر  
 سحرش اندی در هوای ار مد غم  
 نواب نکلی در خفا او سقمر

السهیل بن علی  
 سر خمی  
 دلی جواب  
 درین نقل اند



چو باز او سگ و صید را چو یک کج  
چو ابله او کند راه را چه بگردید  
ای کاه دُرُف بوده با ستاره غافل  
و یا بگوید شما بوده در زمانه سیم  
اگر چشم غایت کند بگردد نگاه  
و اگر ز روی سباحت کند بخانه نظر  
نمود دولت او خاک نوره مهر کلاه  
ببر بهی اگر دست چو در نیاید  
عرق چنگد بر شمشیر بی خطره مطر  
چو دست دولت او در زمانه نبوده  
کند پای دیاسی درون قضا قدر  
برده نام ز فرزانگان بقدر کلاه  
زبوره کوی نیلرکان بفرود نیر  
بروز نیم تو را ماه شرب و سحر  
بروز با تو درون زهره ساز خندان  
بجلی تو درون زهره ساز خندان  
کند نسیم خلد تو کوه را لاغر  
کند نسیم خلد تو کوه را لاغر  
زیر هاشم ایمن شده صندان بلد  
هر آفریده که کرد از هایت تو چه  
بزرگ بر به عدل و منست خوف و خلد  
در ای پایه قدر تو نیست زیر و زبر  
بجز در آینه خاطر تو سران دیده  
را از حرف نماند و ز علم غلبه خبر  
اگر ز علم تو بگذرد بر سپهر تهنید  
قرار بندگان همچو کشتی از لنگر  
نیم لطف تو از بگذرد بر آفتاب  
ز سحرش کین بدی نیست کوشش  
همی تو ز کشتی ابل زنده بدو نیم  
حاکم تو کشتی ابل زنده بدو نیم  
نیست کوشش تو اگر قضا برده  
عدوت را که سیه روز به روز در دهم

همچو دارد تریاک برینا ز درخت  
ز خاک بکلمه با باز صودر و حشر  
قدر زشت تو بر اهران سندان  
فضا بدست تو بر آسمان کین در  
همچو است بریز تو در نیلرکان  
که سرنی لودی با جگر و کفر خاور  
هل نعل زلفک مات بر ستاره سیم  
زین محفل دور بگذارد و کمر  
بروز به باد و باران خاک چو خیش برین  
بقدر کوه و تن پهل و پویه صرصر  
کمی در شک از ز طیره حورده پای خیال  
که شتاب در خیره سنده مرغ به  
بر کج او منقطع صبا و دیور  
بر کج او منقطع صبا و دیور  
در خوش نعلی سندان زلفک را و خاک  
فرخ سنده دهد همچو اهر و اهر  
بر کج او در ایام حور و اهر  
ترا سپهر بر بر است و انساب اهر  
ز نوق خدمت تو حور و کدشت کیم  
چو سگ در آید و چو حور در آذر  
بر آن غنیمت و اندیشه ام که تا نهند  
فضا بدست ابل بر کج نیم صخر  
بجز بر توام بر نیاید از دیوان  
ز نظم و شرب بعد تو اندر آرزویم  
ز کوشی در کون ایام عقده ای کهر  
نه نظم بکلمه از نیکو نه در جهای گفت  
نه شرب بکلمه از نیکو نه در جهای در  
همیشه تا که بر دید ز خاکها ز زو سیم  
همیشه تا که بیاید ز آسمان سه دوز  
عفو و غفرت تو همچو ماه باد و جوهر  
سرشت و مهر و خضمت چو سیم بدو  
تو بر میان که ملک بسته و جو را  
بر پیش طالع سعد سیم بسته کمر

نور

و نور یعنی هر که  
در معنی درشت  
ای بخت

جهان طبع دولت تابع دستاره خشم زنا غلام و قضا بنده و قدر حاکم  
در حق خود ترا بیخ و نه شرف خوشای دولت خشم ترانه برگ نه

در طبع نظام الملک

بسی که نشسته ام در دوش در رخ دلم بدان صفت که بختی بدید بدید  
بسی جهان بدداری که کشتی مردم سپهر باز برای بی شبی دیگر  
هوایا که کردار تو کون فغان فلک کیو که کردار سلکون معجز  
چو اهل زکریا بر اثر فلک رخ دوران بر اثر در جهان مرد و صد  
رخ زانده مال ز رود جان بر فغان بهم زانی دل خفت دل بر دلیر  
کسی زگریه من بر فرج ندی کردن کوی ز نو صحن بر فرج ندی کردن  
زار روی لب سبکی او به لب بدم زانی دل همچو اندراب سنگ  
برم زگریه بر از فغانهای شکونی رخ از طمان که بر از زنی تنگ  
بنود و همه عالم مرا کسی مونی بنود و همه گیتی مرا کسی در خود  
ز کردارک من خشم علویان شده کور راه و ناله من کوئی سفینان  
فلک زانده جان کرده مر ایا این جهان زانی دل کرده مر ایا  
لب در از نو چشم ای تو که نره عقیق ناب چکانده بر حقیق ز  
نه بر فلک ز تبارش صبح ایچ نشان نه در ز می ز فردی چو ابر  
بدست عی به لب کشته داسی دل که افسان هم اکنون برای از فاد

رسم بر ذر شکایت این فلک بکنم پیش آن فلک نفست و سپهر  
نظام ملک سلطان صدر دین خدا

خدا یگان و نیران وزیر غریب

محمد آنکه وزارت بدو نظام کرخت خاک که بوی محمد بچیدر صدر  
سپهر قدر زین صم و آفتاب لقا سحاب خود و فلک بهت و فلک خیز  
جهان سخن فرمان او به نیک و بد فلک متابع تا نید او بجز و بر  
یکی بدست او در دلبسته ده دانا یکی بدست او سال دما بسته کمر  
ز نام خوبی جوقی او سپرده قضا عیان فیضی بند بر او سپرده قدر  
نه از موافقت او قضا بناید روی نه از متابعت او قدر بر سپرده سر  
نعل مرکب او را روان بهما و شرف خنجر مرکب او داران فغان خط  
ای که کشته عورتان فلک را باره دوران کشته بزکان ملک را اضر  
اکرمم عیبی کند کند بر کجی و کریم نوزنی کند کذر بر بر  
نمود در اهت آن خاک ای کجی عیب نمود ز بهت این آب آن کجا بر سر  
اکر بجز دنیا بجز خدای صفت عولفط او همه در زانده کشتی کوه  
و کرمی مسعود نندره هرگز کبی عطل کیف را داد و کبی بیکر  
زیم در ز بهت همچو آسمان بد همیشه سائل او را ز می را کند بر  
ایا بتانی و بخش ز آفتاب خزان دیا بهت در نفست ز آسمان برتر



ترا سزد که بودگاه طاعت و نماز  
نکست خدام و قضا بنده و قدر چاکر  
هر سزد که بودگاه نظم و عدت تو  
باضی روز و شب ای شب و قلم حور  
مهر از جهان بجان دراکو کسی باشد  
فواکشی که از و پیشی و بد و اندر  
اگر بگفت در بیان مثل شد اندرون  
اگر بگفت و فرمان سحر شد اسکندر  
زنت حکمت و برهان درین زمانه مثل  
بهت حکمت و فرمان درین دایره  
توان کیسکه تو را مثل تا فرید خدای  
فوان کیسکه تو را سینه تا ورید اضر  
بجنب قدر تو هست پای به رنج  
بدی رای تویره است چشمه انور  
نهاد هست تو پای برقرار نکست  
بدی حدیث دلیل اکبر و بدی خبر  
وجود جو در سخی کف تو حکمت  
نه ممکن است عرض در وجود به چهر  
اگر دانی خشم تو بدی کمال تو را  
باب عفو تو حاجت بود و حکمت  
توان کیسکه اگر بگفت بگفت نوی  
سموم قدر تو نرسش را بجز انور  
چرخ خوری که اگر بدی کمال تو مثل  
بر آستان نور از قدر و منزلت جوهر  
همان کند بعد و خشم تو که با سه و عرض  
بیک اشاره انست که در پیغمبر  
همه که بود و در خاک و تنی و لب  
قوام عالم کون و ف در حضور  
بیت از اسب و خاک و نای و دانه  
بقا است با چو باد و جواب و آتی و خاک  
نیم بخت و قبری دولت و معنی  
که قول درای جوابت قوام عالم را  
بیت از اسب و خاک و نای و دانه

ای درویش

ای درویش و حید کار و در کار  
وی کرده راست خنجر کار و در کار  
معمور کرده از پی امی جهان  
معار عدل تو دو و دو و در کار  
در دهر غیر خدای مستی نباشد  
زاندم که هست خرم تو معارف و در کار  
داغ به پیشی رای تو کمال حدیث  
و اما نیز و خرم تو و نوار و در کار  
رای تو از و قضا و دژای آسان  
نکار کرده و خراسان و در کار  
زانوی آسمان به صرف بردن  
لکه قدر و قدرت تو شدی و در کار  
قدرت بدون بانه چینی کی نکست  
بیت و اسامی دایره کو در و در کار  
در در و درون دایره بودی و رفتی  
بر هم نیاید خطی کار و در کار  
بعد از قبی قدر تو ترکیب کرده اند  
ای بخت هست پاره کلمه دار و در کار  
جزی از ملک چه تو قطع اضران  
نرخ در رسم خود توانا و در کار  
باضی خود تو نه همان و خاکست  
ای حقیر خواند و اسیر و در کار  
بسی تو بر سبیل خراج آورده قضا  
هر چه آورد و نماندک و بسیار و در کار  
زانها نه که هست تو چون در ملک  
تی در و بد بختی دادار و در کار  
ای دقت کرده دولت مورد شایسته  
بر تو قضا و بسته اقرار و در کار  
تند و برای و آن نه همانا بدل کند  
اقرار و در کار با نثار و در کار  
تا بندگیست عام شد از ناگهی مانند  
الک که سر و دوس از راه و در کار

زیر آنکه روزگار بر اینک بنده است  
احسن ای که در روزگار  
جودت چو در همان بهای وجود  
یک کاروان قدر بار روزگار  
طبیعت بی روی عناصر چو رنگ است  
اوخت بر کون عذم از روزگار  
تج جبارت از بی تمهید تقدیر  
ایمن چو ذوالفقار بر روزگار  
ای در حال عشره علی وارنده  
از هر صی دایکانه یکبار روزگار  
روز که زلف بر صومرا نوبت عمر  
پنهان کنه طرادت رخسار روزگار  
بشد زخم شیر علم بر شمشیر  
دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار  
دگر که در غایت تحمل گشتن  
فراگشت پای با چه سوار روزگار  
دندر که بر گاه بهر نیت بهای  
ارجم بر گشتن شده دستار روزگار  
نوجون ملک باب فرد بوده از ملک  
یکدشت خضم را سنگ روزگار  
ترج داده گفته افعال خضم را  
از دایک سنگ فرج تو معیار روزگار  
زور تو در کشتی اگر بر بندک خور  
زاسک گشته شود تا روزگار  
بر آن کنه چو تیغ چو کون شود خون  
دست قدر زبانی طغیان روزگار  
در نظم این قصیده ادب را نگه ام  
القاب ای فلاحه اخبار روزگار  
هر چند نام و کیفیت تو نیست اندر  
ای بیکرده نام ترا عار روزگار  
دایک که خبر کمال تو لایق نباشد این  
کای در بند حیدر کار روزگار  
که تر بود ز بند را صم چون بر گشت  
کامثال این قصیده را شعار روزگار

او می

در مدحی که زبید گوید یعد زبانی  
تایج الملوک مقدر و مقدر روزگار  
کسی را از روزگار دگر یاد کم بود  
اگر کم و سر دای و تیار روزگار  
تا ز اصدایع و برای فاد کون  
با شمشیر روی بازار روزگار  
با دایم روی بازار ملک تو  
تا کایست فساد او دار روزگار  
دست دوام دایم به تو دوشه  
بر دایم بهر بسط روزگار  
در عرصه گاه موکب میمون کبریات  
مکتب صفت ای دوار روزگار  
در زینهار عدل تو ایام دبی ترا  
حفظ فدا داره برینهار روزگار

کواصف جم کوپا دینی  
بر تخت سیمال رستنی  
پیش بدل دیو دوام درد  
در هم زده صفای خوری  
بازی که کشیدی با طادی  
بر در که اعدای زبانی  
مهری که طرد و دوشی را  
در طعش آورد بر بختی  
از هم سپاسی سپاه خضم  
چون مور نهان کنه زبانی  
بای طخی پیش نه بقدر  
در بهت او ملک آن دانی  
بر تخت چو عیشی سبای او  
از عرش رسولان آفرین  
چون صرخه مراد بر آب فرو  
به در زنی انصاف و طنی  
در بای پرهای چهرش  
طی کرده ملک اتالیق دین



به عهد عهد پامیری آیت کاشی همه می  
 به سابقه وحی جبریل اسرار وجودش همه بقای  
 به واسطه هر بدش خبر از بخشش مردم و قرار می  
 و قشش نشود وقت اگر تیرد در حال کند از قفا جیبی  
 چون دیو بر زوری انگند از آنکه خدایش کند بعباسی  
 بر حوض کند پامیر چون شهاب از آنکه دناش بود قری  
 چون رای زند در امور ملک بجز بخشش را کهر نمایی  
 چون صف کند اندر صف ضم بشیر غلشی را صفت شری  
 هم و گفت و ایگان رضع هم در کسم مادران جنایی  
 از صفت او مهر زبان در قانت او داغ برین  
 در بخششش منفه فتح چون موم در آفرای انجینی  
 در دولت جشمش نهان ندال چون یاس ز نام یاسمایی  
 عرشش بوناق ملک صفال را ایشی بصلح جهان ضمای  
 که خرم ملک خود بود دانی کردای ملک خود بود زنی  
 شدش نشود رفته از خور حصنی که چه عرضش بود حصتی  
 ز درش نشد طعنه از فتور جلی که چه عهدش بود ستی  
 با کوشش او شیر آسمان بیست مزدور ز پوستی

با کوشش

به بخشش او دست آسمان دست است معطل در آستین  
 در ملک زمینی ملک عمار باری چون ملک بی ای جنی  
 مثل ملک و ملک روزگار حوت ملک و آب باری  
 با ششش نمی آمده از عدم زان تا جور آمد حرفش  
 مذکور نغزند تاج بخشش ابی نغزیدل شد آستین  
 مشهور نغزند تاج دار ابی نغزیدل شد آستین  
 روز که بردی کشند کار فوئیکه چو مردان کشند کین  
 چون رفته گذارند رشت چون رفته گذارند رشت  
 چون صدمه بیزند بر دلال آید که خاک در رختی  
 در فعل سمند سیاه و بلور چون کار در آمد بهمان و بی  
 در خانه شد عقد و چو عی در رفته شد رختها چو سی  
 در مغر و عفره شد تا کوهر خضر کند دینی  
 در ابر سنن و الهام برند تا موده نایخ کند عجمی  
 دیدت یکران بشمار در معرکه با چرخ تیر بی  
 با شک او مرکب معال بابت او فتح بختی  
 می در که امروزی اصل در روی اصل با شکته می  
 دندان سنن آسمان فرازا آفوشی کند استی کرین

با کوشش کردای را  
 که آب ز آب را  
 و آبهای بی لود  
 ابی شود

از رخ غرق کرکن نزار      ورد فل در خندان سیمای  
یکایق را نه ۱۱ یکتا      یکایق را نه ۱۱ فوس  
در قلب جنان در طویش      در می جنان منته سیمای  
از صاف او خزان کبود      در صدف چو مقلات آن  
در سواد جزا جل بند      در خفا چو پند انان یکایق  
رحمتی نه عصای کلیم بود      در جردن اعدائش بطین  
عفوئی نه دعای سیح بود      در کشت احسانه عجبی  
ناقصه خور تا حق از تمام      تا طغنه کند فانی از امانی  
ببخشی اود است احباب      ایام و خانی ملک و ستمی  
ساعات بقای عمر تو نماند      ایام و خانی ملک و ستمی  
در بزم شاهی بید و بیدار      در بزم شهنشاهی بی بی بریای  
دوران و حیان تا بیع و طبع      دارای جهان تا ضر و معیای

رو بچیدن و شادی و شاد طرب است      نافه به است اگر غره ماه رجب است  
برق و تابان همه حال فردا بد رنج      بقدر آنچه از درک و نای طرب است  
ماورای نردون شد زادن بگذشت      کلند نایب عینی و طبع عرب است  
در ذکر که تو بر طریق ویدی      مدتی شد که بر او نیک ترش در کتب است

موی بر چنگ و سینه خند ترزان      تا بخت لب لبم بر لب لب لب لب لب  
کر نه حرف آن کیدش رفت ز نفع      چون چنبره زدن می بیکمیر و لب لب  
ای عجب لب لبی که اثر لاله خندید      کفشی که بر لب لب لب لب لب لب لب  
یارب الماس لب لبی که زده شده سم      لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب  
این جان سکنه و محراب که کفشی رنوم      لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب  
خیز و از می و فل می و در با لب لب لب      تا در می و در و کون خند لب لب لب لب  
اودان ای همه بر دوزخ از لب لب لب      عرصه آن همه بر لب لب لب لب لب لب  
شعله در سکنه کافون شده بر خور لب لب      افغی که بر لب لب لب لب لب لب لب  
دود صدف نه بر لب لب لب لب لب لب لب      لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب  
شعله آبی از لب لب لب لب لب لب لب      در معابر لب لب لب لب لب لب لب  
هر زمان از لب لب لب لب لب لب لب      در نواح از لب لب لب لب لب لب لب  
صاحب مال ابوالفتح که در لب لب لب      جنبش را لب لب لب لب لب لب لب  
طهران ذات مظهر که لب لب لب لب لب      صدر صاحب که در لب لب لب لب لب لب  
آنکه در لب لب لب لب لب لب لب لب لب      لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب  
داغ لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب      لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب  
ساخت لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب      لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب  
ضبط ملک لب لب لب لب لب لب لب لب لب      لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب



صاحبانی ملک هم نه مرا زانکه ترا  
نام سلطان نه بدست که خواهند شد  
گوشت بائی تو صفت ملک گوشت ملک  
سنت برتر آن است که وصی ملک  
نه مثل سبب تو نشد سبک  
که خوش بود بهر اعضا نشد  
چرخ چون جز نشد از انور که ماه  
خرف از کون تو بودی که زبردن کل  
آسان در کس زانکه بخت چندی  
خضم کلاف تعالی نه از دردی  
بخت شرکت قدرش تو دل لازم از آنکه  
و مثل بختی نیز که بهر رواست  
خوار از ابطه هر که تواند شد  
رنگ نه کند بر مثل کرد تعالی  
علی دانند که چه مبتدا نه در دست  
در شد و خیزد و تورا دل او که  
تبدیل بدینک بال و بجه است

درخت از خضر بر دل که چیدای  
بل برای شرف ملک و خضر خلعت است  
و اعدان هم زب زبعت هم از  
خوف را بچ متاع و مال طلب است  
خاک فرود بر آورد که ترک ارباب  
تا که ابریشد و آنکه بهی جوب  
چه چون چه با دام بهر رفت است  
کوه از خاک که زبخت غنی هم طلب است  
چندی خرف نه از نشد زبخت از غضب است  
حق نشد که که با انعام و که بخت است  
دارا از خبثت و بخت تو هم از خبث است  
تو جو خورشید بر روی او جو خورشید است  
سرعت سیر نفارت نه بنای هر است  
ایس مهندس که در افعال و در انبساط  
دور نمی نه بناداره در عصب است  
خبر به بیان و بزن زانکه خامی بدست  
تا که ترکست به و مال برزد و بخت است

در او دراز کردی ایام  
 که می بیند را و نه  
 استای نه نزنند

امی کم و مر

در مناجات امیر عادل حیدر الدین محمود دلا صد غمینی فرماید  
 بر من آمد غم زید بنگران شکسته  
 هزار جان لب لعش نهاد بر آتش  
 گدازه طره او بر کیمی جهان نرسد  
 بدین صفت بو شاق نمی زاندر آمده بود  
 نه در موافقش زلفت رقیب درین  
 می از غم زبانی دستی بجای که درو  
 بعد لطیف بیایست نمی فرار آمد  
 بطعنه گفت نمی به ثبات دست می  
 هزار تو به کجوری ز می هنوز و دی  
 چه می جای خواب و خمارت چند ضعیف خیز  
 امیر عادل محمود دلا صد غمینی  
 بزرگ بار داد ای که کردی کس کند  
 برهانه قدرش قصاص ناکند  
 هر آنکه خواسته در دهر کرده خبر که کنم  
 بدو بریت بگفت اندر دل جهان صفا

هر روز عید ویتا شید که کار  
 بعد چو سر و بلند بر رخ چو بدر سینه  
 هزار دل بر زلفش کشیده در زخم  
 کشیده غمزه او در دکان لبر و تبر  
 خفا که آمده به خیار و پی تدبیر  
 نه در مقدم رنج رول و کج نفیر  
 خبر نبودم از این عالم از قلیل و کثیر  
 سرا هر در کف خواب و خفا و دیر  
 ز غفلت تو نغان و زعادت تو نغیر  
 ای جدائی زو خفا شک آب ز سر  
 سیریه تو که در او شهر سوگ سیر  
 که عدل دست به زینت دید و نیر  
 همه جهان بر کیشی نیست غیر غیر  
 که حبس دکان رشتیت کرد و غیر  
 هر آنکه خسته را بقال دیده هر که نظیر  
 که در نصیبت تدبیر آورد رانده

ایا بدایم یاه تور سپهر نمان  
 کفزه رای تو در خاک راه راست هر  
 کند لایق طبع و کبر را حیران  
 ز رنگ قدر تو رنگ شکست چشمم  
 اگر چه دخی حاجت می بخواب غرض  
 هزار بار بر پشت بر زان قضا  
 که بود تو نیم برت در وفا چو باز  
 حدیث فاضلت نفع صورت و قصه آن  
 قیاسی باشد از بی رستردین معنی  
 که کشان جفا زانته را قلمت  
 زهی بنان تو اسرار غیب را عاکی  
 اگر مقصود اندر ثنات معذورم  
 بخی بایه قدرت نرسد ورنه  
 هزار بار بر پشت می کشم مرا  
 که مان و مان میرایی نغمه من قدس  
 برو که مکتب تو نیست مردانی معنی  
 دلیکی ارض ضعی بود دایمی تو نعم

لجانی

که ای شرف اکرای بار از تو تو  
 اگر چه خست بقا عت بقا عت زینت  
 خدایت که دارم بخار دولت تو  
 مرا خفی ترش بارگاه عالی است  
 رنج حال هانا که هیچ حاجت نیست  
 همیشه تا بنود بر در قیاسی جوان  
 ز شکست دیده مدعا تو بنید جوقار  
 زهر فاست ای کور عجمی قاصد شکست  
 کشته موی زوینا بهر دل کشیده ایل  
 دهم ایل

نعمت ز جانت معنی  
خیز اندک

دلش در بحر آن است حیار  
 همه ماهه و نه ماه بودم انسی  
 نه کسی که مان مرا مودنی  
 همه بستر ز رنگ من رنگی  
 زخم از خون حلاله خود رنگ  
 بروانم ز زخم دست بکود  
 زخم از زخم زرد همچو سرج  
 تا بر دلم بخور خواب و قرار  
 همه ماهه و نه ماه بودم کار  
 نه یکی که مان مرا همچو آزار  
 همه کدر ز راه منی بدار  
 از گم از غم خود لونی شهوار  
 دل دایم به تیر بجز خار  
 دلم از دور باره همچو افار



نغمه سرد سینه آتشگاه  
 دهنم شکسته و دیده طوفان  
 لاله چون شمع قوت آتشی تیز  
 لاله چون زیر جفت ناله زار  
 دست بر زبان می گفتم  
 لای فلک دست ازین ضعیف  
 نمی پذیرد و چند ازین جفت  
 دل بنا بود چند ازین ازار  
 تاکی ای جوهر کردن پیوست  
 چند ازین شخص بودن هموار  
 بر کند از ره جفا و سرا  
 روز که چند سعی بیکدار  
 طاقتم نیست از خدای برسی  
 می از نیم برکت غم بسیار  
 ای هم گفتم و هم کردم  
 خاک بر سر ز کسبند دوار  
 یار چون ناله های محبوس  
 گفت با غم بر دران شب تار  
 مکن ای دوست این فردوسی جفا  
 که شدت کجاست جفاست و تیار  
 باز از ده کمنی در یار و کمر  
 برانیدت این دوزخ غم یار  
 بند بگردد جفا شکست میاش  
 راه بخود شکست بکشد مدار  
 نتواند در سعد کردن روی  
 روی زری در که خداوند آرد  
 شمس این بهلوان لنگرگاه  
 است اسلام و قبیله اهرار  
 سوی برسان شدن زبان خواهد  
 طبعش ازین بخشش و نیاز  
 نظر لطف او بران کاغذ  
 باز دست از زمانه غدار  
 زیر پرهای حلاوت آرد  
 هم یکی تی همه صد هزار هزار

روزهای برباب که سحر  
 چون بدون آمد ازین چرخار  
 مرکب زهره طبع سه نقاشی  
 که تن و پیرایه و خوشی ازهار  
 که زنی را کند ز پویه سوا  
 که هزارا کند زین ز غبار  
 می او مار و مرغ در صفت  
 تحفه و هدیه ازین نثار  
 برناید سهاست و کشتن  
 انجم از صحن و نقی از دوار  
 منزه آرد گرفته در دستان  
 دیده از دگر گرفته در دستار  
 سایه روح و عکس سمیترش  
 کور از غنچه بر جبال و یار  
 سبک این فاکتور گذر از اندوه  
 کرب آن تیره که در از تیار  
 ای بکشت خودار شایسته  
 دی یزدی جو صید بر کار  
 ای جوهرت هزار مددست  
 دی جوهرت هزار خضار  
 ناهنجار است کار حلاوت تو  
 پرنیان است خشم خون نونار  
 توین دی نغمی که کشت فلک  
 خود برار و زور شمس تو دمار  
 بی تو را است نصرت زندان  
 بی تو را یار دولت دادار  
 آنکه در دیده تو دار و قدر  
 واکم بر در که تو دار و بار  
 وقت ای راه می دهد ترفیع  
 دولت از اینجی نهد مقدار  
 بنده نیز او یکم رسیدی  
 خدمتی که شل از غنچه مبار  
 عالمی را هزار توئی که درید  
 کشت در دام خدمت تو





جود از طبع تو چون بخت اهل بر عرس  
 بخت از بختی تو از دست بر انگشت زد  
 رشتنی ده اگر ساز چون خرد و عجب  
 از بخت تو جهان صلحی دیده نیکی  
 که در عمل و عقل و خلق و ملک  
 ای پایون رت اقبال رخت خود  
 لیک کبریت بر انداره دهر که منت  
 نو عروسی است که شعله طبع صدف  
 دیگری در خورای در کانی به نور  
 غرضی ای است که در پرتو طبع رخ

بختی از دست تو چون بخت اهل بر عرس  
 که بختی بسبب نظم جهان رسم نیاز  
 شمع را با خفت بر تو سرخ گذار  
 که قصه را قدرت خدایت را است اینار  
 از تو که در سر هر سال میگردند حوا  
 که بختی است مرا آینه تر از آینه  
 بختی بود از زهره صفتان بخت  
 بر دانه و در عرش بعد غمت  
 که بختی تا تو طبع تو به هر حوا  
 که در از تو بختی تو بر طبع طراز

مقدری نه بخت بقدرت مطلق  
 نه خفت در شسته شمار را دران بازار  
 بختی که خلق اندران بناید راه  
 حصه کرده بری بختی کون عالم  
 نه از از توان کرد حلیت سر کوب  
 نه بختی بر بد بختی نه کن خنجر

کند زود بختی جو کینه از دست  
 نه جور و تشنه بی را دران ادق  
 زهر و ماه کینه در انکسار حق  
 که دوی زده از بختی مکران خدق  
 نه از تشنه توان کرد بی طبع حق  
 نه تر فرج و نه مان بر شتر بختی

بختی که خلق اندران بناید راه  
 حصه کرده بری بختی کون عالم  
 نه از از توان کرد حلیت سر کوب  
 نه بختی بر بد بختی نه کن خنجر

دران بختی دران کرده بخت  
 میان کینه خورده رانده بخت  
 با آنکه سبب اللات است بی اللات  
 چه بی بری که بخود جهان شد بخت  
 نه بی بختی خلق شد خدایت حق  
 جود بختی که در دهر عیسی از دست  
 که بر فراز دهر بیدار مطلع صبح  
 که بختی از دهری بر بصدف لؤلؤ  
 بختی که دران قادی که در دست  
 که بختی کند تازه چهره کلنار  
 که بختی کند قوم پس از طبع  
 بختی که تو به ملک دارو ملک حق  
 ز دست بختی برینان سندی  
 بختی که دران را براری از سوراخ  
 بدفع زهر بختی نموده تریاق  
 بختی که از خون تو کوه زبک  
 در دات در لعل آب طبع تو بخت

در لطف داده و نشان دوازده جوی  
 میان آب چینی خشت تو به مطلق  
 کوه بی بختی نور بخت خاتم خورشید  
 که بختی از دهری و کاه خشت بر بخت  
 نه بی بختی کینه بختی بخت و در  
 جود بختی که در دهر عیسی از دست  
 که بر فراز دهر بیدار مطلع صبح  
 که بختی از دهری بر بصدف لؤلؤ  
 بختی که دران قادی که در دست  
 که بختی کند تازه چهره کلنار  
 که بختی کند قوم پس از طبع  
 بختی که تو به ملک دارو ملک حق  
 ز دست بختی برینان سندی  
 بختی که دران را براری از سوراخ  
 بدفع زهر بختی نموده تریاق  
 بختی که از خون تو کوه زبک  
 در دات در لعل آب طبع تو بخت

بختی که دران کرده بخت  
 میان کینه خورده رانده بخت  
 با آنکه سبب اللات است بی اللات  
 چه بی بری که بخود جهان شد بخت  
 نه بی بختی خلق شد خدایت حق  
 جود بختی که در دهر عیسی از دست  
 که بر فراز دهر بیدار مطلع صبح  
 که بختی از دهری بر بصدف لؤلؤ  
 بختی که دران قادی که در دست  
 که بختی کند تازه چهره کلنار  
 که بختی کند قوم پس از طبع  
 بختی که تو به ملک دارو ملک حق  
 ز دست بختی برینان سندی  
 بختی که دران را براری از سوراخ  
 بدفع زهر بختی نموده تریاق  
 بختی که از خون تو کوه زبک  
 در دات در لعل آب طبع تو بخت

بختی که دران کرده بخت  
 میان کینه خورده رانده بخت  
 با آنکه سبب اللات است بی اللات  
 چه بی بری که بخود جهان شد بخت  
 نه بی بختی خلق شد خدایت حق  
 جود بختی که در دهر عیسی از دست  
 که بر فراز دهر بیدار مطلع صبح  
 که بختی از دهری بر بصدف لؤلؤ  
 بختی که دران قادی که در دست  
 که بختی کند تازه چهره کلنار  
 که بختی کند قوم پس از طبع  
 بختی که تو به ملک دارو ملک حق  
 ز دست بختی برینان سندی  
 بختی که دران را براری از سوراخ  
 بدفع زهر بختی نموده تریاق  
 بختی که از خون تو کوه زبک  
 در دات در لعل آب طبع تو بخت

تفتق بر غیبت  
بسیار نقد بعضی گویند  
تکلم است

نه در کفایت چو در پی راهان تو آید  
نه بر هوا گذر و پی رضای تو عقیق  
ز غار مهره تواری زار بر مردارید  
ز کا و خنجر سارا ز با سیمی زینتی  
تو هم سید و دوات بگذرانیدی  
ز بهشت کور و بر آسمان ز بهشتی  
بهر چو از تو رسیده است کفایت  
بهر چه از تو رسیده است کفایت  
نه در رسالت او سکنه هیچ نیتی  
نه در رسالت او سکنه هیچ نیتی  
نه در غایت تار و تن بر جمال لیلی  
نه در غایت تار و تن بر جمال لیلی  
نه در زلفش چو در آفتاب بگویی  
نه در زلفش چو در آفتاب بگویی  
بهر چه خنجر صمصام نعل بهره یک  
بهر چه خنجر صمصام نعل بهره یک  
سر خوار و خوار هم شکاف بخواه  
سر خوار و خوار هم شکاف بخواه  
همینا چو بگوید ترک دم لب  
همینا چو بگوید ترک دم لب  
اگر چه عمارت دق نیست از ویران  
اگر چه عمارت دق نیست از ویران  
نم بوار نمی گویم نیت در زنی  
نم بوار نمی گویم نیت در زنی  
چو در دین و دین و اسیر هر گشت  
چو در دین و دین و اسیر هر گشت  
یکی خورده اعمال خود نکردم گفت  
یکی خورده اعمال خود نکردم گفت  
کنتون چه عذر گفتان خوبی بخواهم  
کنتون چه عذر گفتان خوبی بخواهم  
سوار نظم را اگر بود بر آب گذار  
سوار نظم را اگر بود بر آب گذار

چو در غایت بر او در لعل از لعل  
چو در غایت بر او در لعل از لعل  
بهر یک و عشق و از غایت از لعل  
بهر یک و عشق و از غایت از لعل  
بدل عید بدید آمد از لعل  
بدل عید بدید آمد از لعل  
نهان و بدالهی که معنی است حق  
نهان و بدالهی که معنی است حق  
خیال انجم کردن می کجیم خیال  
خیال انجم کردن می کجیم خیال  
یکی جویند قیسم و یکی جویند ز  
یکی جویند قیسم و یکی جویند ز  
بهر چه بر تفت نظر می کردم  
بهر چه بر تفت نظر می کردم  
بهر چه سرال و مقصد نیادم که در او  
بهر چه سرال و مقصد نیادم که در او  
مقیم منزل نعمت مندی دیدم  
مقیم منزل نعمت مندی دیدم  
بر می خونی برای صاحب کون و قیاد  
بر می خونی برای صاحب کون و قیاد  
در ز فردی خواهم بخانه بود  
در ز فردی خواهم بخانه بود  
ضال خوبی چون روی ایران سکو  
ضال خوبی چون روی ایران سکو  
به تخم اندازان ز غایت کین ترکی  
به تخم اندازان ز غایت کین ترکی  
بجز از این سالی و به نزه صخره کواز  
بجز از این سالی و به نزه صخره کواز  
فرد و داد و منزل کینز که دیدم  
فرد و داد و منزل کینز که دیدم  
زنی زنی شده چون لعل در لعل  
زنی زنی شده چون لعل در لعل  
وزان بر چنان در نظر کردم  
وزان بر چنان در نظر کردم



صفحه نفس هم کردی در دات و قلم  
 بدیده شعر کشت پرنال و کس  
 خدای شهاب اندران سبک  
 روان چون نور خرد در روان لهری  
 بچم طایر دوات کیدی در کشتی  
 که پیش کشت صم استی بیده در دوشی  
 بنی تراحم کجی جهان نمودی  
 حجه از بر لب کوزشت رشتی  
 که در زار کزدان دهنر آن برزک  
 در سر آوره بارگاه صدر زنی  
 حال دین پسر عمار ملک و ملک  
 مدار داد و دانت قرار خفی  
 جهان نقل ابو الفضل کز غفالت  
 نظام ملک جهان کز نظام ملک  
 سپهر قدری کند ز بی دولت  
 فعال شیر شکار است و قتل  
 سکنای پای محبت او رسیده دست ملک  
 نه سر در هر غنای کشیده ریخ سر  
 زخم او بتوان دید در نظام ادبی  
 صبر دینی او از برون بر اهی  
 زلف نیست اردو دلی بر بند خول  
 خاکه بر رخ غصابت و در آن روی  
 دین دین که هر روز سیاه روی خود  
 بپیشی و پیشی که نهاد سخن  
 دینی در بازیف در آن عقل آبی  
 بران دگر توان یث نخل را برین  
 روانست ازین دست ایر در بهی  
 از دستان طبع یث است شرف  
 که ز صحبت آن است یث است سخن

ایامی

ایامی تو در رسته کردی ایام  
 دیامید تو کج ده کیتی تو سن  
 یکی از آن طبع چو غنای شکو  
 یکی از آن زبان به لعل چون بوی  
 جهان منت و دویان جهان دنده  
 جهان خاکم کمال است زندگانی  
 زمین کشت تو دایم پیشی خیم خور  
 ز بهر عشق تو آید است شش سکی  
 صد فکرم هر دانه بخت و بی شک  
 سحر میوه دخترا بر زو غار میمن  
 بیطرا کردی بگونه کون کوهر  
 محیط کشید که دان بگونه کون محسن  
 ز بهر زینت درگاه تو است آکنده  
 ز بهر مائی بدخواه است ابستی  
 از آن سبب که جواد ادا دای تو اند  
 برنگ ز رخسار د بهد سر دجی  
 ز فرای بود آن سر فراز ریشمال  
 ز شرم آن بود ای روز روی در معول  
 اگر چه تارن و تارن تو بقدرت  
 غنفت ز کلف زمانه ریمین  
 بجا که در کشتی ام زمانه چون تارن  
 بیا در بهی هم سپهر چون تارن  
 اگر ز غیظت و غرت بگر جو دوت  
 زبان دل و لب بر زبده و سخن  
 از آن صفتی تواند بدین کمال ترا  
 چو سال و ماه جوینق از دوا لیس  
 بید حجت تو زبان زمانه تر بود است  
 از آن زمان که تو را لب است تر بلای  
 همیشه ناکه کند با جینش دارام  
 همیشه ناکه کند ابر کرب و شون  
 با وجود تو دریا و خلق را روزی  
 با دینل تو بر باد ملک را فرس  
 هزار عید ضعی در سر ای بار ببال  
 هزار رخ ملاف از دین ملک بکن

بند خجانی

دین دین که هر روز سیاه روی خود

دوام زینا صبر در دود

نفس از دین و دین

چو طبل رقصت روزه همیزد عهد  
بگر دریت اورایت نشاط زن  
سوانفال تو سوتی یارفت و ناز  
منافان تو همواره جفت جفت زن

کفتم مرا تو بوسه ده ای ماه وصال  
کفتم فروغ روی تو از فروغ دل شب است  
کفتم بهرچی دوست از خندان بی  
کفتم بهت بکانت زینیم برقرار  
کفتم که از خط تو فغان است خلق را  
کفتم که ناله بر روی تو چهر است  
کفتم که کشتن بکشت است برخت  
کفتم رخ تو راه بکنده برین نمود  
کفتم زهره تو تنم را زان رسد  
کفتم عجب بود که در اخوی آرست  
کفتم که کف تو ستاره است بهام می  
کفتم تران ماه و ستاره بهم کجاست  
کفتم بزم نگاه وزیر خدا ای کمال  
آدم بدست بر من ترکش می از راه  
برداخته از جنت و بر آلوده زبیر خاه

چون مردی غایت پخته برآورد  
مرد است اگر کسی زنده سرو میدان  
تا وقت بخورگاه جز داوطلب نشی  
در مقدمه او که روی و زینت  
می باده بهم خوردم و او جفت میزد  
تا روزی که میگفت که چون بود میزد  
قصه می می می می می می می می می  
ای بی زمان را بجز او نیست خداوند  
از طاعت او است همه تربیت و قدر  
راجع شود در افغان شده برقع  
انگلی گریختی همیگر طلب ملک  
آگاه شد از بایکم خوش و لیکن  
برده زنی از سر برآورد زده لنگ  
باغ بر لبه مراد و سباهش  
همی همی جنت و نزهت همی غم  
چون که طبع در علی ملک بخشش  
بکانه کو خواجه به از خویشتن برانگیخت  
چون ماه و دم هم رخ و شایسته تر آرد  
ماه است اگر کشت زنده به بخورگاه  
به سغله و به غلبه کید و کینه  
در محبت او به خوری می که بیکاه  
می می می می می می می می می می  
نخ ملک دل او الفی ملک  
نقد می می می می می می می می می  
شاه جهان را بجز او نیست شایسته  
در طاعت او است همه تربیت و قدر  
نقصان نموده صافی شده در  
آدم به صاف اندر چون برآورد آگاه  
در بند شمشاد به انکه که سگ آگاه  
بر کینه سر برآورد و نیت شده  
چون که بخت آمد و بی شده چون  
جنت همی جنت و نزهت همی غم  
همی می می می می می می می می می  
زین دوی می می می می می می می می می

در آگاه هم که می می می می می می می می می  
و در آگاهی و شایسته تر آرد



لکامه

ای چون بدو بد تو سپه دار و جهانگیر  
 دی چون بدو بد تو دی دار و عدو  
 خدا کند عدو بدو بدستی یکی روز  
 خدا کند جهان است ک دی یکی ماه  
 تا یزید گماری تو صید سگاری  
 تا شیر و لاد در تو سحره رویه  
 در بند تو زینکخانه بماند و باندش  
 از بند بداندیشی بود بند مگو فراه  
 تو پشت بگوک عجم دشت تو آیزد  
 تو یار خدا زنده مگو فراه بوانه

ای ستمانی فلان از دور فرج خبری  
 کار آید دفع اندر تربیت منی آتی است  
 آسمان در گشتی عزم کند و ایام در کار  
 در بختیم و آن بهر عزت گوید هر  
 بر سر حوض معنی کردی کلمه و آن ذکر  
 در دهان را که ز غفای نیاموزی است  
 به پیر از زبان دانی که چون آمد مرا  
 از ستمهای فلک خدا کند خدای گوی  
 گویند تا آسمان را رسم در را آن آگاه  
 که بگرداند به پهلوی پشت گوی سر ترا  
 بعد از گذر کند کوب عودت خدا

چون

خبر خیرم کرد صاحب نیت اندر چو  
 تا بهی گویند که خرقعت اندازدی  
 قبه الاسلام را با جوی اسمان که کشت  
 حاشی لبه با سار که بید چو و خبری  
 آسان طفل بودی پنج کوی دای  
 که داند کرد معجز جهان را مادی  
 اخبار تو اندان مصطفی از پنج کوی  
 کوده هم ستمانی اندر خدای هم بودی  
 آن نظایم دولت دوی که خطم  
 در دل اعصاب کشته با صبا را خبری  
 آنکه غمناهی مادر زاد اگر حاضر بود  
 در حوضی عالم ارادتی به سینه خبری  
 در راه سده جاده رحمت بر روی  
 بر عقاب آسمان فرمانده کنگری  
 هم نبوت در نسیم بادشای در حب  
 گو ستمانی در انقش کنگر انقش  
 مسند اتقی القضاة ثقی و غوی  
 آنکه است از سندی عباسی با خبری  
 و آنکه می ملک نظایم با خبری  
 صد چو سینه چون کوساله می ساری  
 آب و دلی را اگر در مجلس حاضر کنی  
 از زبان هر دو برادر و کوشی با خبری  
 گو حیدر الدین اگر خدای که دقتی در دقت  
 مطلقا هر میان حدیث از صفها خبری  
 در زمان او بهر شگفت اگر تبت کشت  
 گوهر است آری هزار آد پادشاه که خبری  
 خواجیه بنت صفی الدین عمر دصدر رخ  
 آنکه نبود در را با به او نادری  
 معنی شوق نام مغرب آن که ز قمش  
 عری رسید برش کوناه کردی خبری  
 حکم ای برایت از قوی از خبری  
 دیده خبری کنی چون ملک اوزار لغی  
 حبیب تقوی او کردان کند ر کبر  
 افتاد اندر جیب به شد از خبری

از رخسار پر زرد فال شری کید چهل  
 کیت آن کویت فال شری را شری  
 دو اتفاق رافق شری الی شری شری  
 آن یعنی توانان دو اتفاق صدی  
 میل بستان دی کردید مجسمهای او  
 صبح را چون کل طبیعت کشت برای دی  
 قوی که اندی اگر دیه نقضی مجسم  
 هم مر از غمی و هم زهره زنی کی  
 می نمادیم که آن جنسی سخی را نه نیست  
 نه نبوت می توان گفتش نه سحری  
 سحرانی می توان گفتش ولی در سحر  
 ساقین لجه او چون شری اندر نه  
 ای شری بران بتو بر قوم الی شری  
 ای که بر سر شری اندر نه و افق  
 نادی اوراق الطیبت نکست هر کرام  
 از در قهای صغیری یک کوی کوی  
 داران انبیا نکست چنی بشد کرام  
 کوهی را که هر کرام علم دین را دهری  
 در شای و اگر هر کرام معذور دار  
 علم و تقوی مبنای بی توابع بری  
 لاشه مای رسد انی که رخسار کشته  
 تا کی بشد توان درشت صد شای  
 چنی کفان که کر اندر شای عقدی  
 کار دانی که رسد هر کرام در شای  
 همچو کرم غی را بهیات رب زینها  
 فایده ای بر می توان نبی بمبارفتا  
 خاتم حجت در انشت سیمال سخن  
 خدی ای بی سیرت یا مثل ای بد کهری  
 اثر که در دل بدور کید در دیو دهری

نظم

نظم

باز دان افکندم من رنج خود  
 فرق کی شری اله را شری لوزی  
 عیشی نری لعل طلی کشت تو منور  
 چو یک ابو حنن چو لعل جان شری شری  
 مرد را چون عقلی کشت اندک کافرا  
 سعدای بدتر جانانی اندر شری  
 چون مرد و دافع خنایه کید و کاه  
 کا و در رخسار من بند او کون شری  
 آن شکویم که در طلی زبان آورده ام  
 آن ایجا که نری من پاپه بود از کافری  
 کوی طلی که در اندک شری اندر شری  
 یاسیم چو کیم که کیم یوسف از شری  
 جادوان برانم از دانی که بر از شری  
 است در بار دین صراف جان شری  
 آن توانانی و دانی که در طلی غیب  
 دلم بدی نمی نهاد و دانه نکست شری  
 آنکه با شری صبا می سج او را کده است  
 کلفت آن احسان بر کینه بند شری  
 آنکه قمار را داند و ندان عقرب شری  
 شکی دارد است قطع کله کله طری  
 تا بر لطف سب خاک را شری ندارد  
 دور که کوی شقی تنها در لطف شری  
 باز شد چون قدری کوی شری را شری  
 در خم امرو کوی کوی دیدای شری  
 بر من ضعیفی را از بند کوی کوی  
 آفتاب آید کوی شری آن کوی شری  
 آنکه اندر کار کاه کی کوی ابراع دی  
 به راسی نایه از نایه شری شری  
 داد کیم که به شری کوی از دانی کوی  
 خیرین کوی کوی شری شری شری  
 آنکه عوکی برین ای و جری خودی  
 هر کیم را جوی شری را د کوی شری  
 آنکه کرامدی او را کیم کوی شری  
 نیستی جذا صم را عجب کفی کوی

نظم  
 عیشی نری لعل طلی  
 چو یک ابو حنن  
 کاه و در رخسار  
 آن ایجا که نری  
 یاسیم چو کیم  
 است در بار دین  
 دلم بدی نمی  
 کلفت آن احسان  
 شکی دارد است  
 دور که کوی  
 باز شد چون  
 در خم امرو  
 بر من ضعیفی  
 آفتاب آید  
 آنکه اندر کار  
 به راسی نایه  
 داد کیم که  
 خیرین کوی  
 آنکه عوکی  
 هر کیم را  
 آنکه کرامدی  
 نیستی جذا









ای ذره بیاض رفت حریفه  
وی قطره بکبرنگ رفت  
اینک بدرم نشسته حیران  
بارنگ نهان در کجاست پیدا  
برخیزم را علون اگر نیست  
رسیده بر جفا و لطف  
در طلب ترا بگویم

سیر حیدر را که خبر وجود  
از کف تو جزو ترا بگوید  
دوست افروزی که کجاست  
خودت ز در دستداری لب  
سبب چند بوده اند حریف  
الفیه شفیقه تا بر لب  
من دمای روی در کجاست  
سده زین کبر خوار کجاست  
همه در از روی کبر بزرگ  
دست بر کن زبان که می ریش  
مجنبی باشد اگر که جودت  
مدد فادیت با غیب

قطعه در طلب ترا بگویم  
ای فلک منی طالع نیکت  
کرده بر دارا خدیدا را  
فتح باب گفت بیار آمد  
سنته قبول لطف کنه  
قیفی عقل تو طینت دورا  
تو همان صدقان و کربشی  
برسد روز محو من حیدر  
کیم از کجاست بود باز را  
رای عالی و جان کجود را

در پای

در پای من آن ملل دارم  
کوفه در دوسری راهی خود را  
در طلب ترا بگویم

ایا دق نظر مهر کیم کاه سخی  
توان از کجاست می زانی آب  
بر منی دست نهی تو از جفاست  
بای قطره یاران عرق کجاست  
سک می باشد در نشسته محمودم  
بیاد بود در نشسته بر شسته  
بزرده فلک ماه بر کیده سرور  
ز چهره طرب لبو بر کشته غایب  
امید می از از نو کجاست  
زناز مجلس با هیچ جزو ترا بگوید  
مضامینت و شکند زانه اگر  
تو شکستی معقل خوار ترا بگوید

کف منی رستی باشد که از آن بگوید  
یعنی در میان که اندر وجود  
کوبیده محال است مردان در  
براکیر اندر نهایی  
با شسته بود نه خورده آن دفعه تو  
به در جفاست مردان کینه  
من دنگار من از هر چه که زده  
می از غار عشق و دی ز غار است  
بزرگ بار خدای کنی و بدستی  
در از ترا غایب و مرا ترا غایب  
در طلب ترا بگویم

خدا یگان همان بنده بر کشته  
تو دودش بسکی و نعل و دود  
طبع غم و خندان ترا بگویم  
کبر غایب کدودت فروغ در سایه  
نکلی است به آرم

کوفه در دوسری راهی خود را  
یعنی در میان که اندر وجود  
کوبیده محال است مردان در  
براکیر اندر نهایی  
با شسته بود نه خورده آن دفعه تو  
به در جفاست مردان کینه  
سیک حفظ ترا می بگوید  
ترا بگویم در راه است و در  
خود شده را از سکه منده که  
باشد که ترا بگوید  
بگویم که شکست شود

نزد درون کس که گریه بدار سبکی  
نه در دماغ کسی غلبه کرده تو خراب  
بر این نرسیدت و بنده درنده  
فدا لیک تا تیر پرمیده کنی ثواب

قطعه

دست و خوان بود زده کرم بخت  
در دی نمنده که دی تر سبک عجب  
لیکن عجب خواجیه ای آیدم از آن  
کو بر کدی خویش نمنده است تصدیه

قطعه

ان شنیدی که در دی از یک عالمی  
کف کس می دانی شهر کدای سبک است  
کف چون بنده که ان کرکده اش تنگ  
صد جو مار در زانی سالها برکت است  
کف ای سبک عجب است آوازه که  
اینهمه بکند فرا انما تو دلف که است  
در و بر تارید طوقی افکند طفلان  
لعل و آتش شمش خون ایام است  
اکثر اسب جو بسته از نا خواسته است  
که بویست بهر آغوش از خون است  
خونش که نیست عوای جزیه و قوای  
را که کرده نام شد یک حقیقت با و است  
چون که انداخته بود یکمیت و خواسته  
هر که خواهد که میان است و کز داد است

قطعه

بر اعتقاد فرزندان اگر  
ز فرزند ان صدق خود سمد است  
خداوند خدا و الهی خواجیه ای  
که کیتی بر کیهانی هر در است  
کسی نمی گوای خاک است  
ز رقت پیه کردن سیر است

خداوند

خداوند که فرزند عزیز است  
چوای او در در خواست قدرت  
بپای در میهنی دست گیرش  
که اندر پامال در دست بر دست  
فرید الهی کاتب دایم غره  
که چون ده حرم سبکی ای قدرت  
بگوای چنی در عارض طاق  
بیت چو خواجیه ای قدرت  
نه تواند شنید آخر که گویند  
که ان صافی نخی جویس در دست  
بایست چندی با زدی اگر  
اگر اند که ای زنی قدرت  
معول باد از خواست نفی عا  
الله تعالی کیتی با قدرت

اربعین توت سلطان بجز گوید

حاکم که در مردان نامور جود  
حرددی زینت بخیز عالم در دست  
دفعه از تاریخ حجت با صد دما  
روز نشه از تاریخ الاول از بند است

قطعه

جوده ایست نهاده سید جهان  
که در کار در در خفتان نیست  
چو دارا که ازین می خردان کردند  
ز زنگاه قدرت از زنگاه نیست  
چه عاقبت بهر راه بسختی اندر برود  
بیت بیز خاک و شدت با نیست  
که ام جان که قضا می از رخ برود  
که ام تی که قضا می از رخ برود  
کو که خوشه است از کجا چشم  
که لا و چرخ ازین تخم نیست  
کو که با نه است از کجا چشم  
که دکن زهره ازین بود و ناز نیست

در سلطان بجز ۲۲  
۵۵۲



سازان بقدر اهمیت دوی مقام در دوزخ منزل از آنکه چه خوب چه بد

قطعه

آوده شد ز منت کسی تا کیست در دنیای تو مان است  
روزی نوید هیچ نفی هر نفسی که از نفوس آن است  
ای نفسی برسته شو قناعت کاین همه جز یک از آن است  
نیز آنکه بزرگی از منت کسی منت خلق کاین جان است  
نکست که هر که جز دارد و از آن به بد طریق احسان است  
لیکن چو کسی بود که نشاند احسان آن است دقت آن است

قطعه

خفزی که بفر می صدها نیست نه زانای ضعیفی برتری است  
نیست اندر زمانه محمودی در نه هر کوشه و و خفزی است

قطعه

کلیه کند و بر دوز لب جای آرام و خورده خواب است  
عانی دارم اندر که در آن جفای در عین رنگ و تاب است  
آن سپهرم در دوز که کوی سپهر دره نور تاب است  
دانشم در دوز که کج خط و الهه سر تاب است  
هر چه در عین ملک بود همه در کلیه خواب است

و

اصل افراد و نان خشک بود کرد خوان من و کباب است  
شبه چهر من که با دایره می خورم شبه سر تاب است  
قدم کوه و صیر بر خورشید زخم دهنه رباب است  
فرقه صوفیانه از دین بر هر اهل طریقت است  
هم چون بود از این کم دینی حاشی الله معالی عذاب است  
کنده سر جهان جنت کینه عینی لاله در خباب است  
زین قدم راه رفته است انکه در مرجع تاب است  
ای طریقی از عالمی است خط حکیم این خطا صواب است  
خفت بادش که باقی باد نه بیازدی خاک و آب است  
که چه بنام روح بر دور او همه تکیه اضطراب است  
نیست می بنده از زبان جواب حاشه و عای مزجواب است

در طلب سر تاب کینه

ای کرد که چون تو بر آری تاب چون دای روی تو فلک تاب است  
همان رسیده اندی خدای زمان تو شکم نان بر عین از تاب است  
دارم کدی که چو دوی و چو بوی از کلیک تو شکم و شک تاب است  
در بند خواب از همه بیدار خندم اولم که کشته و مار از تاب است

همه در مدح خواب بود لب کینه

آنکه بر سلطان کرد و نور دای غلب است  
 بادشاه ای پادشاه مجد دی بر طوطا است  
 همان هست خداوندیکه همچون آسمان  
 همتش بر طوطا و خورشید از غلب است  
 آنکه باد برای از غلب آمده است  
 مشک عیشی از برای از غلب غلب است  
 بجز در موج شب نرزدی را زار و زشت  
 ابد در باران نودی کفش را غلب است  
 آرزوئی دیو و کلک و دوشبها قضا است  
 از حق جان چه کلکی در سیرا که خوش  
 آفتاب دها هر روز نور و زوایا است  
 دی به شکستم که زردوان رای صاییش  
 بر تو نور و زوایا که رای صاییش  
 آسمان کف چه سیکه که گوید در صایان

طعم

بعزمت امیر تعجیل شری  
 ران کردم و نفع چو لفظ بعزمت  
 شری در می گشته دو جهر بر حق  
 ای چون عتاب شمع ان چون عتاب  
 آرد و ز لعل زلفه فایده یار  
 نذر ایمنی رسیده ای را یکی ز پوست  
 در چو گوید

دوئی در خواب نیمه بمر را دیدم که زامت از دهان  
گفتنی ای زرت که چت بود  
کعبه زنی متوکل به محوشم  
کامچای زنی بمرد میخواند  
در این محله

در این کتاب

المؤلف

روزی با کودکی سرگشته شدم  
و در دوش باریکش  
روز روزی چو شدم بمسکندید  
فردا می شد از میان از دست

ای کوی که در زهی امید  
تقری گفتم که تشبیهش  
از زبانم بی و بازی اور  
در زمان هر که بندش گوید  
را آنچه باقی ماند از تازی  
باز چون باز یاریش اند  
مراد درسی که خدمت تو  
داود آن کند که برفت  
بدوست نیتی مراد  
بدو ارجحه شد و گرنه نیک  
در طلب  
مستغنی نطق از حق  
تصفیافته که بهر افع  
هر چه از زنی دست دور  
است احوال بهر حال  
چون مرکب کنی و فرقت  
نمی از زنه های دشمن  
است چون سیال گردد دست  
در کی ، در سیاحت و دست  
روی بچشم با لطافت  
دست ابهام از ز کج آن  
تا که مرفوع است بدست  
نه خود بهره دمن در دست  
را بکند ز کوشش خورشید  
دار طبع که علت نام ز دست  
کو خشم کنی بر آنکه سنان هم





کوشی دشت و نان تربت کرد  
یکت ویده باده لعل دشت  
باده نام تربت ای کلمه دهر  
در سوادت چون تو بگویدی  
در نداری از کی ریکه سبزه  
دی شل بر خوان که جوی زار

قطعه

نشیند که ز جانی کدوینی  
بر جت در دیر بود بر تربت  
بر سیدار خیار که تو چند روز  
کفا که سال عمر من از تربت زار  
کعبه است روزی از تو زدن  
ای کلمه که تو از تربت زار  
کفا چنانست بر ای تو هیچ  
اکنون نه روزیست و تیکام داد  
زرا که بر می تو زرب و دهر کال  
انکه تو بدید که نامرد و تربت

قطعه

حوری از گونه بکوری زخم  
دل امیدارد و فری میجست  
کشم ای کوردم مور مخور  
کو حیف تو میوی تربت  
ان دهان تا آخری دم خوری  
در خوری بی شل کوی  
که فیرا بیدری خوانند  
فرخنده و شد از تهمنه  
کشم از تهمنه ندانم بزا  
مطرحه نیز ندانم بدست  
یک دانم که خوانند مرا  
کلمه شکو کشم و دهم خست  
ای قطعه از حبس انان در تربت خور

دلی

چکند که صفت بر تو عزیز  
خویش خوار می نه بندارد  
بی که گوشت که با تو دم نزنند  
کست خاشاک نه بگذارد  
بر می رسم ش عیبت فی  
بنده دازان شمار بشارد  
زانکه این یکت بیانیت کفایت  
که با نصاب حکم بگذارد  
ایکه ادبست دست میخوابد  
همه را پشت پای میبارد  
چکند که صفت در از کسم  
عیش تنم می نیاز دارد  
آب چون آتشم در دست جوید  
بر سر خاک غم می بار  
آب انور بود که سعی کند  
تا غم غم غم در زینت رود

قطعه

تو ای انقدر که بر باده قدرت  
بش کسر خشم تو بر اندک بود  
دست در دامن جاده نوزند که در  
دامن دوستی از دست شک فاک بود  
زهر الیست نه بکنند هیچ  
هر که از دست میمون تو ریا بود  
زینتی که تو است اگر در همه عمر  
دانی منی که گوشت شک پاک بود  
پس پسندی رسید به حقیقت که در  
پای بختی بر بدخواه تو رفاک بود

قطعه دوم

افران زلی میزد را زبند  
که بر افیم قفسه بانی گوید  
که اگر در برای او  
تره کارند قفسه بانی رود

نصفان مردم را پشت و پا



## در معرفت زبان گوید

آن چو بخت است در دهن است ۵۵ دایره که زینغ بود  
 در تن بر روی اندرین عالم به بهشته زلف دروغ بود  
 هر که او دل دهد بهر زبان کردن او سرای تیغ بود  
 در طلب کرباب گوید

شاید دارم ای بزرگ جهان چاکرشی افساب میباشد  
 تا دلم تل سیم او بلند یکجان ز زبان میباشد  
 نو در است تا بود شیر کزده ست خواب میباشد  
 تا ستونم رسد کجمنه او سه تیغ می طاف میباشد  
 نقل و اسباب دولت حاصل یک صراحی شراب میباشد  
 توبه تا ترا صواب بود کدورت را ثواب میباشد

قطعه

یارب آن دود بر لبش بکسل تا به بستی روزگار شود  
 تا که به سماع آن فرزند باده صندل بکار شود

قطعه

دشمن دودست نیست گیر مرا زانکه او هر دو ای سمرقند  
 مردی میان ستیزه برند کوهی خیره کون دولت درد

مردم

## در بچو گوید

بیر دیگر فاند از صیبت ۵۵ نوررمای می اند  
 هر زنی را که تو طلاق کنی کفر و دسیم ساقی می اند  
 به همگی دیوس صلقه او چست اندر حاق می اند  
 زن تو هر شبی بی زکمر آنچه تیر تبار می اند  
 بتو اید دست یکدال مرا بی ربا و نقای می اند  
 تو زن غر لعید میخوای با چینی القای می اند

غزل خسته و خسته را گویند

در بچو گوید

بجز آن کون فراخ را که می مردمان را یکون قیام کنند  
 کیه فردر کسی زن انگش که ترا بعد ازین سدهم کنند

در بچو گوید

بیر طفلل بر روی کفتم ملک الموت کار مردان کرد  
 بر بانه مردمان را زو مردی کرد و بخت میک آرد  
 تنبانی که نفست سال بخت یکدم سنگ نان خونی نخورد

در بچو گوید

اگر سلمان رستم نذر کرده است که هر کس را که من بگویم بکاید  
 بکاید چون نوازند خواهرش را دایه در که قفسی را بکاید  
 و کلا بد مرا این فرا و گوید که در بگویند تا دلی نباید

بکارن چون تواند حوشتی را مکرریم با علی فرازید

قطع

کرانگ صله بخند ابرست از دینان کوه پاریش  
عطای او در چون خسته گردن که اندر عمر خود بکپاریش

قطع

بر کسی که داده شسته بود جان فدا کرد مکی شکر کرد  
بینه را با بیاکان سپاه در خنجر جلیگاه همه کرد  
اندر آمد رنجوری از پای دریم از غم بگونه که کرد  
سها گفت باز نتوانم آنچه باین خلقت درین مه کرد

قطع

روستی گفت صبر کن زین را که صبر کار تو خوب زود کند  
آب دهن بجوی باز آید کار بهتر از آنچه بود کند  
گفتم آب از بجوی باز آید مای مرده را چسود کند  
در طلب آب کوبید

ای بزرگی که رای دوش تو همه کار صواب فرماید  
هر سوادیکه در زمانه کنند جودت اندر صواب فرماید  
کتمان را بختی در کرم یک صراحتی شراب فرماید

وادی

در طلب گاه کوبید

دعا کوی بسگی دارد که هر دزد ز بیم گاه ثابت میخوشد  
قل میگویم در دردی بکند دوستی نیز کمتر میخوشد  
نوع دارد از ارض طبل محترم که ادر که نوازی گاه نشد  
در که نیست در ارض طبل محترم درین همایه شخصی میخورند

قطع

اگر اوزی خواهد از روزگار که یک لحظه بی روی دخت زید  
لمی را پیدا آورد روزگار که تا بر سر وی دخت زید

در طلب شمع کوبید

گفته فیروزه کن بهر آن سمی که برین آرد و صف پنهانی نمیکند  
روزگار پنهانی وصل را بچران افغانی میگردد دوست را دشمن کند  
صفت یکیت دور از روی تو شبها می شمعها به آن نایک دارد کند  
پره از اعتقاد خودی نزد من فرست تا شبم را روش و این چهره را کل کند  
و نه قرائی برای کرم است الفسک تا دودانی از جبهه گیتی رخ کند

قطع

ای هزار آنگی طبع تو بوی عجب جود وی ملک در دست چون نیکو کند  
کار من بنگر و آیدت اندر آن وی تحفه زان مجلس نادرین خط



خود و سر که برین غم من آن سکنند کاتب آن سکنند بر سر با خود و سر

در طلب تراب کوب

ای بزرگ زمانه که درین دهن	ترا نظر ندانم بجز نیاید در
چو بستم دست فریغم در یکی خانه	شخصه بیهال در بستم دست
دیر و غم و درین طبیعت نشاند	اربعه مقوی و قبال و خیر و در
سرمه کنگنه شاد و صفا نشاند	زبانهای کران کشته است جانی در
تراب نرسیده است تا زاندر	ما زده نیم سرانگشته دندان در
بکند در در کران این سره کاره نبوده	پنج شش شش شش شش شش شش

ای مستغفرت لغت اقبال رسال	وی ستعار خود توانم بر زر کار
انواران زبانه خود تو مستعار	و آن این زبانت خوب تو ستعار
دوش از جیب خرب و جل نبوده تا	پیشی و نفع کفیه کفیه از روی و ستعار
مال و بار بگو و خودش بر و قرائی	پیشی خرب کی نماند این مال در
اینست و حرف کفیه اندازد زبانت	چون رای تو شبی و چه قلم و ستعار
یک حرف یکت که آن تمام نیست	معنی آن دو خواه نمان خواه ستعار
مجموعه ای جاب که این هر دو حرف است	چون در هر حرف کفیه کفیه کفیه
این است التماس و در نوا بود	از تو رواند از تو هم تو رواند

ای

قطعه

هر کی که فکر خود و دهری تراست	در دور تو که میانی خون و خور
یا عشق خفا نیک بصورت چون شد	یا سرت بیانی نفسی برین و بر خور
پنهان زمان سر و دمای بر روی	یا منور که میکی و علوی شکر خور

نفسی که حکیم را برده فرماید

هر که از رخ نخواهد ای و شر	یا بد و در فطرت سکر
یا برین عاریت طلب کندش	خیز برین روز و در افر و تر
کوچه بکیر و در سر خایه	بر سره نماند فیکان بکوشی در
حار طاق کی غمزه افش	کشته و بران بیای بیچم خور
منده و در شد بدلت و دروز	بچه مهره ز سر و سفت اخته
هست نه ماه ما درش خورده	بر شبی ده سازده بستر
شرط در بردن کتابی است	هر که آرزوست کو میر

قطعه

ای هدایت غمزه کده زلفی	بنده را است سیاهان غمزه
کریم دارم هم از نگارم تو	همه چه سوده در همه غمزه
لیک از حور و صبر اکمور	که شمع است و بد مجرم غمزه
خانه شمع طغیش کرده برنگ	انجا نریده سیاه به غمزه

زده بر همه خانه ز حساب چادر و سوزده کرده از اوزار  
 اگر از در آیدم است از طرب برنگت برم و دلیر  
 همان آلت بیل را گویند و در غفلت را زید خودت تا نیاید بخت عقل و تمیز  
 دل بی غم است و جان بخیزد کسی بچندان بیای و در بی نه نیز

قطع

خواهی که منی کار جهان کار تو شد زنی مروجی کار کی از مرصه کی بی  
 با نایده ده ز آنچه برانی و کی را با نایده گیر آنچه برانی ز تو گری

قطع

سر زلفت بخت خرد تو صفت لب لعلت بوی خرقه افروسی  
 سر زلف تو باری هم تو سیکش لب لعل تو باری هم تو می بوی

قطع

دولت ترک و دولت هند از دو خرفانف آید و بی  
 دولت هند را ز بریدن می دولت ترک از بریدن بی  
 تواند زنی را گویند که زنان بخت مردان برند و مردی را  
 راه تواند گویند

در بخت گوید

تو در تواند کی ای نوم کافر توانی که کنی تصنیف و تدبیر بی  
 اگر حوا و آدم زنده کردند بگر و حلیت و ستان و عیسی  
 بگردانی دل حوا را آدم کنی در عیش و شادی با عیسی

آدن

قطع

بودن اندر غدا بچون چرخ می آمدن در چشم چون ایلمی  
 بنزد است از توانا کرد و طمع و ایستادن بزد و در خیس

در طلب ز آب گوید

ای خواسته سارگت بر بندگان شوق فریادری که خون بری در شوق  
 لعلی ز خون چخته تا کم خفت از آنکه هم بوی شک دارد و هم گوشت عقیق  
 تا با خواهم و گریه بر کنیم از نایده خوش اکل و حیفان با شوق

در طلب ز آب گوید

ای بزرگ زمانه فخر الدین ندیده فضل بخت هم  
 بنده را می آید بدست آمد که غمش پشت پست پیایم  
 تا تهی کرد از رخا و دل من تدعی بر شراب فریادم  
 تا درین روز خرم بدولت تو بخورم زان شراب و بیکام

قطع

نایده بر آید ندیخی در گرجان و دل تحت نهادن  
 زبان کردن منظم و تر جباری ز خاطر نکته ای که مردان  
 جویا ز آمدن به کارند میان بیلی خوردن و دشنام دادن

قطع



ای خداوند شمس و صیف ظریف دل باندوده یا رمی کنیم  
 غم کرده بخت تو دست بصیومی ضار می کنیم  
 با زری انصاف می بایم کردن روزگار می کنیم  
 زار زری جاع کون تقید شهوت اندرز کار می کنیم

کفنی برای حکیم دایره دور می بورد  
 بزکوارا دانی کز اقیانوس زخم می بیند می بیند  
 شراب خواستم دگر که گفته ام داد که کو خورم بقیامت مصیبتی بر خورم  
 شرابدار ندانم کی است مآدم می بگویش و نمی آن قلندران فردی زخم

معه من می آید

خداوند ای فرودست تو اگر کنگ ضعیفم باز کردم  
 بیدار تو هستم اگر زو منته در ایامی از در باز کردم  
 حال ای خطیب شراب از حکیم خواسته گوید  
 مآدم خویش را فرستادم بنده مستی بیا می دادم  
 سر هر لقمه میمان پی که بدیدارم بر سر شام  
 کوفتی مرا می باده به یقین دان که هر سه ناکام  
 حکیم در حجاب حال الدی گوید  
 ای زکی که اندوختل شام نگرادم که کرده یادم

نام

نام تو رسول چون آورد غم گیتی بیا و بردارم  
 چون خط خطی تو خواندم سر دلم بر خط تو بنهادم  
 عالی از لطف در کجاست کجاست کوه از طبع خوشی بکنم  
 نیست رنگ هم بدست رسول باده در شفت فرستادم  
 تا توان هر سه را بجوای گاه من نقد این رسول را گاهم  
 حکیم از عمر نام عطر عمل روان خوانسته است

ای از بارید در افروز دوا صد در سر آسمان بباری چهارم  
 بخت غمزه زاده کلمه جسته در غنچه صدف و بخی باو بهم  
 با اصراف نام تو خندان لکام تو لاکه بون ز صورت چه دوست دم  
 قطعه نصیحت

گوئی تا توانی بخت وصل آری که بخت وصل باده بری بادی و غم  
 پی ارغده بکنند صلح چلوئی بود تو بخت بادی و غم بر طوقی صلح قدم  
 گوئی بخت که تا ارغده در غنای تو گوئی بخت که تا در اهل بیانی که  
 نوزاد است بادی و غم کور نقصان هر کور و صبر کنی در میان بادی و غم  
 زنگار و بخت بر اهل بخت می بصر کرد بخت بر اهل بخت کم

قطعه

ایده هم کنه خلق را سحر خلق بدی و تو بختی از خلق با بری دارم

بر او در دل ازین هر دو هیچ نیست زود  
نهار کسی چشم کوشی مکی دارم

قطع

علم آنصفت کج قارون صبر و استول  
یاد کو اندر کتایب این هر سه تعلیم  
هر که باز می کشی به این سه چهره مکنم  
لام او هرگز نه بیند روی صاف و دایم

قطع

انگهی ای خواهم که کون به تداد  
آمدی از کسی بمغایا مردان  
از تو جوایف دی جستی خطاست  
ای که ز کس بریده علی آتم کون

در مدح گوید

آمد بر سل زلفان که حول کمر گریه  
موی آن خطمه به انگشت نو سیدی گران  
باز چون باز آمد از اقبال سمون موی  
تازه نه چون در سحر کمان کل از او  
بغیر از این در شاه احمد همان حرکت  
تا فرود آمد از جمیع محو حرکت اندر همان  
باز چون در ظل عالی رتبه ای گرام داشت  
تازه نه تا در کمر چون از صفا تا در آن  
دگر این در آنکه نه اما و فرم تا بجز  
قبه ایستد ازین و کعبه اندام از آن

در مدح گوید

ساده ای خرد و عادل عاقل و دانا  
در دلی ای صفا بهت ایستد ازین  
ای مکتب عظم اندامند جهان  
ای تو دارای زمان و دوی تو دارای  
خرد است بر فرزان پهلوانان زیر حکم  
انصافت زیر رایت امان زیر نین

از خرد

رو در بخشی اندامی جام زین در  
وقت کوشی کمالی شمع هندی در  
ای ترا سرخ و پای صبر بهت بر تان  
وی آتاکه زنی دایع طاعت برین  
ای نظام ازین شمشیر در انصاف  
هر زمان از کفر شمشیر بر تو با ازین

در مدح گوید

و حیران بر پناه که شک  
از دراز سل تو تا حشر بران  
تا بخواهم به دور از کس  
تا بگویم همه را کیر کج کون

در مدح گوید

بخواند ز غف برای سپهر  
خلق از آرزو صید دام جهان  
ای این بسته دست سیر کونم  
دل آن برده شک نام جهان  
بیز در دلی سعد و کس شک  
کیر در کون خاص دعا جهان

در مدح گوید

نخل را دیدم و دنیا هر دو  
گوده اندر برای خواجه دلی  
هر یکی بیک گشته تبار  
نخل با خواجه و دنیا با زن

قطع

سعد وین اسعدان کجانه دهر  
ز ده کی با به خود سیم سهر  
تا به ششم به صابر صریف  
خج کمان خج کمان می رود  
شش سنی تا بر آب داد گزند  
هفت اندام با کشت محن



مجلسی که بدو است بهشت همچو نه صبح کرد اهل حرم  
 کیده می باشد اندر کون برشی او خود بکون بازدهی  
 از تبارش تبه حرا زده مرد در نواری میید زده تن  
 نیز در برشی او چهارده ده سوی از سبلیش تو بازدهی  
 در طلب زاری گوید

خواهد انقیاد سیدان که بر پنج ریح روی تن  
 می نه سهرایم دولی با من رستی میکنند سه بهی  
 فرد زال لب بر سیدم عالم را چه جلیست بهی  
 گفت از سبب وقت نوی کردیت ادوی ازان دونه  
 بده چون دم سید و دشان بر رخ نه تیره چون چه پیر  
 صاف چون رای شاه کخورد رخ چون روزگار امیر  
 که فرستی تو فرید و غم در نه روزی لغو با بهی  
 همچو ضحاک فاکان تحسین را می اجات در کردن  
 در محو گوید

بر خوان خواب بودم کمال روز بدو بنان او سرانگشت از نون  
 فزونی کشتان بنده این تیره در کون رزون ما رزون ای فرزان  
 قطع

روزی از بهر تاش بوی حشمت خند زان پرونده از خست  
 چون بجا ساقی شدند ویر خند فریدند در صحرایان  
 ز غری براده ز خفت نمود برمال اعتقال بر دربان  
 با عودی یک گردنم آبنوس کا دند میگرد بر رسم خزان  
 پس زان بجا و چون انحال دید از سر آزار کشت ای خواهر  
 که جمیع این است کین فرسکند برکی ما میرید این نومران  
 که کسی گیر ضرر باری چنین در کسی گانه دهد باری خزان  
 در طلب زاری گوید

ای مقصد کور حصارم درنگ دید استانه تو  
 دی رقت آسان بهیتم باطل نده در زمانه تو  
 بر رخ وجود بنده مرغی غروب با بینا نه تو  
 در دام حریف تو قناری رسید هم بدانه تو  
 خطی بر کین لهنوی یعنی بشرا بنانه تو  
 در طلب زاری گوید

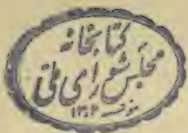
کم نمورگان شهاب الدین ای زلف همه کهر زاده  
 در کمال لطافت واحسان ما در دهر چون تو مانا ده

بند راهت کس رضی مهیاں کہ بیست است رشت پیاده  
 زلفش از بر خطه مجلس را نافه از زلف بسته یکداده  
 بی طوطی جان ما سخنش کشت سحر بد بسته نهاده  
 همه بیاب فرخی داریم جز وجود صراحی باده  
 اگر گرامت کنی و بفرستی شود این ماه در زمان کاده  
 در پنج گوید

آن تو پارس تر از زنت کسی ندیدی زخویش و بیکانه  
 آن خود را نکاح کن با خود دان طلب را بدان کن از خانه  
 در طلب ترا بگویند  
 چاکر زدی بجز سوا می کنند از روی مهری تخم را جواب  
 همان رسیده باده مدارم بکرم چون خودی غایب را یا جواب  
 در طلب ترا بگویند

ای را فراز مهری که بد هر کی بدیده است چون تو ازاده  
 دولت از بستان فضل ترا هر زمان تحفه دگر داده  
 و در محبت تیر قدرت تو دهر آن زاده و فرستاده  
 نزد من کمتر اندر از رخ خواجه پیر و کودکش داده

۱۰۶



باده چند حورزه و کرده طبع از بر باده آماده  
 یکدلی و مهری بدست سیم لعل و صراحی باده  
 آید آن سیم و باده کوکب پرست و خنود کرد و کاده  
 در طلب ترا بگویند

ای زنت تبار خوارم شریبای مدل نوشیده  
 اختلال که حال می دارد نیست بر فاطمه تو نوشیده  
 بده ایام پستی و صمیم و زلف در صواب نوشیده  
 نیم جویشده و بیکلی دارم غفلت کوشی تا نوشیده  
 بطریق کرم تواند کرد بدو جویشی تمام جویشده  
 در ربع خواجه گفته است

ای جانرا دلی بدست تو در چون معادن هزار سر مایه  
 در دست لا دایم انجمنه مدت را زمانه سپایه  
 کردن و کوشش از غنیش را رسمهای تو کشته پیرایه  
 جو در او پرورید بهمت تر رات چو نمک طفل را دایه  
 یکی در محاسن اخلاق زان نذاری محاسن خایه



افشای دور در برایت صابو افشایت فرو برتین پایه  
چونکه از تابش تو نور نورند همه افشایت دینده در پایه  
در طلب تراب کوبید

باز فدا بفصل بنده خود را که توانی دست پاره باده  
زان می آلوده که بنایه بناید چون زینور عقید باده  
زانکه بدو متذکره رام تو آنگاه زانکه ازو کرد در لیتاده صاده  
زانکه ترا کرده است بند زنجیری سرگشته و بدخو سیال کلمه صاده  
بنده یزد و غیره بر سر آرد و در بنودی باند بنده باده  
در زینت خواهم کوبید

خواهم بوالفتح ارکال محض و کل سیم حاصل بکنند پی فایده  
وزنی نانی ای کوبید زنی و بنا از دل عین مآئده  
در طلب تراب کوبید

هر دلی است همانم بر این ده زان بر این ده که نیمه بارشتم داده  
از تراب تو اگر ای مهر و کادو انجان دان کاین جماع ارضی خوشم  
در محو کوبید

خواهم در نخل نده خان معروف که میخ اندزدن چه در آیه  
هر چه بایکدگر ای کعبه کعبه خود رگی زن خواهم  
در محو کوبید

چند مهتاب بر تو پائیند ای دانه در بهای روی خواه  
ایدر نفع آن ز جبر سیم سفید که فردی ای سیم سیاه  
در زینت خلق کوبید

ای بدرباری عقل گر نهاده و زید و نیک اصرا آگاه  
چون طبع پاک خوئی پلید چکنی روی سرخ خوئی سیاه  
نان فروزن بخور دیده خوئی و زور هیچ سفید سرکه خواهم  
تراب و کاه خواسته است

بارگلی گاه و نیندم زینت رنج دل شاعر سلطان خواه  
شکر چه شکر کنم از بهر می صفت چون که برم از بهر کاه  
قطعه

کوبیدستان زن خفیفه عیانک الله ازان خفیفه  
از غنچه شش یکدو رسم است منت نده در میان خفیفه

ای سماع در مصیبت ترتیب صبح در وظیفه  
 بی سماع و بجز بیرون نشواری گرفت زبانه تا به نیت  
 ما شانه فراخ چون چه چون ز حصصی بود ضیفه  
 در بجز گوید و راست گوید

کمال جهان گویند یک دکن و کون بوسه پند تا بیدیه  
 در آن رکن بیدار بستم مردم چو در کون کردی آن رکن شد در  
 کسی کورانشد رکن در چشم یقین دانم که هست او کون در

یو الفع قصاب کفم که آفر و خرم کشت کوز و جوه دو ماه  
 مرا کف بر سنج حدان هم را ز کون زخم روزگی در شباه  
 برشم بکفم سه ساله و طیفه چو برف سفیدم ببادان سیاه  
 در بجز گوید

سرفراز اوقت گیر گرم خایه عوده در سار مده  
 با کف دیکه چو کون پر زرد چون کسی گرم اطلال مده  
 در بجز نانی گوید

۹۰

چو قاضی حسن در امور قضا نیاید به از و قاضی راضی  
 فیالیه کال نه غزله و یالیه کانت القاضیه  
 در مدنت پراهی گوید

مرا حد دین داد پراهی که از دیدنی دیده هر آن شدی  
 ز فرمودگی وقت پندش تی مرد پوشیده عریان شدی  
 بهر جا که السب سراسی اندازه سر کوهان شدی  
 در بجز گوید

زخم جوه را بر شست بر کرد دانه چنان که کوئی مشکبوی برگی کاوی شستنی  
 می دارد کل و هر جای موی رسته و زردانی کسی کوئی بر طواف کدوی خشک ریختنی  
 بای ناف چون زاول زمانه گیریدنی چه بودی که بای کون کنون نمی دیدنی  
 قطع

دی بصره ارشمه بودم تا به کسایم دی بهر یف چند بود اندر میانان زهرگی  
 سرکه دیدم جوانی را در آورده زهر است کوئی بر چناری و دخی انجری  
 کفم ای زیرک چو کوئی اندر این احوال گفت اینست جمیت جوانی آنت کافری  
 در باب ریا می گوید

ان صیت کزان طبعی می تا به چون عاج ز بر شمر عفا پی



ساقش بمنش چو سعاد حرا رشتش بمنش چو پای مرغی

ای کرمی که جرم هفت اختر است با عرض لطف تو چکی  
 شکست یعنی شکست پادشاهی تو آن مکر مکر عالم را ضبط کردی مختصر یعنی  
 دبی بر ما بی پادشاهی است جهان را آموز ترک کنی شکست چو شکست قتل  
 اورش می شود می گوشت من بدو داد خواهم از سر بی  
 به پادشاهی ترا طرافت آن که فرشتی مرا هر چه چکی  
 به پادشاهی و پادشاهی در هر کوی بخت خواندن ترا پادشاهی  
 به پادشاهی و پادشاهی که ده عتوه به پادشاهی  
 کبر طریقه پادشاهی را تمام می بود و چون فرست می  
 کبر فرزند کی زنی پس مان حکم اخرا الدوا کی کی  
 در دست خواهم گوید

خوان خواهم که به است و آن اولی است  
 برشته بر کنار و آن از خطه که بود و با بغیه الدلیق یعنی  
 ای اعدایت که حکم چیه پیکار روی فرستاده است و دست

ای را می

با کیم چو وقت سیدان خواهم که در روی

ای را می شکست معظم به پادشاهی سال بخشش ثانی  
 ای کرده حکیم دار عدالت آید از پادشاهی  
 در دولت تو کرات میان لای دولت است پادشاهی  
 صفا که شود به پادشاهی در دیار به پادشاهی  
 پادشاهی به سال پادشاهی آب رجب اصل پادشاهی  
 ایخوا به فیض فاضل که فضل پادشاهی  
 کو معنی این لغز به پادشاهی پادشاهی نمی توانی  
 تا آخر به پادشاهی که کشت از اول سالش از پادشاهی  
 آنکه بشود نه به پادشاهی معنیش هر آینه پادشاهی  
 در طلب پادشاهی گوید

خداوند با پادشاهی تو است کجی کون به کون پادشاهی  
 کیم در کنار از تو پادشاهی شراب به کشته پادشاهی  
 ساقی است لایق مجلسی که زدنیت را حق پادشاهی  
 ویرانند لیک زور کشته مدی از خام قلعه پادشاهی  
 در به کون گوید

آید یعنی رسته  
 پادشاهی یعنی رسته  
 به پادشاهی یعنی رسته  
 پادشاهی یعنی رسته  
 پادشاهی یعنی رسته

دی که جهان خواص بودم اینست نمرودی و اینست کی  
رویی تار و ترحم نفوسم اوزیری و خیر اگر ستم که

ع

جانبان رسید عشق تو کارها در داکم نیست جز از در کار  
در کار تو زبانت زمانه عشق شد ای چون زمانه به نظری کی نگاه  
برهان رسد زرق تو بر شمع زنا و زمانه در دل زانوارا  
بودیم بر کنار زینار در کار تا دلت در کار تر بود کارها  
افتد که عشق رخم تا تو بودی اندر نیست فرغم تو شکستار

ع

ای از شمع ساقه گلک راغاب از لب طبع چاه زده بر روی افساب  
بریم ساقه چاه از شمع زده بر لب بر لب لاله رخت از قریب آب  
خط تو بر خند تو چو بر پای سرور زلف تو بر رخ تو چو بر می بر عجب  
دل از آب و آتش باغ و درخت تو در آب دیده فرق در بر آتش بکر کتاب  
در بند زلف زلف و لایزال است جان در بر آتش و دل اندر بر آتش  
که دست عشق با به صبرم کند قضا که آب چشم جانم نازم کند قضا  
چون چشم از خفا زده بر هم نینزند چشم بخون دل مرده تا کی کند خفا  
هر با خیال تو که اگر روی ز تو بر چشم من اگر کشد بسته راه خواب

الاد

ای در زوب چو در در آرا افروزی  
دلم زسم که در بر باز دهد دوت این خواب

بی مهر حال تو دلی نیست چه مهر هوای تو کلی نیست  
تا از صه کلی که از تو حافی در عالم آب کل دلی نیست  
بخت زمانه و تو کی را بر عمر گذشته حاصل نیست  
در دایره جهان محدث چون حادثه تو کلی نیست  
در تو که رسد که در ره تو جز نعل عشق ستر نیست

دلم در بحر کج تو با یاب  
کام بود کند که حاصل نیست ایضا

آرزوی روی تو جانم برود کافریهای تو ایانم برود  
از زبان ایان و حافی دلم عشق تو هم این و هم آنم برود  
غمزه است از رخ و از بارم بکند عذبات از حال و دلم برود  
شعله عشقت دلم را چون کوا از صاب جود جانم برود  
قفل را کفتم که به نهال تو بید کی به به پدا و به نهانم برود  
کفایت آن مار است از بهادت باز از ابد به ستانم برود  
اندرین چند از کفایتی کوفلان بکند شت بهانم برود  
اینهمه بکند و میگوید اندکی لازوی روی تو جانم برود



بسیار باده صبح چار دانه دارم از قیوم چار  
قبیله ملت صبح بده آفت توبه نفع چار  
پیش که طوفان غم جهان بکشد می بخور از عطر قیوم چار  
دینی نفی عقل و راحت روح راجع صافی هو عقل قیوم چار  
دل از شر انوری بکرفت ای پسر شعر نوال قیوم چار

دله ایضا

تخته می تو تو شدم باز بر نویسی ای لقا رخته باز  
تا برات دعا شفی خواندم روزی که صند باب ناز و نیاز  
با به حالت گذشته شدم کوه عمر گذشته ناید باز  
ورقی باز کی ز عهد قدیم مارکی ملک عتوه از سر باز  
همی که از دوزخ نماندیم ورق عمر مان کشته خراز  
قصه کوتاه کی که گوته کرد روز امید انتظار دراز

دله ایضا

چنانچه غریبستان چندان غمناکی باز ای که در غربت قدر تو ندانم  
صدقه صدقه بکنایه بی نامه کوئی خبر عالتی هرگز رسانم  
در پیش نه غریب هر یکدین غمناکی در پیشی بمانم غمناکی

۸۱

هرگز می وصلت یکجا باشد  
دله تافته بودار را به سینه زخمی ایضا

دلی در ره لقا آمد عشق آن بخوبی نهاده کرد دل پیش  
گفته از در زلف خوشنوازی خاک گلزنک و دامنک پیش  
چون مرادید غمی از دور آن بیت بکنوزده نیک اندیش  
باشده نهان ز دستم کشت اسلام علیک آید روشن

دله ایضا

کرار شد بر کویم غم دل که آمد در دلم محرم دل  
دلی دارم میسه بدم غم غمی دارم میسه بدم دل  
دلی عالم تنید از یقی دان از آن کاشانه ام در عالم دل  
دلی دهم به از آن آه فو قیوم ز صندکشت ای نغم دل

دله کما رحمت ارباب کبری ایضا

بجز ابران فروریزم غم دل

چنانچه غم غمی تو اموز ضایع کاند خرم زلف تو توان کرد نهانم  
بر صوره عیان است بیکباره منبرم در دیده نهان کرد بیکباره نهانم  
زنی نمی کرد غم خوشم که از بیکی دانی که اگر متوجه بمانم بمانم  
از دست ذرات اگر دست بگری در دانه خرق تو پردست بمانم

هر چند که اندیشه کنم بغرض تو ایضا  
 از کشتن می چست می هیچ ندانم  
 ای با صمیم خبری ده زایرین که چرا بدست برانده کار من  
 ادب و خلک را زنده بر جهان اوقات دست بر غم او غم من  
 بکار نیت مرا عجب اوست می یارنیم خبری است یا رخ  
 شکوایانیکه کرد شکایت ز زور کار ایضا  
 دله تا بکود بر دزد زور کار من  
 ای قبی می بر بالی تو مایه قوی رخ زبای تو  
 باز لغت برد آری صبر از کج غم کجای تو  
 صدمه اران دل بغوغا برده شد بر نورب از غوغای  
 هر دو غولی از شعلهاری بکن می نکرد و جوح خبر برای تو  
 دله کو بخت کم رسمه غم در دار ایضا  
 که غم تو نیتم بردای تو  
 بر هر از قی نفس انگنده بر کل از سنبل نگار آورده  
 دله ایضا  
 برمه از غمبند را آورده بر پندار شک تا آورده  
 بر هر از قی نفس انگنده بر کل از سنبل نگار آورده

هر چه خوابانید را دیدی در خط سگای نگار آورده  
 پیش رخ نهایی کند ز باری روح زاجون زبیر را آورده  
 دوستی میکردی جابجا شعله افوری لعل را آورده  
 دله ایضا  
 دستا کردی کرد شستی جان ترین و جهان رو شستی  
 در بر کار تو کرم دیی دول انده جان است و از این  
 بر نیامد کرم در سر زنی ساعی صدا بر روی افغنی  
 چنه کوی خشت اندر گشت پی بر بدن شد کو کوفی  
 با منت چند می جابجا دبار تو مصاف می بوس بکشی  
 چه ملک با انوری تو کجاست مردی کی در کونز زین تو نمی  
 زبایات  
 بر سه حدیث می گوشت با دا قویم ز لب کو خردت با دا  
 پی می جو ز آب نایب کیری لب لب شربت با دا و لیکت کویت با دا  
 ایضا  
 نه صبر کیده نشاند ما را نه عقل بهام دل رساند ما را  
 چون یار زبانی می برانند ما را کو مرگ کنی باز ز ما را  
 ایضا



دل در خم آن زلف چون کجی نیست  
جان کف که دل زلف در کجی نیست  
نهم بر دل روم به جای که نیست  
سکین چه بدر رسیدن کجی نیست

رباعی

آن که دلم زلف چنان کشت کف  
عالم بخا ز کجی است کف  
پس دل که بقهر خویش بر آورد  
زنی چه که آن نگار بر کف

رباعی

زلف تو از اندم که دلم بر بود است  
از زلفم روی یکی نمود است  
مانا بکجاست از لب نشود است  
کر چه که عتقان حشمت بود است

رباعی

کارتم از لب دلم رشت نیست  
ساده دلم بایتم جان نیست  
جان دل ز جهان برید و رفت اندر  
سازم همه این بود که در کار نیست

رباعی

دل پر عهد التوار خوئی است  
جان در خم تو بر سر کار خوئی است  
از دل اوس هر دو جهانم بر خواست  
الا غم تو که بر قرار خوئی است

رباعی

چون ای سرای تو خط و ذر است  
سکینه دل خراشید به بود است  
در حق وصل تو کسی کو نشدیم  
چون بخت نبود کوشش نور است

افنی

خفا خوی که از روی غمی در رسید  
پس چون شب وصل دیگران زد و گشت  
عمر که ز کف من آن بود گشت  
دان مایه که کردی بران زد و گشت

رباعی

در شب بیدار چه غم از رخ کجاست  
چون تو بیدار است آهی رخ نر است  
بر روی عبادت تو امشب به نیست  
زایز و بدعا در دای خواهم حراست

رباعی

بنی شب که بر زردم اندر طلعت  
پس در زلف که دیدم از وصل لب است  
دلی و کنون ز در شب این سیکه  
کای در زلف با رخ تو یاب و شب است

رباعی

خیم ز غمت به عقیق که برفت  
بر هر که هزار گل از دارم بکشت  
رازی که دلم ز جان امید داشت  
از کیم بران حال باغی بکشت

رباعی

آن هر که هر که وصف ازین است  
بر هر که اصاب و منه نقد است  
ماه تو عید دیده ام در شب بدو  
بر ماه نام کسی نه تو دید است

رباعی

خفت زده که کف داشت بدت  
در غمت باز دیدش بر بکشت  
کشم که تو کجی باغی کفانی  
بوی لب تو می روی ز کف گشت

چون با غم عشق تو دلم ساز گشت  
صمیم قلب خون دل اعمار گشت  
تو هست بخون ریختم رنج مدار  
ایحسان تو ای صمیم جان باز گشت

رباعی

رنجی که مرا از هجران ماه آمد  
کوئی که همه بکام بدخواه آمد  
افزون نهار بار کویم هر شب  
آن ای ابل از نمرده گاه آمد

رباعی

لکها چو بیاض جلوه راس بکنند  
در غنچه نهفته بقیه ناز بکنند  
چون دیده بیدار جهان باز بکنند  
از شرم رخت ریختی اعمار بکنند

رباعی

دل در دل مرا ز من دورا بکنند  
دور زلف کلام بختی دورا بکنند  
امروز که پی بجای زلفی بدم  
بودار پی کوئی خویشی دورا بکنند

رباعی

زلف تو همانا غیر تر بکنند  
عل تو نهال شهد و سکر بکنند  
کل گشت که باغ تو در باغ آمد  
دانه دوسه روز خوشی در بکنند

رباعی

جان کفایت از دست تو می ناساید  
ز دل نفس پتوای بر ناساید  
بیکبار در وصل تو زری ناساید  
دانه پس از آن اگر میسر ناساید

دل در غم محبت دل افروز نمود  
زان بر من دلو شده دل نواز نمود  
ز آن که برت گفت خوشی بگفت  
دیگر شب تیره مرا روز نمود

رباعی

یک شب که در دل برخت بکنید  
در آن شب زنده خون دل می بایید  
یک قطره از آن بر زخم زنی بکنید  
در آن حال بدان خوشی از آن کشت بایید

رباعی

دل در غم تو که پیش جان نبرد  
سردنار در بصیر و قهر جان نبرد  
زان ترسم که عمر کوتاه دلم  
آن در دراز را بپایان نبرد

رباعی

امروز که جان نام عشق تو بگذاشت  
دل دست ز جان بست و دامن تو بست  
و آن صید که جانست بدان آگوشی  
آن نیز بقای عمر تو بار نماند

رباعی

دل گفت که عشق خون ری نمود  
در دامن صبر جگر حکم کس نمود  
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود  
که محمد صبر تو من خواهم بود

رباعی

نه دل در وصل تو نشانی دارد  
نه جان در فراق تو آه فی دارد  
پاره شمع همه جهان آتش است  
و اکنون بذر رحله جانی دارد



دی مادی و عیسی خوشی و دوی نگار <sup>رباعی</sup> داسد ز غم غریبی فرقت یار  
ای کردی ایام ترا دهر کی است جان بر سر آمد ز غم دی باز

اندل که تو دیده <sup>رباعی</sup> نگار است هنوز در عشق تو با ناله زار است هنوز  
دان انی دل بر سر نگار است هنوز دان آب رود دیده بر قرار است هنوز

از ار زدی خیال تو دور دراز <sup>رباعی</sup> در بند شیم بدل بر دور دنیا ز  
در بخوابد همه شب ای شمع طراز سیکویم ناکه روز کی آید باز

ز انست که بر زمره ام با تو برار <sup>رباعی</sup> در شیم از غم سبایت دراز  
بی از چشمت که پسته لب خولم کرد تا تو چنان شوی بر در آرم باز

نای بر من نه ای نور انگیز <sup>رباعی</sup> دانکه سائی هزاران برهنه  
چون شینی تو کایت کوید خیز نا آید بهتری تو چون دولت خیز

در منزل غم تو می آید <sup>رباعی</sup> در سکنه جان غم تو می آید و بی  
تا صبح حال صنته زان تو بدید کوئی که ز لب غم تو سیر اندوی

یا

بایم درین کسبه خیزه اس <sup>رباعی</sup> چونند رفته چو موراندر طای  
الگاه نه از منزل اسید دهانی سرگشته دهم لبه چون کا و حای

یکجند نهان از دل حاصل خوشی <sup>رباعی</sup> با صبر ناه کدم از شکل خوشی  
کار دلم ان بود که سرگشته غم کردان کردان شدم بکام دل خوشی

ای دل نو پرو در بر جان می باشی <sup>رباعی</sup> ساعت ساعت مشط جان می باشی  
ای تو تو پندیم بحر ان میباشی جان سیکو و ضول سحر و حیران میباشی

زین رنگ بر آوردن هر جور فلک <sup>رباعی</sup> خفتد دلم دنیا شیم غم فلک  
در جلد که زینت از بر فلک تارفت بران بریم از دور فلک

ای دل طمع از دصال جانان کبیل <sup>رباعی</sup> بر رسته از رو بدندان کبیل  
زان پیشی که کبیل جانان از آن از بر خدا علیق از جان کبیل

صف ز ختم بهار پر امی کل <sup>رباعی</sup> ابر آید و پر کوز در اس کل  
با اینهمه جان نماند اندر حق کل کر تو کجی درائی ای خرم کل

ای عشق در افق بسی تا ختم <sup>رباعی</sup> باز دل و دلداری برداشتم  
افرق حجبی که بخت مرا <sup>رباعی</sup> شناسی دهان کیکه نشنستم

در عشق تو هر زمان که خمار ترم <sup>رباعی</sup> غمهای ترا بجان خیدار ترم  
هر روز بچشم من نکو روی تری <sup>رباعی</sup> هر چند که پیشی غنیمت زار ترم

نه در غم عشق یار یاری دارم <sup>رباعی</sup> نه به نفسی و عجب کاری دارم  
بی خسته بمان و انگار دارم <sup>رباعی</sup> یارب چه نکته بسته کاری دارم

خوار غم خوار و غفل باد و دم <sup>رباعی</sup> در سیمه سرم پای بگل باد و دم  
در دست و دم اسیر از دست است <sup>رباعی</sup> چون نکته منم اسیر دل باد و دم

بستم ز تو دل نکته ای عهدگی <sup>رباعی</sup> در دوستی تو با جهانی دشمن  
کیه بود دست من و دامن تو <sup>رباعی</sup> چنان کردن دست تو و دامن من

در دام غم تو بسته نیستم چو من <sup>رباعی</sup> ز وجود تو دل نکته نیستم چو من  
بر خراستگان عشق تو بپارند <sup>رباعی</sup> در عهد و وفا نکته نیستم چو من

ای ساخته کشته از تو کار و کاران <sup>رباعی</sup> من یار غم تو تو یار و در کاران  
می کرده کنار پر زخون دیده <sup>رباعی</sup> از بید تو تو در کنار و در کاران

ای چه که حای نیت از غم تو <sup>رباعی</sup> مویی نزد ز غم یا حکم تو  
ای وصل که قبده است در عالم <sup>رباعی</sup> در کشته کمان کفایت در عالم تو

از بیدار عید آمده ناکاه <sup>رباعی</sup> بر بام و دید و کرد هر گوشه نگاه  
هر کی که بیدار گشت سبکالسه <sup>رباعی</sup> خورشید بر آمدت و میجوید ماه

بیکه مرا نزد تو بد را نهی <sup>رباعی</sup> رستی که بدان خراست من ز فدا  
ان پای مرا چو می کنند دست <sup>رباعی</sup> و ان دست مرا چو می کنند ز پای

دل بر نگردت ز بسادگی <sup>رباعی</sup> چشم اب نگردت چو در من نوری  
وی طر فیه که دست ز جانت دارم <sup>رباعی</sup> با آنکه ز صد هزار دشمن بتری  
در روز چهارشنبه چهارم شهر رجب الحاقی ۱۲۸۶ تمام شد بازه ارضیه  
و غریبات در با حیات حکیم انوری بیدار منظم این نوشته تا بماند  
ختم نام خط بماند یادگار



اهل بغداد را زمان پنی طبعات طبیعی زمان پنی  
 مادن سیم غفوان سانی تاریخ از پسته کران پنی  
 ز غفوان سانی کشته مادنیا جنگ چون سنگ و عجران پنی  
 حقیقی موریسم اثنان هر دو همه حقیقی دان پنی  
 غامضی سینه سراسیمه در برکی چشمه روان پنی  
 مده سرور و فساد دود و دود عجز خوراد و خندان پنی  
 حار و شوری ز لثوه از پنی دینی در قاده زیرینان پنی  
 چون طبق در طبق زنده افغان در طبقهای آسمان پنی  
 کسی کویت ای نه کی گوی  
 بی کی ای نه کی خاتانی که ز نزل آفت در میان پنی

و مرا فضل الیدی ابراهیم بن علی انبار فاضلی گرانمایه شاعری  
 میند پنه در خدمت ابوعلی کجوی کتیب فضایل و کلمات  
 قبول خورشید خاتمه یافته معاصر خاتان کبیر خردوانی و والیه  
 ارسال سلجوقی بود و انرا ملا مرسلک و مجرد شده بر ریاضات  
 و مجاهدات باطنی و ظاهری آراسته و متعجب ترک مذهب  
 سلطان محمود مدتی حبس کشید با قبول خدمت دیوانی نمود  
 و هم ای کاروان عازم سفر مبارک شد و تحفه انعاماتی را  
 در عرض راه بنظم آورده الحی در هیچ فی ارتقون نظم و محول  
 استادان کتیریت و در طریق سخوری طرزهای اختراع کرده  
 صاحب معانی میند و الفاظ و لیسنت و در ادب عال  
 حقیقی متفنی میگردد و بلاخره از خاتان کبیر خاتانی لقب  
 یافته و در ۵۸۲ در تبریز وفات یافته و در کربلا  
 مدفون شد و چون جمعی از شعرا بعد از آن در صواب و لا و  
 مذکور شدند لهذا اتمقام بمقترة الشعراء مشهور است

این قصیده را در حق کعبه که در چاه حبس بجهت دهم کرد است  
بسم الله الرحمن الرحیم

مکث کرد در ترست از خط ترست برادر دلس را به لب است  
نه روح اله درین دیر است چونند خجایی و حال فعلی غیر نیست  
تم چون بسته بریم دو تا هست دلم چون نوز عیسی است بکنت  
من اینها پای بست رسته مانده چه عیسی پای بست نوزن اینا  
چه اوزن خجایی و حال چیم است که اندر حبس عیسی یافت ما را  
لیس را به حال بسته بودم چه راهبان بران علی الله  
بعد از محکمی بر سرش ختم صلیب اوزن این باجم خفرا  
نیت از آه دریا جوشش می تیمم گاه عیسی قفس دریا  
بنی با شقند ابای علوم چه عیسی زان آه کردم ز آبا  
را از آخر دانی چه حاصل که من تارکم رفته اجرا  
چه راحت مرغ عیسی را عیسی که چنان نیست با جوشیده غدا  
کران بخیزد او را نور است چرا برنشد اندر چاه پیدا  
چه عیسی طبع مرغ خورشید که آینه را تواند کرد بین  
بسته دهر طبعم چه عیسی است که بر پاکی مادر است کو یا  
خجایی بر لبه کرمس که راه است چه بر اعجاز بریم شمل خرا

جی

چو من تار و پند مال بخت در غی نیت با بران من  
بر ارم زین دل چون حال بخت چه زینران خون آلوده غوغا  
زبان ز غنیم زان آه بود چون دل صید ترست  
چو شدیم بر ایزد و زنده سه زنجیرم تناده دست اعدا  
چه بریم سر کشته بریم از طعن سرشکی چون دم عیسی صففا  
چنان استاده ام پیش بر طعن که استادت لطف ای اطفاف  
مرا از لطف یاران بخت یارین تظلم کردم زان نیست یارا  
علی الله از بد زوران علی الله تبر از خدا دوران بتر ا  
نه از غیبت مال خواهم معونت نه بر یحییان دارم تولد  
چه دادمی نخواهد داد این دور بر اهدارسلان سلطان چه لغزا  
چه یوسف نیست که قحطم رساند بر اهدای یابی چه یهودا  
مرا از سلیمان چون دادند لوم برگردم از اسلام حاشا  
پس از تحویل دین بخت بردان پس از تحویل دهن از بخت قرا  
پس از اهل و الرحمن و الکنت پس از این عظم و ملا  
پس از سقا و هم و طوف کعبه جاره سعی و نسک و همد  
پس از صید چه در عهدی سال شوم نیا چه کرم اسکارا  
راشتی بیودی فعل خصمند چه عیسی ترسم از طعن مغافا



چه فرمائی که از ظلم یهودی  
که زیم در دره دیر سکریا  
چه گوئی که ستان کفر جویم  
نجوم در دره دیر صدر داله  
در انبازان اینک کده  
چون در میان استیک حقیقی  
مگردانم زعت اله قبله  
بر بخت المقدس و حجاب  
روم تا قس برسم زین کلم  
نوم زما زیندم زین نقد  
کتم تقیر برانی ز انجید  
من و ناجو مکی و دیر بخوان  
نخواهم از خط عبری معنی  
مرا میند در نور افع غاری  
در بقراط نام صاو بدلی  
بجای صدره و فی راه بطریق  
سده مولوزن و نوبده عوف  
نزدی بوشم اندر کشت خارا  
چون خود را صلیب لکری بر طفل  
نزدی بوشم اندر کشت خارا  
و کوفت نزارم با بنابر  
صلیب دیزم اندر طفل عدا  
دیرستان هم در کشت بدم  
کنم ز این سطرانه امطره  
بدل سازم ز نوبه بر تن  
رو او طیب چون پرست  
کنم در پیش فیله سوف عظم  
ز روح القدس و این و این  
یک نقطه ان سه خوان از کتب  
بجای تقی آرم همانا  
مرا الحق محقق تر شسته  
زین عقرب و زین طور و زین  
کیم را زله موت ارتعد  
نایم سازم موت از هیولا

کشت

کشت را کشتی بنی و کشت  
براد اندر طلیحوس ثانی  
بر تعلیم چه بین قیس دانا  
مرا خوانند فیقوس وانا  
درستم نشانه ثلث شد  
سوی بغداد و در سوق الله شانه  
بقطن طلیح بر نزار نیک کلکم  
خوف و غایب مرثا و احیا  
بدت آرم عصای دست موسی  
بزم زان عصا کحل طلیح  
ز کیم فرعی به بندم  
رعاف جالبیق نا توانا  
زاف رخش اخر فرستم  
سینا قال سمرند و بنابر  
سم ان فریاد چشم و چهره  
کیم در زو نایوت همرا  
سرا قنوم و سه قرق دایره  
کیم مختصر شرح مؤلف  
چه بود ان نفع صدور غسل و در  
که مریم عور بود و روح شهرا  
خندان مهر بر روح رحم داشت  
که جان افروز کو هر کشت پیدا  
چه بود ان نطق عیسی وقت  
چه بود ان صوم مریم کاه صفا  
چه معنی کتب عیسی بر سر دار  
که آیه کت بود در دم بیاد  
چگونه ساخت از کل مرغ عیسی  
چگونه که کشفی عاز را حیا  
و کفر کماله را ز زشت  
کنم زنده رسوم زنده آستان  
بگویم کان چه نوبت و چه آستان  
کز و زنده و زنده آستان  
چه افکار اندازان آستان که وقتی  
صلیل اله در ان افکار دروا

فرست

تقطعی بسیم راز مویید که چو کشش بود قطعی بوقا  
 نام قیام سزم تصانیف به از ارشک جی و شک نوشت  
 بسای صفاتی از بودای ما که شیطانی میکنند عقیقی سودا  
 دینی دوزخ صدمه اندیشد بعیسی در زیر بد صدمه اندازد بدارا  
 مویان کفر و ایمان تازه کرد که کجاست حق الله زین تمنا  
 نقل از شهدایان الله واحد تعالی حق مقدس لای تعالی  
 صدمه بدرفت در دم از سر دل عظیم دوزخ الدوله از سر  
 بیست عیسی و خضر السجاری این مریم و کشف انصاری  
 میا خصلت قیام نزارا ترا بگویند خواهم داد حق  
 بروح القدس دفع روح برم با خیل و هواری و سیرا  
 محمد رستایی و حامل کبر بدست و استیلا باد هجرا  
 به بیت المقدس واقعی و خجوه به تقدیر است انوار و شغنی  
 به تاقوس و زمار و در به قبول سبویکی و شامی و کجرا  
 به قیامی و بیخ و لیل و لفظ بعید همکل و صدمه انصاری  
 باکی مریم از ترسج برف بروری عیسی از چونند است  
 به پنج و شش و کربن از روضی که آمد میس از روح معلا  
 ماه تیر که کلمه بود خیر نقل هر که کلمه کشت برنا

که هر

که هر دیدن پند آمد مسی مر ازمان نجاه ارش و دانا  
 ز خط استوا و خط محور فلک را تا صلیب کبر میردا  
 ز شیش کی سینه فلک است بر بیع صلیب باد و ردا  
 سز در کراپب اندر زیر برقل کند تسبیح ازین اجابت غرا  
 به صبح خاتون الکبر الوافه منظر خست از نوهر گوید  
 خوش خوش بری به بیان یکشت خندان صبح کوئی بود در صدمه شستند دندان بیج را  
 تا خصلت کراپب به خیزه زین رطل لکان صفت لغزانی عجب کرد خندان هجرا  
 کرد دل شکست و غواهی ساز و خطا اخران بر بونک آن دامن تزلزل در در کربان هجرا  
 اوه عانی بود در صدمه سوزی ناسز لکان نیز آتش بائی ز در به خندان هجرا  
 کوئی فی در یکشت کوسه کرد دل قتل کرشمی آن کورن من صدمه کشتان هجرا  
 در بایستی صدمه بکند و کبکدر زخم لکان کشت بگری نیم دم و یاقوت تزلزل هجرا  
 مرد از در لکی طاق بر این رنگها بر طاق هم در در خور هم در دره و انصاری هجرا  
 با صبح خوشی در کوی خندان در به کای بی کرام صدمه در به کای کشت میدان صبح را  
 بر روی صبح از راه خوی خور سوزی بر روی کوئی زدن ز تودری حور و به حوران هجرا  
 بنان زرقی هام از هر هم بر رخ سانی بخور وقت و صبح آن محل تر درده کرا  
 کبخرانه هم می خور سوزی رنگی خور آن کای کی کرده زرقان هجرا  
 ان جود در بنه به کده و کبکدر صبرین کوئی بران غلبه زین المرردان هجرا



این قصیده را در مدح سلطان عظیم خاقان کبیر اختصار  
بن منوچهر گوید رحمه الله

از زلف تو بوی سر بهر آید بیا  
جان به استقبال شد کی مهر جانها تا بیا  
 این چه موی که در بارب کا ندر آید بیا  
 در میان جان فرزند بر دل غلبه  
 با در آب دهن از نکت تو کوئی ز نیم  
 باغیا صید که با نه که تعظیم هست  
 هم در آتش کن آسوده ترافق دوز  
 شاه را دیدم در دیکان معارفه کینه  
 و حشای از غرمت دشت نوی کمال  
 خون صید امیر کیش بستی بر زمین  
 چمن ترش امیر از ازی ز در قبول  
 تر چون دوزخ نندی بر کمان جوع دهن  
 سعد الدج بر بریدی هر شکار که شاه  
 چمنی کمان در شاقش از برای سجده را  
 می شودم که نیت تیر این تیر ز چمن  
 دار مهری سیاست مهدی است نه

خدا

خیر سلطان نشان خاقان که کز غلبه  
 عظم جودش بدست خنده غش سفر  
 آفتاب تری حکم و سپهر خطیب علم  
 هندو ادبچی زنی آدمی خور و بهیاف  
 نام از چون اسم عظیم شمع اداوان  
 بلکه رضوان زین پی از میمنه چنگ  
 دایره میمنه مهر از نایت بر است  
 کز ساجد میمنه نام او بودی از غش  
 حرمی دارد چنان توقع او کند بر است  
 چرخ را توقع او در زبست چون او کند  
 تیغ او خواهر کدی دوم و هند از نایت  
 هم زبانی تیغ و هم تیغی زبان لغت  
 جان خاقانی زلف آفتاب و رنج راه  
 اجتماع بود اندر درو به استقبال بخت  
 ای که توقع اصف خانه و جیشید قدر  
 ای رسیع فضل و از نو کشته عالم را شرف  
 در رسیع دولتت هرگز خزان راه ساد

در زلفش عبده الامیر نوید بر مد  
 خط جوش آفتاب و کز خوش کیمیا  
 زیر دست آورد مهری مار هندی ارد  
 مصری او چون عراقی تیر منطق در سنا  
 حلقه میمنه مهرت و طوق اصفیا  
 یاره حوران کند کشته را بند رضا  
 و از پیش در سناش نقطه بی پند  
 همچو تون در هم شکست ناکتین تقصا  
 صبح ذلک کت توقع روان انبیا  
 ان سعادت بخش رنج فصل دلی در دغا  
 لایق دو بار است رنج و اهل حوران  
 این بر آید سر دهن و ان کند درس غرا  
 مانده بود آورده شد و سیه ظن خدا  
 کاوشا دین دزه را چون نوحه شریف  
 وی که نیت از سطر علم در تقریق سنا  
 وی رسیع فضل و از نو کشته ادم را ننا  
 ناز غم ز این که دایم منی است این

این قصیده را منطبق الطیر خوانند

ز دلفی سر بر مرغ مع شتاب  
شد که اندر کد صفه تنغ سحر  
بال فرو گرفت مرغ طربش دل  
صبح برآمد ز که چون نه تخت ز صاه  
تیره کشید افسان طبعه در ز نور  
شب غری دار بود بسته شتابش  
برگشت افسان باز در ای در است  
حق تو فانیان کعبه نوازند شناخت  
هر دو کعبه جوی طفل بود کعبه باز  
کعبه که قطب مدیت متکلف است از کون  
است به پر امنش طوفان کمان  
خانه صدایش صد است لاجرمش نام است  
رخش بهر اوقات بر سر صفا افسان  
مطلع رفت بحراب آخری کج روان در کباب  
کلی خرج از می یک است سدل بکل  
روز چو شمع شیب سوخته در فراز  
شب چو چراغی بر در کشته و نیم تاب

دردی

در دی بر طبعی بی بر بر نزه ریشل  
بغافل چون طفلک حال ایجا آموش  
دش ز نور ادا کان دعوت نور حجاب  
داد بر یک چمن طبعی ارز در و مرغ  
اول مجلس که باغ شمع کل اندر خروست  
دانه بران جمع ریخت دروغ طلق از کوا  
هر سوی از جوی جوی رفته طبع بود  
شعخ چو اهرقش بر صفت خیر انتشار  
نجمه کرد آن سحاب بر ده زان شعخ  
پیش خفتن مجلسی مرفاع مع آمدند  
فاطمه کشت از تخت مرغ نکو که نقل  
بمیل کشتا که کل به رستگوار است از انک  
قرین کشتا که کل ملکست سر و  
ساری کشتا که هست سر و زمی پای کشتا  
صمصا کشتا که باصل لاله در کشتا از  
طوطی کشتا که به بود از نره کو  
تیه کشتا که به است نره ز کوس بد کشتا

شیشه نایغ بهی بر آب از صباب  
بمیل از کوه خاله کشته صلیف کتاب  
مجلس آن آب زو ابر نیم مذا رب  
طغر نوروشی صبا رنگش آتش مایه تاب  
نرکی باز شمع کرد بمحیی شتاب  
نار سبده را ز انشی لاله عذاب  
میدق ازین نمود غنچه زریج تراب  
رسی بودن نای روحه خد افسان  
لعبت باز آسمان در همین انکی شهاب  
شب سده بر طلق نوری به چو کافیه رباب  
ساز از آن برکت مایه سرین عذاب  
شعخ صلیف کشتا که کل سده دانه خد  
کاشک باری کند کشید کل را فراب  
لاله از دیه که کرد دشت بدست افسان  
سوس بیکر کشتا که چون خط اهل انوار  
بوی ز عجب کشتا که رنگ لکا قوزاب  
فاطمه صحنه غایت است که شعخ باب



هر یک که از زمین نرکی بتر که است کرمی هم شک او و اخره اسباب  
 جمله بری و ادوی بر در عفا شدند که دیت قلیقه طپور و او را نکند  
 صاحب سزان هم بکشت بر این نژادند که این هم که است بار بود شکست  
 فاعله گفت که موی که خضر ابرو است صاحب این بار که در نه بودم عجا  
 بر فال بر در بای عفا در غوه ملک فاعله برده دار کرده در عفا  
 فاعله حال این خضر خور موی عفا را نه آید و در خور این رفت بر سر خط  
 بلبل گوشتی بگوید که است صباغ خود خورنی باز داد و صبحی از خواب  
 قمری که دیش ندر اکی شده از عفا تو دانه انجیر زرد و ام کلون خواب  
 دای که از عفا تو صورتی شد که است صورت عفا که است بر پر دای عفا  
 مینو آرد و هم در سر ارم بهار در در سر ز کار بر و بری کلاب  
 داکمه و دایه رسید موی فصل ریم و هر قوف با رایت قوه قفل شب  
 چل رها می یست با یک شکی که کنیم زین هم شای که است کیت بر تو صواب  
 عفا که در یک کیت ازین طایفه دست یکی در خاست جعد کی در  
 این هم نور سکان بچه هر ند پاک حورده که از جوی شیر که از جوی تراب  
 که هم به دگشتند از هم یکی نقر تر کوعی مصطفی است داک از زرافه کاف  
 دای مدی کلام ای صاف کلام فاعله  
 مطلع خضر هم به است شخته هار کتاب دوم

باج ستان ملوک قاج ده افند کرد را دایت عقل خطا ان از عفا  
 احد برل که در ازین دایم تنع او نه تا رس تا بر صاحب عفا  
 جمع برل بر در بر مندر طایب کوه تحت سلاطین کال کرده بران کباب  
 عطف او آدم است عطف آدم مسیح ایت عطف از نرقت عطف از بودای  
 کشت زمین چون من خور من خور کشت تا زنی تنع او قیفه کشته و غراب  
 خزه خاک درین کار و در صد دره کرد دانه بران انساب بر ملکوت حق  
 ای هم ازین هم این ربط به سید را بند زاری برکت برکت برین باب  
 دره نه و در بر کال نه دای دار دایه سپهر سپهر موی نشد و عفا  
 بر ملکات دای که در اب از خط بهر ننگان کیتی که در خط از اب  
 از غیب بر ملکات بر تقاضا به دم و بر فزع هر ننگ جوت ملک خشت  
 ازنی ناید و جف ملکیت رسید احمه نیمه کیتی با حتم چون شرف  
 در علمش میرنگل نزه کشته و کل غرقه صد تیره چون اهل طان و خرا  
 چون الف و سوزنی نزه و نیا و کفو چون یی نوزده بعد کرده خراب و  
 حاصل دایه که مد یوم الطوف ای ملکوت الخراب ای ملکوت التها  
 فاعله فاعله مرع که مصطفی زان رخسار خنده است عفا چای  
 کی شکند پیش قدرتی پیش غنر کی شکند که بری دانه در و رطلد  
 عایب ازین صیحه باز را نیش که بران تر اللاد خصال تر الدواب

زنی که حافظ حافظ جاننی تو باشی  
 کوه و غار و غریب و دور و ستیاب  
 این بقیده را در هر بنی صبح لازم داشته است  
 جهت ازین نور طره صبح از خواب  
 غره آخرت خنده رخا صبح  
 ماه چرخ کوزل روی نمود از خواب  
 دهر بر انداخت زهره بر انداخت  
 بکر افان کت خنده صفای ناب  
 باده سلا صبح نزل سحر که کند  
 ازین صلب فاض ریخت زلاله کلام  
 صبح نشینان چو شمع ریحی شک طرب  
 است خنده قمر شمع که ده تراب  
 بختی که کت مرغ مرا می بدم  
 زان صبح ارماد دانه دانه تاب  
 صبح همه حال جو می همه صفت صبح  
 جرییده خاک لبس خاک ز غریب  
 جریه ترنجی صبح سحره نایخ تر  
 ازین نعل ملک ملک رقیه  
 صبح بهر جلد صحرای موسی سخن  
 موسی خضر اعتقاد خضر سکنه خواب

شاد برست می صبح در آمد خواب  
 صبح کرد مرا می طلب دید صبر صواب

در بر آمد چو چنگ کیو در پاشان  
 من شده اردت صبح دست بر چون  
 در لبس چون ملک بوی بفته صبح  
 بر عکس ساختم مردم دیده کباب  
 روی صبحی مرا از دلم دل رانند  
 عیسی که الم جنت دانند عذاب  
 صبحم آب حیات خودم از آن جاییم  
 عقل مرا آب دجاء صرف کنان جابه

زلف

یوسف من کرگ است باده بخت  
 در دلب داده رنگ کرگ قاتل ز عیب  
 یافت درستی که من تو به نخواهم  
 کرد چه صبح سخت روی نهان در خواب  
 گفت چرا در صبح باده خوابی کو  
 جلد بر انداخت حجره پر دست خواب  
 گفتش ای صبح دل سکه کارم میر  
 از در اینک زس سکه رخ بر تاب  
 من کنتم کاراب کو بر داک کار  
 صبح خرد چون دمه داک بود کار  
 من توانم زود میر حسنه دیرینه ام  
 دشت کنی صبح حسنه کنی چون براب  
 لقب زدم ز ریت روی تو زوایم  
 کافق لثاریت صبحم و به تاب  
 مرغ تو خفا نیست داعی صبح و حال  
 منطق مرغان ندانند به یلکان رگا  
 شاه محفل کی خردمیت شناس  
 ده دو صبح لیلی ره بر علم الکتاب  
 صبحی دوش خضر بر دم آمد تاب  
 کرد با و از نرم صبح که خطاب

صبح

صبح

از قدس چون ملک زلفی کنان زلف  
 بخت جهان زود چو رخ بر جوان در صبح  
 علم چهل صبح را مکتبی آراست  
 کنت و چو شش رخسار ملک قاتل زلف  
 دید مراست صبح با دلم از مردم در کون  
 ایلم سینه دید زلف آه من  
 بچو ستاره صبح خاک کت خطاب  
 یافت بر پیرانه سر روی نعل خطاب  
 روح مثله نوی نوع فنیه کتاب  
 شیت بر لب صبح برقی نمای از خواب  
 عشق میته کرد فکر کشیده خواب  
 نطق ملک را بصر کرد خواب



گفت و میدادت صبح منتهی فغانیا کرد درین بزرگت مهنه زری غراب  
 خاطر تو مرغ دارست پر از عقل با چشم هر صبح دم دانه اهل انوار  
 خیز شمشیر صبح سر بر این مرغ را کشف نور در بر پیش نه کامیاب  
 شاه عراقی طراز گزنی تو جمع او لافندست صبح صبح خنده بر پیشانی  
 دوستی بدن شد در یوسف زری غراب  
**طلع** کرد ویرانگت صبح های بکای انقلب **رابع**  
 یوسف رسته دوزخ مانده چو یونیس کجاست مسجد از سببش حوت بکشد غراب  
 با دیواری فغانه خبر بجوی بصبح تصدق آتشی که دیوای شتاب  
 تا که هراسد بصبح کوره باوریز بر بر سبل روان نشسته که آمد جواب  
 بوقول بهار از قلم صبح و شام راند مثال بدیع ساخت طلسمی غراب  
 از کشف رخ رفته که ده صبح چون گفته فلک رنگت چون فلک انکس  
 خرد خورشید چرا که فلک و کفشی بر چرخ بخت رنگت رایت صبح  
 رای ملک صبح خیز بخت عدد و خفت بر روی از دست است خواب را از آید  
 صبح غلغله است حور و در و در کشت روضه دوزخ اثر هر زبانی غراب  
 مرقی دین است صبح صبح چو در ضیافت دین است کج کج چو در انوار  
 شاه چو صبح دوم است چو بکیر از انکس هم دل بوالعالم است هم بکیر و غراب

زهره بر اعدا کشف غول بکیر صبحم تا بکیر ابرامده میت از تراب  
 که بدر صبح شمر سد سواد فلک فغانی از سر شاه نشکند از صبح باب  
 صبح دلی تا رسید عالم باقی بخت حیفه بخیرد های پنهان در عقاب  
 از دل عالم پرس حالت صبح و دل بر کرد غنای عنوان نقشه دود و باب  
 ای کف تو حال جو درای تو صبح و جو بخت تو خیر الطیر حضم تو شر الدواب  
 دایم جاه تر است بر در کجای ز صبح جب جلال تر است کوی دراز انوار  
 کوه بکار آمدی خیمه خاض نرا صبح کوی محمود نه تنیدی طیار  
 نایب تو کف صبح صبح تو عهد لقا صبح کوی محمود نه تنیدی طیار  
 عدل تو چون صبح است نایب تو کف عدل تو چون صبح است نایب تو کف  
 صبح نه طرف زبر بر کمر آفتاب صبح کوی محمود نه تنیدی طیار  
 صبح ستاره نایب تو کف عدل لقا صبح کوی محمود نه تنیدی طیار  
 دیر بیکد لقا نازه ندر از تو صبح دیر بیکد لقا نازه ندر از تو صبح  
 است جو صبح انکار کزین بر لقا است جو صبح انکار کزین بر لقا  
 بهر دلی تو صحت و دلی حضم تو کرد صبح لقا صبح خودی شام بهر دلی  
 صبح خانی است صبح تو از جهان صبح بر آید ماه سوره بر و آید  
 محرم او کف دوشی گویند کال چون دم خزان صبح خبری بران غایب  
 نغمه از غلغله کزین صبح دار مهره توین کند در دم انصاف

تا بخور صبح را از روی مغرب طلوع  
روز بقای تو باد همه یوم بحال  
چار فلک در دوج داعی تخت تواند  
با بایک خلق دعوت آن سبب

وله ایضا

کردن لعل صبح لعل ابر افکنند  
راز دل زمانه لعل ابر افکنند  
مستان صبح چهره مطرا بجی کشند  
لکان بر طبلان مطرا ابر افکنند  
ضبط شب سحر صبح هم کنون  
ترسم که نغمه جنت بیاد افکنند  
درده لکای بی که شغش زمان زمان  
بر جنت صبح برقع رخسار افکنند  
کردن بیدارانه کینف کبود خوشی  
آن زرد باره بی که صبر ابر افکنند  
چون رکش قواره دبا و صبح  
بهر که بر قواره دبا ابر افکنند  
هر صبح که بر جبهه آن مهر فلک  
لذت کینف هم کین ابر افکنند  
ماهره که کینف قدحها چو اسکان  
آن کینف بر قفه دنیا ابر افکنند  
در باغ که کوه بکر پاره یکف  
کرتف کوه نوزده دریا ابر افکنند  
کینف فریبای بسیار افکنند  
کینف فریبای بسیار افکنند  
عاشق بر غم سحر را ابر افکنند  
بسی جوعه هم بر ابر افکنند  
از جام و عید و طبعش بی بردی خاک  
از جوعه سیمه سیمه ابر افکنند  
آب حیات زنده بی خاک بر دکان  
بر روی هفت دهنه ابر افکنند  
از بی که جوعه بر تن افروزه زین  
آن آتش میوه سرا ابر افکنند

که در این

کردن زین ز جوعه چنان است کردن  
هر کج ز که دست بعد ابر افکنند  
اول کینف خاک بود جوعه را نیم  
چون دست صبح قرع صبر ابر افکنند  
ساقی سپاد را که جام صدف دی  
بجری دی که کوه غم از ابر افکنند  
یک کوشی ای از همه کان بی ده  
تا بجز سینه جوقه سودا ابر افکنند  
بی لعل ده چو خفته دهر شغی  
تا رنگ صبح نازن ابر افکنند  
جام دهنی جوعه صبح شوق ده که عکس آن  
ملکون صبح را شوق آن ابر افکنند  
ایستاده عده توبه مدار می  
کاسپ توبه قفل بدیها ابر افکنند  
آن عده دار کینف کی که روح را  
آبستن بریم عذرا ابر افکنند  
هر کج که کوه پاره کی زرخیز از  
تا هفت پاره خرد دبا ابر افکنند  
بنیاد عقل بر افکنند خراش صبح  
عقل آتش هم کوه ابر افکنند  
دارای کینف زمانه جان درده ای فلک  
کوده کینف که تران تو ابر افکنند  
کینف درده ابر علف خانه است  
کس بر علف چو تران مه ابر افکنند  
چون لاله تیر بر تو کینف سحره جف  
سنت بیزل کینف تنه ابر افکنند  
امروز کم خندانده خردامه دانی افکنند  
ایام قفل بر در خردا ابر افکنند  
سقل درار چون دل عالی که جوعه را  
رنگ بر شک می بی ابر افکنند  
بر دست تحت سینه زرخیز از  
تا شش جوعه سرا ابر افکنند  
بی مرده در شور کی آن در خرف  
کوشه که بفرنه و عرا ابر افکنند





ان آتش صلیب به ان خانه مسیح  
آن مطهری باغ بند چشم بر بره  
از کوه کوه چادر اهرام بر کشد  
مقننه از خضد دی در لکام بود  
کرب کدردار بر غله روز را  
سب را ز کوفته تهنه دانه انساب  
در برده خانه ابر سکا نهی  
قوس قزح یکا قد شامی شاکاه  
روز از می لعل کس موی بهار  
روز از رنگی چو کند کشت کال  
روز از نه تیغ صرود اندران است  
اعظم صفدا لکه کشد تیغ دهره نام  
کجند هدی که علفا نشی را خراج  
پدر ساک نیزه که بر تعب محکمت  
صلی خوانه اش سهر قنده بر بند  
زان ریح مارسان زدم کزدم فلک  
پشت کال و تیر صلیبا کند بر نه

نیم

شمیر نصرت الدین چو بر جبریل  
بخت نیا لوار شزار نه فلک کشت  
نه حرف نام اوست به نوح خزر لاج  
ز کمال تیغ اوقلم تیر هند سی  
تر قیاب خفته کله بند کانی رایت  
هر شب برای طوف کرای خادمان  
تا قنقوت در دوزخ سنفور است  
ای ای علی که اندک داری خلف  
مشق مدبرید بر سر بود که نعل  
کز نه تیغ ملک کیان بر عراق داری  
در کوشی کوثر صحنه کد عراق  
رجح انحال کند بدین معانی عکشی  
در بر فلک لوار اید چو صلفا  
مهازار اید بهدی سلطان کند کوار  
شر فلک لوار ز مای رضت بر بند  
کوته بقای شایه حایت کته فنا  
در جمیع که شاه دو کز خردان بوند

خف سب کجدر اعدا بر اکنند  
سایه بهت جیت دوا بر اکنند  
تقی این بحر شمس حله بر اکنند  
بر سطح ماه خط معما بر اکنند  
رکبی که احاب بنا را بر اکنند  
در پی خنجر لؤلؤ لاله بر اکنند  
بر هر دو نام بنده و مولد بر اکنند  
رافعی بکنه سایه بابا بر اکنند  
بر می که کجیت خراما بر اکنند  
ظل بهای رایت علیا بر اکنند  
بر دوش طیب ان اطفای بر اکنند  
کامیسان بجکود سفا بر اکنند  
زین بر براق نعت دلد بر اکنند  
کر هتشی لکام به جزا بر اکنند  
کبر فلک نظر معاد بر اکنند  
رفیع نژاد آدم دوا بر اکنند  
اوکل بود که سهم باضرا بر اکنند



آری که کتاب مجرب است شعاع  
 روح القدس نشیند اگر بگویم  
 نکست اگر زبانی بود موسی از زبان  
 نظاره گان مهر بر بند راست از آنک  
 از خلق پویشید پیرانیه سر جهان  
 سر بر کشد کرم چه کف نه مسیح دار  
 صخره برادر سر رفت چه صفتی  
 پی در پی خفتن اران فرخ زده است  
 چه خشم بر نواهی ملکش گذر کند  
 از آفتابی عدد و بدیاری چه بد کند  
 نقی لیس سر پر دین کی رسد  
 که دین بچشم او چه کلاه می دهد  
 سبیل نزار چشمش و گوید که مقیم  
 فی دین حق است نه در منم چه سبیل  
 بر شیر قواره راز نماند بهشت خوان  
 سعاد طراز خطبه دولت بنام نت  
 اسم بلند به بلند اضری و در

المن

دست تو شمس دخط تو دخط است  
 آری بنای جادو و خولن از جاد  
 کفتم که انبیا کف سموم ارماد  
 خوریت انبیا چو سبب سببی  
 دارم بنی ز جنت بزم تو لا جرم  
 زنی چشمه حیات رسم خضر دارا کر  
 هر با نعم تو قوه شمس روا بود  
 ز درت روی آرم و خورش ذوق ضاظم  
 جانم متا تو را چون کند چه دیو  
 ملک حجم و طعمه ترکان اعجمی است  
 من که هر سودا شت ازین بکف کند  
 زالی از چه موی چون پزاع آرزو کند  
 یعقوب ام بدیده معنی بود ضریر  
 بهرام نمک و بهرام چون نظر  
 انکی فرد زبانه بهت الحکم بود  
 انکی که با دست خوبی و طوق ریاضی ملد  
 ای شوم که شنو دارن عوان عصر  
 که تلمیذ کشت را بقدر ابراک کند  
 نشان اسود و بد پنهان ابراک کند  
 هم سموم بر دل و دانا ابراک کند  
 کس از نه سرم و دست نقاض ابراک کند  
 غم دورخی بری دل درد ابراک کند  
 چشم نظر به مجلس اعدا ابراک کند  
 که خرمی شمس فرد بحیرا ابراک کند  
 چون رخوان که رنگ بملک ابراک کند  
 کوفرس بهت بکلیا ابراک کند  
 عاقل کی با طمنی ابراک کند  
 کی هر سه براتر و بغیر ابراک کند  
 بزاع کی محبت عفت ابراک کند  
 که هر یوسفی به پیورا ابراک کند  
 بر جان خوان لبیک سقا ابراک کند  
 کی چشم دل سجد و احیا ابراک کند  
 طوطه بود که چشم بطرنا ابراک کند  
 زهره زشت صاحب ابراک کند

کو خنجر که بشنود ای شعر آید ار  
تا خاک بردان چهار برافکنند  
چندان با نکت ماه نو آید عیان برق  
در روی خرب صبح تند برافکنند  
بابت سعادت آید و با تو بخت را  
مهری که جان سعد با برافکنند  
تو شد و خوار عاقبتی تا و با غم  
طاعون بطاعی حد را برافکنند  
عبدل تو دین طراز که برکتین ملک  
هر روز تو طراز بر مینا برافکنند  
حفظان اسیر قدر تو تا هم بدست قدر  
بنیادش از مژگان تقالی برافکنند

**قصیده در مدح سلطان جهان کی سلطان الدین گوید**

صبح چون زلفش بر اندازد  
سرخ صبح از طرب سر اندازد  
گر کسی شب غراب دار زلفی  
بهفته آتش بر اندازد  
کرته خشتی بدرد چرخ  
تا بمرغ نو آید اندازد  
برنگند صبا سیمه لب  
طنین خویشی سخاوت اندازد  
زخمه مطربان صمدی صبح  
در زبانهای مژمر اندازد  
زلف ساقی کشته لب پیکر  
در کلوکاد و پیکر اندازد  
بر قد های آسمان ز نثار  
شتری طلیح در اندازد  
لب زهره ز دور بوسه تر  
بر لب خشت ساغر اندازد  
در بر لبه فوای آشد  
کز زبان اکبر احمد اندازد  
سرخ فردوسی دیده هرگز  
که ز منتقار کوشش اندازد

البح

از نسیم قدح شام نکشت  
چون دهن خط غنبر اندازد  
لعل در جام خط ازرق  
شعله در چرخ اخضر اندازد  
ادهم لب کز خفت ساقی کو  
تا کند معبزه اندازد  
جان بیستار چه و پیرانرا  
کز غیب طوق در بر اندازد  
خار در دیده نکشت نکشته  
خاک در چشمه خور اندازد  
عشقنامه که خوش خوشی نکشته  
لعل از پسته شکر اندازد  
خاک مجلس شود ملک چون داد  
چرخ بر خاک اخبر اندازد  
رنگ نوشی مجلس آموزد  
سنگ خسته یلک اندازد  
در رخ رستم زینبلی آراید  
تیر آتش ز جبهه اندازد  
بر دستک ما و آخر دستک  
بر سبوی قلندر اندازد  
بمدادان که یکباره چرخ  
ساخت بر لب اشق اندازد  
سپر زر ز کرده دلم دار  
همه زدهای اصف اندازد  
از در شوق آتش افروزد  
سوی هر روزن انکار اندازد  
ای عروس عور رعنا را  
بر سر آراب چادر اندازد  
زاد آس سباده زلفیت  
بر سر کوه و سر در اندازد  
کسند پر سجنای بدور  
در مخاک معطر اندازد  
آه می سازد آتش پیکان  
تا درین دیو پیکر اندازد



سنگ در آینه خانه چرخ  
این دل غصه پر در اندازد  
آتش اندر خزینه خانه دل  
چرخ ناکی برادر اندازد  
کلمه از چرخ نیت از بخت است  
که بر بخت در اندازد  
یوسف از کز چرخ کند نانی  
که بر بخت برادر اندازد  
دم قاتانی از ملک شود  
جان بخانی اندر اندازد  
نیک از خلعت فنا برد  
بر قدماه صفدر اندازد  
ساده ایران سلف الدینان  
کز سر کمری افران اندازد  
نفس بیدار بجای آورد  
زین غزل سحر تر اندازد

دلی رنودات سردر اندازد  
مطلع سر غنچه کلمه بر اندازد

چون تو بر پشت کرده ای حورا  
در تو هر بهشت رنودان اندازد  
تو در زلف کافرت ماند  
ترک غازی که خیر اندازد  
سهم انفع کا در اخرو زد  
خوشی را در اندازد  
طالع از دست بردن انداخت  
کز نام بردن تر اندازد  
کیت کز سر توشت طالع من  
سر کز نشی بدادر اندازد  
چشم من در نماز هدایت  
هم میباید که بر اندازد  
زیر پای غم تو خاتانی  
پس یا لاله سر و در اندازد

عقل

عقل او که هزار جان دارد  
پیش نه منظر اندازد  
نه قزل اسلک که در منفع  
تبع عدلی سرشتر اندازد  
سک درگاه او تله ده کلم  
در کلوی غصه اندازد  
هتشی کاجوشی سیح دهد  
طوق در صحن قصر اندازد  
آتش تیغ او که بیکار  
سر رقص بیکر اندازد  
بجز اخضر بر از دانه قطره  
کز سر کلک اسرار اندازد  
اسمان در شای سعادو  
سجده سعد اکبر اندازد  
خجوا در چوهره بهر هدایت  
که بدجال اعدا اندازد  
در نه چرخ بهر اقل عشی  
قرعه بر بهشت کثر اندازد  
تیر چون بر کمان بند بخت  
که نیتک شتا در اندازد  
دام ماهی نو در زخم خدنگ  
کرید سکنه را اندازد  
چون کشته قوس جز بر مینی  
که بجزای از هر اندازد  
اسد از نسیم ناخاک ریزد  
عقب از پیم نثر اندازد  
از نگو بهای رایت به  
سر کی اسمان بر اندازد  
دهر در بان لوت در فضا  
نادک ظلم کثر اندازد  
الکمد در کعبه اعظم کاف کشت  
سنگ چون بر کبوتر اندازد  
دانش دار قصه فغم به بایک  
کز هر سهی سحر اندازد

ایست نادان که آتش افروزد تا شر در سمندر اندازد  
 نفرتی رهبر است و ده دو ملک رای بادی رهبر اندازد  
 یاری از کارگاه دران که بول خاک در روی کار اندازد  
 که مخالف معکری سازد طغنه در برابر اندازد  
 بخت سه چرخ را فرو در آورد کاشی اندر معکر اندازد  
 بر ملکائی که از بحر نیاز کشتی جان بعبور اندازد  
 دست رحمت کی زنده در آنک تیغ ادرست جعفر اندازد  
 خشم فرعون را بر کینه است آلت سحر پی مر اندازد  
 یوسف دشت و میس و دار اردوی فزون خور اندازد  
 بخت صید و پشه است که صید نه بزد پای و خنجر اندازد  
 قدر جان را مانند حدیث نه پیر کار و سطر اندازد  
 نه که چو کان زند سلیمان دار زین بران باد صحر اندازد  
 جنت و طاق سپهر در گنبد جفته کان لقا و در اندازد  
 بکنده سبند پای چنانک داس در چیم اهر اندازد  
 که که از میک این ابر تعلی ران سم راه کستر اندازد  
 سخی از دودم در عرب کنند کردش از پی بر اندازد  
 نفس از آن که دهنده سازد بر سر هفت دهر اندازد

دشمنی

دشمنی که نهاده فعل سخی ریشه شیر منتظر اندازد  
 دیو که کمر بدم اندیش فعل بید بار اندازد  
 مع که از رخ نقاب سرم انداخت حافظی بخواب اندازد  
 دست نمرد و پای که دیک گفت در سپهر بدور اندازد  
 سنگ تهمت که که جیل پیود در سیح مطهر اندازد  
 بر حیت ملک همان انداخت که به امت همیر اندازد  
 تازی به برکتش زلفعت روز طیف ل سر غفر اندازد  
 تا سپهر از ستارگان بر سر بک که تاب سحر اندازد  
 در لکشی یاد تاب طیلان بر زهی مکر اندازد  
 قدرش باد تا طراز کمال بر سپهر معمر اندازد  
 این قصیده در حق جمال الهی موصی گفت و بر علی  
 کعبه عظمی است که آینه ارجمند و برز معلول نوشته بودند  
 صبح از عایل ملک آنخت خورش بخت که ایام نثار خنجر زرش  
 هر پهلوان که طره بام زمانه داشت چون طره سر بریده شد از غم خورش  
 صبح از صفت چو پرفد به نیمه ترنج بکمال هفت دست بریده بر بارش  
 لب که یوان کش و ده چو دوزن لعل بسته زبان دود کلکاه محرش  
 کعبی که نعل بود نهاده در آبی ماه مشهور شد چو شد دکن دودانکی برکش



بیت را نهند حلقه فادر چهرت زرد / کایستی دلیل کند روی اصفهش  
 بنده عقیده نیکه کرد دل خرد گشت / نایست صبح غایب سازد غمیش  
 اینک عروس صبح پس برده معشوق / کرد دل نارسا صدمه صدمت کمرش  
 زنی پیش کای عروس برهنه بود علم / کوس از پی زلفش شد اینک نوکش  
 گوئی که مرغ صبح زرد ز نورش بخورد / کز صحن مرغ میشنوم بایک ز نورش  
 مانا که حرم عرفات آفتاب / کاهام را برهنه سر آید ز نورش  
 بی بوقت عرفات آمده صبح / ارا آفتاب حلقه اهرام در برش  
 بر بال محمدانه رد اکبر آفتاب / کز طیلان شتری آرند هیزش  
 بل فرض آفتاب بصادق زنده صبح / کاهام را از ارضیت در جوشش  
 پس کشته صد هزار زبان آفتاب دار / تانم مناسک حج کرد از برش  
 ننگه اگر صبح در آید ز بهمان / آرد طواف کعبه کرد در جوشش  
 کاهام ز صفت در کعبه است اسان / صفت زان خانه معمور جا کوشش  
 بل عاریست با هم در کعبه را صبح / زان قرق طریم زره شمشش  
 چونک زند صبح مکران نکاشته / بر صورت صلیب بر ایوان قیصرش  
 بر صبادیه است روان باقی برش / **الله** ثانی  
 جابر اخلاط کن ز سموم معطرش  
 کوه در صفت شکسته خاک و باد گشت / باد بخت زاده ز خاک معطرش

نار نیست که کوه ناز کشیده / کاند رسو کوه دانه شمشادش  
 خنجر زنی دیت شمر با دیده کماست / عمر دوده در سفر روج پرورش  
 در بادیه شکسته قدسی عجب مدار / کوه دوزخ ز قوم آب کورش  
 از بزه و زهر ملکیت بهر دو کام / مدامتان ددسته دستان اخفش  
 در پای شکسته دیده و گشتی روان / با بادیه کمر کی دانه سیکش  
 در پای پر عجب و در اعراب بوج / از صفا جزیره داز کمر معشرش  
 دانه گشتی رنده تر از زبان جحف / خوشی کام تر ز دودن دمه چارنگش  
 سرنگه باد کشته دفعه پس چرا / در چارنگشت روان با و صشرش  
 جزا بوار دیده نه بر نبات نفس / نانه کمر کاهه ناله هم جعبه از برش  
 پشت نبات نفس و دیکه بواراد / مای دکر سوار شده بر دود کوشش  
 کبوی حرد کوی زنده نشی بی هم / دستار بکاهه و ماه مدورش  
 مانده کاهه حلقه کوش حرام را / اندر شکم دو کجه مانده معشرش  
 باقی فقم دودن مرصع نکاشته / اندر میان جیه و نقطه کوه معشرش  
 دانه زبان زرق براب ایر کرده چشم / ارا آفتاب چهره چو صبح مکرش  
 چون صد هزار لعل انصاف داده کینیک / از دور دست دای خجیل بر برش  
 دای جوش خنده دینی دانه جوش / کوه کران که سیرور در زخمش  
 بل کاهان شده ز صفتی که بگذرد / در چشم نوزنی میل صبح لادش

چون صوفیانی با کشتن پیش و قوت کم  
 هرگز جلد جلد و جوی او از می نمود  
 صحنی نیست که گوید بود و آنجا نیک  
 دان بود و صفت صفت باده زر  
 سالی میان بدید و بدیدند فرغی  
 بود کنی مرا که بدیدیم چشم خویش  
 خلق بود و حاج را که کرد آب چشم می  
 با شمع آید از من از دست رند کار

اینک موافق عرفات بندش  
 طریقی چون عرفان صد خوش اگر

و بهیز دار ملک الهی است صحنی از  
 نورانی از نقش واد مشغول  
 پوشیده کان صفت امان که است  
 کردن کار است چون گفتار عجب  
 از اینک آن چو سبب کردی منقش  
 از یک در دوا و حجاب ستاره شد  
 بر شمع است چون که از آن شده جوهر

چون

جبریل فاطم عرفات روزی  
 برست بچکان حقیقت چو کجینان  
 با هر سازه پای دو سیه ملک دل  
 در پی هر چه سر می خفت حقیقت  
 با پشت پای بوده گویا شکستش  
 خاک می چو گوهر سر میخ زان چو  
 آورده هر خلیل دلی نفس پاک را  
 بسته ده سعد زایح میخ ز سر رست  
 کفتی از این دنیا دایم هر که رفته بود  
 قدرت در هم کنده دراز و همان نو  
 از ترس بیان دید و یعقوب زاده است  
 بی کاف صاب صحنی رسن تا از آن شده  
 دان گوید چون عروس کهن سال ناز  
 حاتونی از غیب همه بان غلام او  
 خاتون کانیات سر بر نشسته است  
 اندر هر چه کعبه حرام است رسم صید  
 می صید که کعبه جان است منتظرش

مطلع رابع

از صبح تیغ و زجیل از حصه سرش  
 نه سانی بدید نه باده نه ساعش  
 سلطان یکواره کردن سحرش  
 نعلین پای هم سر تاج سکندرش  
 بهت برست پای زده ملک سحرش  
 از هم هر که خاک می و آبی است کهرش  
 چون رکنه موافقت نور با هرش  
 خلق صل بریده به آن تیغ اهرش  
 حق که در دروایی مکمل مکرش  
 بر ناف خاک ناف زده ماهرش  
 بوی کشته دلوز جاده معش  
 تا هم بدو طرح کشد کعب اهرش  
 بوده مشاطه بر لب و آرزش  
 سمعاً دعا عه سیده گفتان بهش کورش  
 پوشیده حله در سرائد بهش  
 صیاد است کوه و صید ایمین اهرش  
 با سن جایی مل کند صفت عهرش



صد پیل وار خواهم از درخت ارانگ  
 دل تو نمی گزیند اگر که طوق دار  
 لغت بر سر روی دل بهر برادر  
 خاقانیت هندوی آن هند دانه زلف  
 چون موی زلفی سیه که گشته است روز  
 خاقانی از تبارش کعبه جعفری دید  
 چرخش در نه بکلی که گاه و و  
 لای بیای خوشی نشستی بجای گند  
 خال سیه او حجاب سودا از آنک  
 سنگ سیه محراب حجر الاسودکی از آنک  
 کوئی برای بوس خلدی بدید شد  
 خاقانیا کعبه رسیدی روان بیای  
 دیدی حجاب حق جنب از درخت  
 آب و چاه کعبه وجود تو حقی بود  
 این زال بر سپید سیه دل طلاق ده  
 تا حشر مرده است و حجب مرد هر کس  
 کی بر تری حایل شیطان کند طلب

خوارشود

خزیدد از پر مریم است جای  
 از خیزد کبود فلک چو کس مسیح  
 اول خول و در فلک افرو کلو سر  
 اول برقی دانه نشسته بی مرغ  
 بوکند خود کعبه دم کعبه داند آنک  
 سلت بنود و هم بنود یک شکرش

**منطق**  
 مگر حال کوی که سحر کعبه دوست  
 یارب جو کعبه دار غریب و سحرش

شاه نمی بخت شاهی رسید  
 طبع و زبان چو تیر فرزدید و نیت  
 آری منم که در می و معرفت فتنم  
 هیچ و نفع ندیم مردی ز اهلش و قصب  
 یک فتنه دارم از زر رکتی و جعفری  
 بر آج احباب کشم سر لطف او  
 دیدم که سیات همانی نکر رسید  
 سلطان دل و ضیفه هم خواندش از آنک  
 در حضرت ضیفه کجا ذکر من شدی  
 حتم کال کوهر عباسی معنقی

کاه از آفت صبر کردم ز جوهرش



از مصطفی صلیه و چون آدم صفتی  
از خود فدای کرده فدای کردارش  
انفاده ده که آدم تا بیست متقی  
در طینت است نوزید الله محرش  
از خط کرد کار ملک است محضی  
المتقی طیفقتی بر محضی  
در دست در کار ملک است دینی  
المتقی ابو الخلفا نفسی و دینی  
بیکویرت و علی علم تا اید  
من در دعا بدلی در حکم خبرش  
در می عید هر می عید لغزم و شسته  
رخ صبح را نگار از برقع درش  
کز دست شاه جبهه عیدت درش  
کردن لیل محرم عیدت بر شمشه  
مشرق بود بوضه دندان سید کرد  
کردن فرزندت هزاران علی که داشت  
برخ بختت از آن زو جعفران  
آری بهای عید می ماند افساس  
داعی است بر صبی بهر از سر خفته  
نهاد بود صبح که قیال لبش کرد  
به روزه دار بود بهار آن است  
با حلقه کوئی از پس آن شد که در عید  
خاقان اگر آنکه ز دیوان نرفت

آه

آمد در سید عید و خزان شد علم برش  
از بی عیدار شد می از کرد لشکرش

عیدت و آن عصر عری است صرع دا  
کفیر لیا آورده و آکوده معجزش  
دیکه خزان مقدم عیدت بر صرع  
بر برکت زو شسته طلسم بر عیش  
از کر لکاه عید از افان کند شاف  
داجه کند که است سکر از و دهرش  
شاف خیار کوئی طلای عید زو  
کا کوده ماند دست باب معوضش  
بود بی در در عید لغتمای او زو  
مسکین کبوتری ز ملک نامه آورش  
منقار بر قنینه در بر بر قمع جانند  
کا که می عید دندان شد کبوترش  
برخ قنینه میل عیدت شمشه  
کل دور دکان که اصفه و نامه درش  
انگشت ساقی از غیب خوک نرم تر  
زلف چو مار در می عید شمشه درش  
زلفی فرود که است سر در راب عید  
در اکینه نفسی بر می پای سیرم عید  
زان چون بری که شسته نمایه اهل عید  
کودن چهری زنی کوئی در عید  
دستینه لبه بر لبه کیکو ده جاک  
بر سر جانده دست راب از بهای عید  
ما ز زبان بریده و کرمای نوز عید  
سوارخ مار در شکم باد بر درش

زان عید زای کوهر شمشه آید ار  
سند بجا آب و آب به از شرم کوهرش  
زان هندوی حاتم که در بند عید است  
ارال لکها که شد و ایران محرش  
زین بی خواجه عید و نوروزی آید  
از بقیه عراق زینضا عسکرش  
خود کمر بین منار نهایت عید را  
بضاه عسکر از به بضاه عسکرش  
هر جا که خوشی است هم عید نرفت  
زان پای و دم بر یک جفا شد معجزش  
عید که دوم را بود از بایکاه او  
کوچک بارگاه نور جان معجزش  
عید نرفت بر سر اوقات بهر آنکه  
شبه است عید ز غفلت کف درش  
چون عید عید نفسی و انفسی کوئی دم  
بای شفق آمد و چشم مدورش  
چون اینده و چشم و چو غنچه در او در کوئی  
در رنگ عیدت نه زده دست اصرش  
چون کم پله بر سر عید کشیده چشم  
بر چشم شد نظره خورا دل حورش  
بهر چشم که بطور دوش  
بهر کلمه است بری بجز طور دوش  
بهر کلمه که عید کرد بر اعدا است ار  
ارغش درش و غرش است سدرش  
ان شب که در عید و شمع کی نمود  
صبح نظر بر اید از اعلام از برش  
هر ایام او را در کسوان جوهرش  
انگنده بخت زبور عید بر انفسش  
عید عید و کرم بدل نه جو بارید  
ماران تیر و ابرق در برق مغوشش  
نفرت تا عید بر افان که غزوات  
شبه مظهر آمد به سوزش  
مهر است نه عید سلطان زنجار  
ضعف از غلامی آوده دجال اعورش

از زو

از زو زنت آب غلامان که رفتی  
تصیقت عید شد بهیاء معوضش  
عید ملک است ز لک که ملک  
دیو غلام بود بر ما معجزش  
انکه که احمد آمد راین هر دو عید  
ز دست بر است و عیدت بر شمشه  
جج ملک و عمره بخت است و عید  
بر دلکشی که کعبه کعبه است معجزش  
من بار ز کعبه رساندم شمشه  
ایام عید خمر که بودم حیا درش  
کعبه زنی خونی بختید او عید  
در می نه شفته دمای اصرش  
کعبه اتان نه شامه جان است  
سنگ سینه ما شده هندون صغرش  
انما به مانده کوچه زنی است عید  
زین پای باز کرد و بهی صدر زورش  
کشم که کعبه عید میایم بخت است  
چون بخت بر شرم لبوم باز کبوترش  
کفش سبای و درج عید در کار  
تا هر چه است بخت بر اید زنجورش  
اقبال می که حاصل خاقانی است  
کا ندر سه در عید و درج زنجورش  
عیدی که بخت خاقان اگرش  
بر دل از می در عید عیدت و کبوترش  
کشم که کعبه عید نه اضحی بود ز نظر  
ای فرود است لکال فرد معجزش  
کشم که کعبه عید نه اضحی بود ز نظر  
هر روز عید تازه از آن میدش برش  
از می بهشت رنگ به تبه بر درش  
زان از عید و صبح نهادند بر شمشه

عز







ای دل سودا پیش عشق ترا کار آمده  
مطلع  
رنگان عمرت را بای دل دلهام فدا کرده

ایمنه برادر دینان غمزه سحر آفرین  
نوبادی دین فانی تو قاب وین فانی تو  
ای خون من در کدورتی ویران دار  
ای خواب من در کدورتی ویران دار  
ای از تو آخر ششم سی خواجیم چو آینه  
لبتوی خردی دین دانه بستار آینه  
در باغی غم بر زمان مجروح خوار آینه  
در محبت چنان لعل در زری بار آینه

مطلع  
چرخش را بر دانه بار آینه

سار جوده هم خورشید در دانه بر  
میران سر طایفی نگر و دردی بکار آینه  
ان کجور چنان آن زهرم از کشتن  
در باغ مه دامی کشتن بکار آینه  
بر سنگ از کرمی کرده صبا بکار آینه  
از قوت زهر خادری صبا بکار آینه  
شع دران چنان در دانه کشتن  
بر کرمی چنان در دانه کشتن بکار آینه  
خورشید از دانه دهر بهی صبا بکار آینه  
در مغز افش مهره بهی چنان بکار آینه  
دری به چهری بکره رنگ از غیری  
بر اندیشه اسکندری خاکستر آینه

هر نفسی مستطول که سر فراشی او در  
آفاق را از دهم خیمه قوس و قزح  
کرمیل بسا کو خست از فراق کل کلو  
کرمی دمی خیمه ده کیمه قوس و قزح  
کافور خواره و نیمه در خیمه فانی  
مادر و دای که طلب توری کستان  
که کیمه از نفع آرزو دانه افشان  
هر چه از نفع کرم که زاده دانه افشان  
خفاش غم چنان کیمه کستان  
گردون دران در دانه افشان  
از دای لیسای بران بران  
عشق بیان بیان کیمه کستان  
در دای چرخ موی در کستان  
شیراز دانه کیمه کستان  
سار جوده چنان کیمه کستان  
مردان علوی کیمه کستان  
بیتن کرم کیمه کستان

۱۶۸

در دشت شاه خست فانی در دشت  
تیرش که دین دانه در دشت  
بر تیر او بر دای صفت در دشت  
او نوزد و دانه فانی در دشت  
هر از دشت دانه در دشت  
ناکده کرم کیمه در دشت  
ای خانه در دشت در دشت  
دشت صفا بهر دشت در دشت  
ای چرخ کرم کیمه در دشت  
نیکان دشت در دشت  
بوت دشت در دشت  
تایع دشت در دشت  
لایق دشت در دشت

در دشت صفا بهر دشت در دشت  
ای چرخ کرم کیمه در دشت  
نیکان دشت در دشت  
بوت دشت در دشت  
تایع دشت در دشت  
لایق دشت در دشت

صبح آمد زری سب نوزد ز دانه  
شیراز دانه کیمه کستان  
مستان صبح آمد زری سب نوزد  
نوزد دانه کیمه کستان  
دشت صفا بهر دشت در دشت  
ای چرخ کرم کیمه در دشت  
نیکان دشت در دشت  
بوت دشت در دشت  
تایع دشت در دشت  
لایق دشت در دشت







می بقال خام توئی انیت جان طرب لب بکلیج خشک مال انیت سامه طری  
 تیغ فرساید چه خون می پاشان کدام در قلع کلیدی که کلیدی لعل صبری  
 کنبه اندکینه نیت فرشته خوی از دشت بر آینه زلف بودی که ای پری  
 در قصبه دامن آسایش بودی که ای طرب بکشت بار بار در می که ای  
 هفت طاق کعبه راهبستان پندانه و نه پنج کعبه ای را و نه هفده کوی  
 و که در احضار چه کاین سحر است از آن بر لیران خانه می با و بران بربری  
 ادبی کینت یکی چه نیت نام و در کوی عده می رسم کوی قلندر  
 لیک بدلت ملک بر ملکوت میرود بر عروسی طبع نام تو رنجی و در  
 خرد گویم آستان ملک طراز استی کرده طراز استی از دی صبری  
 حیدر آستان هم احمد شری کلیدی رانی رای آستان حلقه جا کوی  
 در قی سبک شری سفته را را احدی در قی بد کوی معجز تیغ حیدری  
 ماکور از دل توئی کوی طرب استی شری

**مطلع** خاک تویم بخت جان عابد ای شری

خانه دل می بردد قفغم کورده ام صد وفا چندی بود بر در صبری  
 بر آتشی هم از یک کوی می برزم که چه یکایه سرم بر سرم یک صبری  
 مایه عمر جو کوی بود در نیمه میکنم جویم از هم میکنی صبر بهانه ای  
 بر دل من شال غم مانده چو دانه کارزار تا تو زینل بر کز بر کل نونان کوی

در بستان  
 بس اندیش

نور توئی در میمن چون کل ابراز کنه انگ تو در شمشیر کمر زری و کار زری  
 بر دل خاقانی اگر داغ جفایی چه ادر لکان کیت نور با ورت بدادری  
 از تو بهر تن اوی دولت عام کی رسد حاکم چون قیاد غرضی نه منقوی  
 و دمی که صبح خاک ز رصده جیب صبری شالند

**مطلع** خضر در آواز درم صبح دمی ارمنی

شعله بزمی صبح تو عرش از سبازی غله برف و صبح سببش از سبازی  
 دست و عشا می موسی رکه بر آینه کلک کرم دران عین را کرده چرخه صبری  
 بهر چه هر اصدی چه پیش از کوی روضه قدس عیوی کنتش از صبری  
 سر قدم دینک را از زلف آفتاب چه چه و به تخف یا به رنگ صبری  
 دیدم اگر که لب آتشی با پس زب لطف می آید زان برده سبکته در  
 کعبه هر طرفه طالعی که از خانه ششم مهره کعبه نیت حال این همه در  
 در قیال چو ز کس در خفا چو لاله زکی خاک جامه لاله خاک کسری  
 حلقه ان بر لیشی کوی چنگ بر کشته از پی آن چه با تو از دو دو تا و لای  
 چند نشانه عرض بودن دینی نونان جوهر نورانی سایه نیت صبری  
 مثل عطاردی چرا چون مهر تو نه مقبلی طالعی که از تو چون سلطان صبری  
 کوی آستان صفت صبر شسته بی صافی کوی توئی ای هم فرط صبری  
 در جوار کعبه را صفت آمدن بود در هم خدا بیکان کعبه کعبه صبری

در بر تیغ خصر می زاده حیا به عین بوده حیا از آن کده هم در بکوی  
 کاید ضل خشی بی بر پیش زنده عدد کی بدو قی لبه سر سقعی بودی  
 لعلیت زنده را که امل از کج مرده اند از دل بر عاقلان صفت نیت دلی  
 صعب بنی بود حور بر سینه را لاف زنی عارث از صفت صبری  
 ای چه بدی ملک صد تو از قناتی دی چه طبع ملک ذات تو از نظری  
 برده بر می نیردی کا و آسان چون تف کز کا و سر تو کت صبری  
 رنج تو را هر چه که بر چشمت آفتاب ای به با به چارده سایه کعبه صبری  
 حلقه زبانی ماه تو نیت قت لاجرم نیت کت ملک مرزا که ساکن صبری  
 سر کلمات از برت از عرش بر کوی نیت حیات سدره از بر بر کعبه  
 با و صبر بر آتشی قد اندر آرد تا تو نخل و شمع را بر شط منقش بر  
 خاک سبک کت ملک ساخت حنوطه زانکه نجم ملک راشه ملک صبری  
 که حرکت ملک رفت کتند و خیم کعبه نیت اندر از صبر صبری  
 نیر طرب خیمه ات عری قنیده وقت ای خط جدل بری صل صبری  
 نور سبک کتلی توئی دولت ایا ز صفت بنده بدو در دست شالند صبری  
 که صبر است بری ای در عجم چه به طالع شعر شیده در دمی نظم صبری  
 در صفت کتلی ای صفت صبر کانه را بنده به صبر سید بهر در زبان صبری  
 با چه در را کجای خیمه الف سال تو بی زنده است اید ذات ترا صبری

سایه ندا لعل این نور ملک این نداشت انیت می بدی انیت منقوی  
 موی کینه اصران رفت یکایه شری  
**مطلع** نشی نه در دره نیش قصر دار دره درای

نیت کلین کشته در بر با می جویم بر بر کس کف وقت زبانه منقوی  
 قعد لغوه صفت از راه دینش ادب لب کعبه هم کعبه در در شری  
 بیکل فکر از تو نور نوسد آسان در حرکات اران کعبه جدل صبری  
 خاک در صد لکان کعبه کوی درد هت بهت و چهار جوی از بر صبری  
 قانی مصطفی را که انک عاقل زان با قدم بران او عرش صبری  
 مقبول البیر محمدی افرا زمان و می کانی آمده دات عدل کسری  
 خرد صاحب الغوان تیغ خرد خردی حیدری صفا دتی حیدر کعبه  
 دست بهت صدر او دست نیت شری کعبه طاق دمی را بر بطق عاقل  
 چو عظمت نهد جویم منقونم خانه خانه مورچه نورنه ملک از خجری  
 که هر دو لعل را که نیت صبری پیشه سال از هم را آتشی و غصه صبری  
 دل نیت شری صبر و در اندر آستان آه کتان دل نیت صبری  
 نه بر لب سلی تیغ کعبه ملک را شری ملک چه کت بود نیت صبری  
 که کس کس بود ملک حور نیت ملک بر نطق صبری بودی صبری  
 از هم عری نیت ای هم عدل را نونان صبح می داره ملک صبری







شاه طغان چرخ چرخ با در غلام در دوش  
این ترغی کند دان در آفتاب  
شاه چرخ چرخ عیسی شش بر  
کریان مریش نغمه روح نغمی  
عیسی خود را کند تا بی ماه در ایکی  
بریم عود را کند برکت درخت مجری  
میوه چوبانی قتی در بی جلههار  
زناغ جو قادمی بی دوان با کرا  
ناکه ترخ را خزان کلل غلام داد بر  
در بران ترست در مجری ترخ را  
نخل چینی آه که نه میورند چرا  
پاره زرد برکت درخت بران شهر  
سبب چو مجری ز سر خورده عود در میان  
سیب بر بناف بین فاند در عطر  
حال ز غایب نند هر کی دروی سبب  
حال ز غایب نند هر کی دروی سبب  
نار بهر دل در بی دل بهر غول عاشق  
سیب بهر رخ و ذوق رخ بهر حال در بی  
خم چوبی کشته یا خسته مرغ و کده کف  
خط موئی نده برکت دراز  
سارن خا در زکی با ریا و زن  
خنده زان چور نکلان ابر زردی  
در بر بدین کو نکل مور صف زده  
کرد لای سام بی موک  
که در درخت رخت ز رنگ بوانی  
هم رسد بچو شای کف شش بر ایکی  
خرد و دال کله ای از کللی بی طفت  
سجی الله نشتی از طواع و نیکوی  
شاه مظلوم آستان که رضا چشم او  
نکشی بر اصل تو سعد ربابی نری  
فانت صاحب فرمان طلقه افری نری  
برده بچو انفری با هم صاحب فری  
ای بی بی نکلون عیسی ملک یوسفی  
بر در معر و قاهره کوه کوی قاهری

تا بعد

تا بصفت بود نکل صورت عیسی  
محور خط استرا کل صلب قیصر  
با خطای عیسی با کت در کت صفت  
کا فر در اعظمی فخر صلب اکبری

تقر

آن نزلت است آن آو کینه  
سعد است از آن آو کینه  
سعد کز بر عدل آو کینه  
به طاعت آن آو کینه  
عنه کز بر عدل آو کینه  
نیز زلفت بی خیال آو کینه  
در زلف کشته کار است نکل  
سندان را روان آو کینه  
آهوی چمت بران رنج و زلف  
جان بران جهان آو کینه  
تا سریت با میان در رخت  
کوی از موی روان آو کینه  
دل که در رخت موت است  
موی از کوه کران آو کینه  
هر زمان با رخ زان عیار دار  
آبی از بازو کان آو کینه  
عینری رست در کوه رخت  
طوق عقیق در میان آو کینه  
فتنه در خراک تو بسته عدل  
دار خوانان در عدل آو کینه  
ای موی آستان را از جفا  
بر سر بر زان آو کینه  
در تو کزیم جو موی کز رخت  
شد موی کار جان آو کینه  
جو بی کی خاصه چون کوی عدل  
شد رخت زان آو کینه

خیزل

اهل بعد از آنال مینی  
طبقات طبق زان مینی  
دل بیم رخفال سانی  
نارغ از رسته کرا مینی  
رخفال سانی کشته دل  
ملک چون ملک خفال مینی  
ملقه های مبر سیم افشان  
پرو دهنه عقیق دال مینی  
غار سیمای دیزه پراهن  
در ریش چشمه روان مینی  
عده بر دوش دال و دود  
همچو خور از خندان مینی  
چار با لای زلفه از پس و پیشی  
اور خاوه تر بر تیان مینی  
چون طبق در طبق زنده افغان  
در طبقه های آستان مینی  
کوی کوی مینی ای که کوی  
کوی ای اهل صفت خاقانی  
که ز نزل آفت در زان مینی

رباعیات

دل خون نه دانی دره دارم بر دانی  
پیشی آری خون کوی کوی  
می آری خون است فردا در خون  
آری آری خون بر سر خون  
نور تو غم آن راحت حال می دارم  
چو جویانی در بی جهان می دارم  
نازی که جهان یوزدان ادا دارد  
ای که تنگ بود زان می دارم  
زلف تو نغمه را عذای تر سود  
ای روی نغمه طلقه در کوی نمود  
در غایت نغمه را نوزد آن افرد  
کوه کوی زلف تو خورده بود

حکیم از زنی او مردی بسیار فاضل بود او را حکیم می نامیدند و او فصیح  
المتقین می نامیدند ظهور او در زندگانی سلطان طلقه شاه سلجوقی بود  
که در خاندان آن سلجوقی به دینی مستعد تر از زلف نادره انداخته  
تصفیه بنام طلقه شاه بود همه گویند کتاب سنده و در بند باریت  
حکمت علمی از مصنفات است تخریفات کنی در دریا رخ خور او در  
که طلقه شاه را خور و جویست کز زلفی اجداد و حکما بسیار بهر کرده و  
معالمات نمودند مفید نماید حکیم از زنی کتاب الله شریف تالیف  
کرد تا هرگاه سلطان در آن کتاب رفته باریت و در شال نظر کند خور  
شعوانی در حرکت آید و بدین سبب ندیم مجلس فاضل سلطان شد و  
صاحب چهار مقام گوید از امیر با اهد بدینی نزد پادشاه  
و نزد هم در کارهای گنبد بود او بر دو مرتبه در شش کاره  
دست داد و در مرتبه دیگر کاره و ضرب امیر را بدو داد  
کرد و پادشاه تا در شش زند و دیگر بر آمد امیر علم تر شد  
و از طبع برکت و مای آن بود و غضب امیر بر وجه کسی که هر وقت  
دست شمع می کرد و ندیمان چون برکت درخت می ازیدند  
که پادشاه بود در جوان و مقصود بچنان زلفی او بکار زنی  
نزدیک مطربان شد و بوی و دینش با رفواند



گوشه در پیش خونت در یک زخم ناطق نری که کعبی داد و نداد  
 آن نفس که کرده بوش پشته باد از غمت شاه روی بر خاک نهاد  
 گویند این طعنه است برین دومی جهان، ناطق آید و خوش طبع  
 کشت که بر چشمهای ارزقی بوسه داد و در زخمت ناطق در نثار  
 در دهان او بیکر و نایک اثری مانده بود و ناطق اندر راه و بخش  
 گرد بیک دومی این طعنه درسته ناطق در صفای بر چرخ کرده

حکیم او انعام حسن خضری مقدم و تقدای سعای فصاحت  
 شعار و مکرم و پشای قصای ملاحات افادت و پشته با صابت  
 اشعار زین و استقامت افکار منین و در سخوری و ادبی و هموار  
 زبان بدم آل سبکبازی کشای در زمان دولت بیای الدوله  
 سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافته گویند زرت و سال  
 او در زمان دولت محمود و ضعف سال و دگر کرده و در زمان  
 سالها که نقل است که چهارصد شعر معین و در مجلس او حاضر بودند  
 و او ملک اشعار بود و امرای عظیم آن صلح حال خود را در پیش  
 رای او درسته و دیده سلطان نیز او را بمناد و مت بها صبت خود  
 از دگر آن بزرگوار و در قدرت و قوف سخن کنای بر آن زمان  
 بوده گویند شبی سلطان در عالم مستی ایاز را برید و در لطف  
 و موبخت ایاز به اندام آن در گنده و لبند را بریده و در دم  
 انداخت و سلطان را خواب مستی گرفت چون نیم صبح بیدار  
 می رسید از بای برخاسته ایاز را طلبید چون طاعت گذارسته  
 لب را شکر کرده از گشت بدست غصبت بر او استولی کرد  
 بهر کسی بر سرید عوده آغاز میکرد و بهر کسی را باری آن بود که خدمت  
 او در ده آنکه حکیم خسرو نظر با صفای شرف حضور یافته سلطان



فرمود حال ترا بچشم دیدی که چه کردم و بدست خود تار جان خود را  
 گسستم هیچ نمیکونی و راه تسلی از برای دل من نمایی عقرب بر کشته  
 که عیب بر زلفت از کاستن است چه جای بغم نشستن و غمناختن  
 روز طرب و نشاط می جوئی است کار هستی سرو به پر استی است  
 سلطان را بغایت خوش آمد و سه دفعه دکان او را از جواهر نگینی  
 لبالب کرده و از آن اندوه را با فی باقیمه و عقرب در غنایم میبود  
 بعد از سلطان محمود جهان منصب در خدمت سلطان محمود  
 بود و در زمان سلطان ابراهیم بن محمود بمصر معهود رفت در  
 آنجا که کوشیده شوی و امان و عذرا تصنیف کرده و وقتی سلطان  
 از اسباب اشد حکیم عقرب این را بهی را گفته  
 شاه ادبی کی ملک بد جز را کاسب رسانید رخ سیکور  
 مگر کوی غفلت رفت بچو کاشی آن در اسب خطا کرد به می بخش را  
 در وقت فدا کردن سلطان این قطعه را گفته  
 آمد آن رگ زن سیج پرست نیش الماسی کون کمره پرست  
 طشت ازین و آب کشتان خوا بازوی شهر بار را برست  
 نیش گرفت اکت عرقلیک این چینی دست را که ارب  
 سرخورد بر دیو سر بردار در زمین شمع از عوالم برست  
 بعضی

بعضی از قصاید حکیم نوشته میبود در این کتاب و بعضی هم بمنقد  
 نقل او نوشته میبود این قصیده بهایه در مدح سلطان محمود بنی الدوله  
 با و زوری می در برستان بگر شود تا ضعیفی هر در ضعیف دگر شود  
 بیخ بچون تخت بر از آن بر از دیانو باد بچون طبل عطاران بر از غنیر شود  
 نیش سیم سپید از باغ بردار می باز بچون عمارت خیال زنی اختر شود  
 روی بند پر زینتی علفه جانی بود کونوار هر در ضعیف رسته کوه پر شود  
 چون جانی لغبتان خورشید را نی که بر دل آید بیخ که بیخ اندر شود  
 و خورشید در سندان کوه دارش تا کواکب نقطه ادران اندر شود  
 اختر سیمای خورشید در سر کوه بلند باز مینا جسم و دیاری بکلیش بر شود  
 روز پر روزی مغرور بخت شهر بار برستان چون بخت او بر روز برتر شود  
 خرد شوق میانی الدوله آنه حج کافری بر سر دولت ای اختر شود  
 زیر هر نقی نقیض علی مظهر شد زیر بر منی زینش علی صمیر شود  
 باد بخت نیش داده لوری کند جرق با پای خطیش پایه منیر شود  
 آب جودی بر دیو کشتی همه ازین بود انش خمش بخت زینت فاکر شود  
 رخ لاغری نهاد رای او قریه شود کج زب باک دولت اولد لغر شود  
 کوه بایسته قوت و مرد در کافان بود چون بید چشمی ریخته میند جان فرور شود  
 اختر سعادت کوشه طاعت سحر لیلاد چون بید چشمی راه یابید هر رست اختر شود

با دیدی که اندر فتنی کاه او شد بچنان باشد که او اندر صف بگر شود  
 سدا بکنده بر غنیش راحت مهر بود راحت محو انحرش سدا بکنده شود  
 ارض خسته و تنه پر او بگفت اگر زینتی خاک گردد خاک گشتی بر شود  
 آب کور از را بر جلم او با بکوز باز آب اربکوز بر چشم او ارب شود  
 خلق او بر دیو سیدی بود و آمد بکشته رسم او را زاری خار میخور شود  
 مهر او بر شک بند میوم کد ستمی صوغ او را خاک خوانی چیده کوش شود  
 جود او کو بر بهان لودند در باوند ختم او که بر زنی افسه زنی افک شود  
 تا خرد او بچو بر بنده زان بر دقت تادی سبک مردان سوی بران بر شود  
 آنکه ای بایستی و نوری و کلام تا بهفت تعلیم کیتی با و داد او شود  
 در مدح سلطان محمود گوید  
 ماه خورشید می در یابم بهتان شود زلف سبکیش می بر لاله در دکان  
 درومی هم نو در مایه هم از دیار دیده دردی که او را بگری در بان  
 که خنده و کمان آن لب بگر در کون در کینه بکمان از زلف سبک ازان  
 صفا زلفی اگر دعوی بر شک کور کرد نور خورشید می سلام را بران بر شود  
 بی بهایه باروش لوی و می تیره کون مانوی را صحت لبر کین دیدان شود  
 بچو از امید وصل او بر شیرین جود وصل او از هم جوش تیغ چون چکان  
 چون بستی نیست اندیار جان ازای او آنچه تو اید هم از وید بر لقصان شود

خواب ستوری رضوان کنه است تا باغ نوبلی محلی سلطان شود  
 خرد شوق میانی دولتان کزین بود هر دو اربست بر دولت می کاش شود  
 تیغ خرد او در بران است هر دو ساقی کونان بران به مینه ساقی ایمان شود  
 صلح را بچون دیو عیسی مریم بود جنگ را بچون عصای موسی عمران شود  
 چون عذر در دیک مدبر بروج شد کردن چون عذر او در در بر تر شمع کمان شود  
 گزاین می کشته بدخواه لودر کارزار بد خوشی چون بر تن او بکوز بر دکان شود  
 کوبین اندر زنی اتمی بهشت دی بود که حفظ اندر زنی شمشیر بهشتان شود  
 ای عمارت عمارت و ندان ملک در دکان سردی و ملک پی تدبیر او حیران شود  
 سال نو در باغ نو دولت و دی بود هر دو تو مر دولت نو را می ارکان شود  
 تاهی خدای او بکنده خضر بود تاهی ایلان او بر سر کز کیدان شود  
 جهان باشد تو با می شهر بار شیر کیر کیه جهان که مقوم تا بهفت او دران شود  
 در مدح میانی الدوله سلطان محمود گوید  
 تاهی جلال زلفی که دلستان بود عشق زلفی را بگر و مردی جلال بود  
 تاهی بافته نایب و صمد سعادت تافته بودن دل عشاق ایمان بود  
 سر مراد ایمانه تا به بیم زلفی بود کز تافته زلفی نایب چکان بود  
 تاهان بود کجی به تافته تافته زلفی بود زلف او را بر شمشیر تافته کمان بود  
 آب کدک است از کوه بر کردن تافته تافته است از کوه بر سر برستان بود



ارکس انرا می کند و در محلی بود  
 شادی انداختن با او کشت از غنای او  
 اندازی بی عجب کز غنی شک آید مرا  
 خرد و شوکت کرد از غنی غنیست  
 ان کز جان کرد و او را کرد و داد کرد  
 پس دادی تا بهای دولت عالی بود  
 عدل او و خیر دان گشت که در جود  
 هر دلی که گشت او را نیت از دفاطش  
 کی بود ایمان او به پستان که در میان  
 پس ازین لغت نشاید بود که ندادده اند  
 هر که تا شمر بود چون که قصد شوا  
 تا حاصل اندر روان را با فرود خوش بود  
 تا بی در اول لول باشد در عید  
 گشت او می بود و بی حق عالی بود  
 گشت قهر نیکو نمی تلقی می شد  
 در هیچ کوبید

نموده که با و بهار طبع بریز یکی برکت عقیق و در کوبی عقیق

عقرب

هر چند زلف بان شادی می بود  
 بنابر تره و از بارش بین رنگ  
 هواد راغ تو کوئی دو عالمند کرد  
 بهشت سبیل و بین به کشید و گشت  
 لغزهای بهاری چو شوای می  
 از چرخ به برکت رنگ و بوی بهار  
 ز کار که بهار است در تفریح من  
 عجب برای در جبهه است و صورت او  
 جوان و سپرد و جبهه است و طرا  
 از رشتی و درستی که رای و صورت است  
 نه نگاه و دیدانی مهر و کینش را  
 از رشتی و درستی که رای و صورت است  
 دای گشته بر او را به نیکی است و قلم  
 بهر مدتی اندر کوئی که گشت و جبهه  
 جود هم و عقل گشتی است تیغ و زهره  
 آنچه فری بر دل که حایم و دنیا  
 بدین بیان در دلیل است مهر و کینه

یکی همه در دست و در کوبی عقیق

در مکتب است عجم از برای می او  
 و دعوت است برادران که خوش و خرم  
 در گوش زایر اند و در دفاطش  
 گوارد و در با هم دو بخود او کند  
 ز طبع خدمت او شد از دند تیغ و قلم  
 یکی اندر تیر نام او در دست  
 قنای او همان است تعلی و عقلی  
 جهان فعلی دنیا جهان عقلی  
 زمان زمان بخود ندی جهان نشاید  
 چو تیر که بود در دست گشتی در دست  
 سباز و بیرون نام دل عدو و دوست  
 یکی بنامه زار و در کوبی عقیق

در هیچ بین الدوله

به چهره است رخساره و زلف و لب  
 کل اندر شده زیر نور سبیل  
 همانا که فرشته رنگ لیش را  
 از رنگ خوشی بر کل برتج محلی  
 گوشت زرد و زرد زرد زلفش  
 اگر چند در دست زهره کوبید

عقرب

حکیم منجوری در مکتب می او  
 مختلف از دی و مکتب که اندر کوه  
 یکی کوه که او بلدی و مکتب که اندر کوه  
 صاحب تیر که مکتب که اندر کوه  
 عقیق در مکتب که اندر کوه  
 سلطان محمد و سلطان محمود و سلطان  
 می کرده و حصار که کوه در مکتب که اندر کوه  
 هر دلی در مکتب که اندر کوه  
 هر کوه که مکتب که اندر کوه  
 امام الحارثی ابو المعالی عبد الملك بن هود  
 در دست و فصل و فصل رضایه فان متعلق بهدایت در شراب بعضی از  
 انصار وی در دست آورده و همواره دیوان او را در بعضی مکتب  
 امکان از دیوان وی در دست آورده و همواره دیوان او را در بعضی مکتب  
 دیوانی از دیوانی که در دست آورده و همواره دیوان او را در بعضی مکتب  
 حقیقت صعب او متعلق است در دست آورده و همواره دیوان او را در بعضی مکتب  
 مورد انچه رضایه فان متعلق بهدایت در شراب بعضی از  
 و تعلقش منجوری در مکتب که اندر کوه

یکی همه در دست و در کوبی عقیق



کوشه باد منور می در مغانی و سبب نیست ای تنهایی آنکه در بدو  
 حال مداح امیر منور می نمی المعانی امیر فالوس و شکیر یحیی در  
 نسج و ارباب که امیر فالوس منور می مقبول شده خاکش در دیوار  
 سطوح است و لذت حریفان کجاست بر سر می امیر ملک المعانی  
 مقرر شد و ضیفان روزگار را قدر و با به عیسی محمد از بغداد و غیره  
 نام با به ملک المعانی فرستاد و در آن قدر به لقب ملک المعانی  
 داد و او در ملک بدر استقلال تمام یافت و در کاران و با منور می  
 و کلیدان ریاست و امارت منور می و سلطان معانی الدول و منور می  
 غزوی معاصر بود و طریقی بواسطه دستاویز است سلطان منور می و در  
 پنجاه هزار دینار بخیرین سلطان منور می و قتی سلطان اربو می  
 حوزت هزار مرد کار کار را می با خشم سلطان بر اوست و در  
 سلطان منور می محبت گردید و بد فرقه و در حوزا بودی و ارامی صل  
 درسته سیدی و ارباب و فانی یافت حکیم منور می در تخلص کجه  
 کجه مداحی دی بای نسبتی آوردی از آن کجه نیست ملک الشعرا  
 حکیم ابو القاسم منور می رسید و قصیده نویسه در قوسم را مدح می  
 در ملک نظم کشید و در خدمت سلطان محمود راه یافت و در محفل  
 سلطان محمودی حضور و غزوه حاصل کرد مداح سلطان محمود انسانی

دولت

دولت دی و در سبب لقب شفت کلمه را بعضی گفته اند که اگر شفت  
 بودی و خونی او را شفت کلمه گفته اند و بعضی نوشته اند که چون  
 ابهام او کشیده که قصه و نقل و کلمه معنی را خرج و انشأ آمده اند  
 کلمه لقب شده که اگر به خود اهل را گردی بعضی کرده و یکی اهل را گردان  
 ادب و رعایت جاه و عدل حکیم ملک الشعرا بوده دی خود است و  
 فصاحت و در کالاست غریبه و قانون در کسی بایه دی رسیده است  
 از طرز شعر دی و روش میوه که خود حکیم است سبب مدح و ادبی است مجمع  
 بر و کی نیست و سبب اصدی را نمیکند فصاحت و مدح و در مقام  
 در زان را جمع کرده ان با به معانی مدح که در ان را را مدح فام  
 در سخنانی مستطاب است در دیوان هیچ تا بحری دیده نشده خاکش  
 بر این بصیرت محقق نخواهد بود محمد عونی نوشته که منور می حکمی اندک  
 عمر را در قضا و حفظ قوی دهانی تمام بود چنان که در وقت و در محقق  
 درسته که در ایام کودکی بر کشته شمس که در امتحان کندی می  
 اندیشه با حسی و صبی از خنده را بدی و فانی بعد از صراحت می  
 اند اتفاق افتاده الی اصل بر صانع فانی الله بی ناب العظمی  
 در عینه ۱۲ در ان انچه یافت شده از اشعار او مدح معنی فضل و فضل  
 معاصرین را کمال سیل و شوق میوان او بعد و او را مقدم بر منور می

در شب  
 ۱۲ در  
 در کار  
 در زمان  
 نوشته

سلام علی دار ام الکواکب بان سیه چشم خنجر دوان  
 رسو الطلل و الدیار الدواری چو بر صدر منور می رفته است  
 فاده به نیر می بر او را شنید چو بر روی حریفی خطهای کجاست  
 بنال می در چمنی بر بانی چه خفتای زریض ضایع و فانی  
 مقام خوانی گرفته نواز کج با طبع و دل سپرده عنایت  
 سمن زار کشته دمار سلاخف چمن زار کشته و جار ثغالب  
 چو بر کواکب مدحی گویند دیدم بر اندم کجاست از مقام مصاف  
 شتره و با خفتان مذند ای آمد و از غول از خواب  
 روزه خنجر ناهید اندر مشرق کشته زحل راه نوی سفار  
 بر نامه در طلس مر جان صافی زاناه در دریدر مدخل راهب  
 به شرف کون شد ز خنجر عالم خاک و مهمل به کجاست عیار  
 شترق بر که کشیده سرادین رسیده به کجاست از صبح کجاست  
 جی تیره و بار چون ماه پرن چو روی منیره کجاست نواخت  
 چو از زغند از سایب نیاری فاده به در غلط کجاست  
 همه راه و پناه خنجر مقبلان عیان وادی بان عیار  
 فاده انکی چشم من بر قوا نل عیون غرقه در غول و الدلیع

روزه خیمها و دم اندر صهاری در خصال ص در در مصباح یاقب  
 زخمی برول آمده خوب رویان که از ان صراطی کرد مشرب  
 لب لعل ضایع فم خنجر کافر رخ خوب لامع سر زلف لاجب  
 همه دل سیاه همه رخ الهی همه بر دایه همه تی عیار  
 معین دوان سقده عقاب سمن عذار سنجلی ترایت  
 جواهر است می میان حواری چو جواهری میان کواکب  
 از اوج صافی تر اندر لطیف زو رنده روش تر اندر کواکب  
 مرا کف میان خوانده خوای خنجر کانی سقوی حواکب  
 اگر دانه داری بر زبان زبانه به نیتی انی و حواکب  
 چو به ده بر دشت اواز دللی زمر طر بر اید همه بر سر اصب  
 نکندم رحال و زمام نجیم والاهت و النجر و النجر و اصب  
 هر کجاست ندای بت وستان مرا کف و لیر که حال المعانی  
 شدم از خدای می اندر عیاری و در سرت قاصد العواکب  
 از ان می که به کجاست می نجی سماک در بر اشد مرا کب  
 کلمه کرم اندر جهان لطیف بخت عمید خردون مراکب  
 کمال دول بورضا کافری لبی بود از خطب زری الفاظ طایب  
 سیمان باط و کندر حمان قل محمد معالی و حیدر مشاقب



توکل

که خرم نایت که خرم عا جل  
که بزم ساج که بزم غلب  
بیشش کرم و بگوشتی خرمون  
تبت جواد و کینه مناصب  
شهابت کاه و دعا و ستره  
سحاب است کاه و دعا و موایب  
بزم اندول چون عطار است  
بزم اندول چون عصفوری است  
را آنکه کر عقل و جانت بخودی  
بخودی خطای و بخودی خطای  
بخیر تر از مرغ باشد منای  
بخیر تر از مرغ باشد منای  
نظم در بیان عصبانیت  
نظم در بیان عصبانیت  
سر بر تودا اشکات فادم  
سر بر تودا اشکات فادم  
سخنهای تو در زبانی بدایع  
سخنهای تو در زبانی بدایع  
یدان وقت که از اینا که در خیزد  
یدان وقت که از اینا که در خیزد  
محمد الب بر سینه دایم طاعون  
محمد الب بر سینه دایم طاعون  
زین کشته دریا که دران اهما  
زین کشته دریا که دران اهما  
تو چون صبر کن اندر آنی زبانه  
تو چون صبر کن اندر آنی زبانه  
سه وقت در تمام ای فخر عالم  
سه وقت در تمام ای فخر عالم  
دو نایبم نه دیدم جوابی  
دو نایبم نه دیدم جوابی  
عقاب جز منند اندر بدایع  
عقاب جز منند اندر بدایع  
نم مرنخی را باطن و معانی  
نم مرنخی را باطن و معانی

همی که خورشید رخشان را بد  
همی که خورشید رخشان را بد  
مبادا ولایت رخت تو خالی  
مبادا ولایت رخت تو خالی  
ایست و از خواب برانج و عدالت  
ایست و از خواب برانج و عدالت  
چهره و در خفته که بدار باشد  
چهره و در خفته که بدار باشد  
می چند گیم بی ابل خوشی میسر  
می چند گیم بی ابل خوشی میسر  
می خواب زنده می نایب ربا می  
می خواب زنده می نایب ربا می  
نظم عصبانیت که در بوی هلا  
نظم عصبانیت که در بوی هلا  
دی تر خجسته که خورده به بی حنک  
دی تر خجسته که خورده به بی حنک  
ای که خجسته تر می خورده اب  
ای که خجسته تر می خورده اب  
در مجلس امارت حضرت فردن به  
در مجلس امارت حضرت فردن به  
نه نقل و درانی و درونی زور  
نه نقل و درانی و درونی زور  
در بدینان بود و نقل بیزار  
در بدینان بود و نقل بیزار  
ما در تمام و یک نیم و ربا نیم  
ما در تمام و یک نیم و ربا نیم

وقت سحاب است وقت در در کرد  
کیتی از کشته خورده نمند  
کیتی از کشته کشته کشته درم را  
کیتی از کشته کشته کشته درم را

برنا دیدم که سر کرد و هرگز  
برنا دیدم که سر کرد و هرگز  
نرکی چون در برت سرش هم چشم  
نرکی چون در برت سرش هم چشم  
لا اله الا تو کونی صفتی است این باز  
لا اله الا تو کونی صفتی است این باز  
سوس چون طوفانی رسید ستغار  
سوس چون طوفانی رسید ستغار  
برک بنفشه چوشت است درم دل  
برک بنفشه چوشت است درم دل  
نرکی چون ماه در میان تریا  
نرکی چون ماه در میان تریا  
شعاع کل از یاد کرده کردن حنک  
شعاع کل از یاد کرده کردن حنک  
میل بر کلان قول سرمان  
میل بر کلان قول سرمان  
مرغ جان و کلک و نرکی به نرکی  
مرغ جان و کلک و نرکی به نرکی  
کینه در کینه کشد منندین و نرکی  
کینه در کینه کشد منندین و نرکی  
نور کل اندر کلیدان رسیده  
نور کل اندر کلیدان رسیده  
نور زبرد است بر از خواب  
نور زبرد است بر از خواب  
اربعان مطربان و بدو برق  
اربعان مطربان و بدو برق  
نقل محمد که بکسی نشاند  
نقل محمد که بکسی نشاند  
صاحب است بیک سید است  
صاحب است بیک سید است  
تاشی بکدام بزرگوار همه حد  
تاشی بکدام بزرگوار همه حد  
نیت جواد در زمان منزل و مقصد  
نیت جواد در زمان منزل و مقصد

چون علوی حسنی است ستوده  
چون علوی حسنی است ستوده  
دان از سعد که است بدود  
دان از سعد که است بدود  
تا بود روضه مبارک محمود  
تا بود روضه مبارک محمود  
مرد و خرمندگی خرم بود  
مرد و خرمندگی خرم بود  
وین از خواب طبل چوشت  
وین از خواب طبل چوشت  
صاحب خجسته که بود که نباشد  
صاحب خجسته که بود که نباشد  
بیک کوی که در نرکی  
بیک کوی که در نرکی  
خواجیه بن عصفور است کبایت  
خواجیه بن عصفور است کبایت  
معلی مانی بدان دهد که بخوبید  
معلی مانی بدان دهد که بخوبید  
خواجیه و در سیم و در جوده  
خواجیه و در سیم و در جوده  
خواجیه بن ارمیک از مطربان  
خواجیه بن ارمیک از مطربان  
خواجیه و در نرکی که جواد  
خواجیه و در نرکی که جواد  
هر که ز زمان او فزاید  
هر که ز زمان او فزاید  
هشتی الما سکت را بکفاند  
هشتی الما سکت را بکفاند  
وزر خجسته او بوزن با قوت  
وزر خجسته او بوزن با قوت  
شعر همدل است در نرکی  
شعر همدل است در نرکی

دردی دیگر است نرسین احد  
دردی دیگر است نرسین احد



هست طلب بزرگ هست سنج  
 کاستی است دست نخورده  
 نخل نخل تمام و قول مصدق  
 حکمت اورا ز نور باری جنت  
 سرمه زانی دروی اول نور دور  
 گریه و غم مهر بر در درستی  
 با شکی چون نیل عینکوت کند  
 هر که قیاس کند جف و دهم  
 شیر نخواهد بدی او در زنجیر  
 هم نخواهد یافت او در مطرب  
 تا کی خیری بود چو روی مصطفی  
 تا بجز در ملک در میان کبریا  
 با شکی نیست ندم کجاست مساعد  
 لبش کی گفت بیا و گوشتی بربط

و نور زنی می در دستان سحرش  
 هر که نیست سحر بود پخته کرده  
 وین کل بر کرده چون سحر بر طوطی

ایمان

ابرو زان می روی آهال بند  
 از دل کل ما کرد و خسته مار پرین  
 استی نترس بر چرخه خنجر بود  
 مرغی بر لب زربط ساقی دانا بود  
 عمل برین زان بر خورین راوی بود  
 گشت و غمی کند خفاست عوامی کند  
 با دگر چون در دگر بود هر سوئی دباری  
 هر زمان در داندرا خند کلمه امانت  
 فویدار این صفتش صدف کف تویتا مگر  
 اعیان را دل سلطان که آریهان شش  
 بر برای خولای فاهر بود بهتر کسی  
 غبت هر بر کسی در جوشن دانه کی  
 نسل او نکره است وطن او نکره تر  
 بی ادب محمد است هم مکرست حاصل شد  
 نقش است تا قالیس بود بر شمشال  
 ای قوی رای دقوی خاطر مرا معلوم  
 نعمت سار دارای مگر از آن سار تر

ایمان

تا مود را دل اندر موقت روی بود  
 طالع مود پیش کجاست تو طالع بود  
 ابرو زانی را در کنار کوه سار  
 آن کی کل بر روی کوه سار و در غار  
 خاک بنداری ماه و شتری ایست  
 آن کی کوی چو آتش رسیده چون سج  
 ابرو زانی در دندانه زان کوه سار  
 آن کی کوی زان کوه سار و در غار  
 خانه شمشال هر صان مکرری در کوه سار  
 آن کی کوی در دندانه زان کوه سار  
 خانه شمشال هر صان مکرری در کوه سار  
 آن کی کوی در دندانه زان کوه سار  
 خانه شمشال هر صان مکرری در کوه سار

هر که از او شمع زنی سار جفت  
 این صفت زنی نکند از بر لورین  
 صلح با غمی سار خانداری کردید  
 این زاندر شکلی سخیان با لورین  
 از دل کل می نهاد روی را بر لورین  
 این هر بر روی چشم بودی سیمین  
 ابرو زانی فوج خور اندر مودا خانه  
 این هر بر روی چشم بودی سیمین  
 خرد و عادل که است از مودا خانه  
 این هر بر روی چشم بودی سیمین  
 دولت سعدی خوشتر بر زانی است  
 این هر بر روی چشم بودی سیمین  
 این هر بر روی چشم بودی سیمین  
 این هر بر روی چشم بودی سیمین











سکندر متی یکی دوباره  
 ندانم تو را چند از ما  
 برادرانی سوزان چه بوزی  
 کله داری برپ باره پی آرام  
 نعل زنی با پای کوه دیدار  
 هانا آفران است آفریده  
 بدلیه کیم ای از جان تری  
 سون بر کرم راست کشتی  
 بدانم سر زنی گوی رد اورد  
 ازنی ازنی نر تا غم نداری  
 برقت ازنی می شنی می آورد  
 ای صعب و بی تارک و تیره  
 هوا اندوده رخساره ندوده  
 کان بردی که باد اندر بر آید  
 خم تو که جو غم رفت جانان  
 سکل کوه اندر تاج اکلیل  
 عجمه چون بدید راه موسی  
 کشتی در جهان همچون سگند  
 چه می بینم از کار تو کیفر  
 چه واری چش می بر می مگر  
 خورشید مگر و بر کبر ساغر  
 نعل زنی ره نوز و بحر کستر  
 که داد و در را یک زدی  
 بر ایاست تر لب و خوشتر  
 سوغه فی همه بی بود پی خمر  
 کز شست از کدش یاد ناور  
 که ری تو زود باز ای تو ای  
 چنان برده ای می سحر  
 هوا چون قیر دوزخا مون مقیر  
 سهدارسته چه بگوید  
 روی نیز دریا برک عبهر  
 سقر کشته اندر لوت تر  
 تارک بر نهاده غم معفو  
 که اندر قهران یکدشت سحر

بیات نمی خون طبع سیمی  
 می کفم که طبعات نکست را  
 زانی بود و سر بر زده سر آگوه  
 هوز را ندوده کرده کوی سیمی  
 ترا چشم اندران ماند خضره  
 ریک اندر پی شنه باره تازان  
 سیم نادن هابون و میرفت  
 بدن رستم ز ریکت رستم کردم  
 دمنده اوده فی پیش آمد  
 کشته دامن خاور بدینال  
 بیاران بهاری کشته خربی  
 از دزدان است هر چه اندر جهان  
 سگوه ادم را و جای آن بود  
 بیخ شانه بر صحن خواندم  
 تواضع گردنبار و مرا کشت  
 که می شاگرد کف را دادیم  
 بغر شانه از صحن کد شتم  
 نهاده دست ز سر پسته از بر  
 چو کوی کوی شید بودن ایدر  
 ریک روی سحران بر غفر  
 شد از دیدار او گیتی منور  
 روان بدست و مقودل سگند  
 بود در عتاب بر آتش و نور  
 شده مایل از آن مقصر  
 سیمه بی بر دآن کرد کمر  
 فرشتان دی ارام و زمینی ار  
 نهاده بر کران بهتر سر  
 بکوهی عزیزان کشته ناخر  
 زهر به اندر جهان است او جوان تر  
 که خانی او خانی بود سگند  
 بر آمد بانگ از دانه اکبر  
 زمی سگوه و پی ارام بکوز  
 که تو مدحش می بر خوانی از بر  
 یکی سوی ازنی می ناسته تر

دزانی تانید درگاه کشتی  
 همه به پراز دبی روی  
 کی بزه است بر قرض معقد  
 یکی چون صورت مانی منتقش  
 تو کشتی سیکل رزق کشته است  
 کان بردی که بر سخت بر آید  
 بر جفت بدانکه نه رسیدم  
 همان کیسی منتظر عالی بدیدم  
 کیو تر سوی جانان بال بکشد  
 نیامده در نوشته کی دلدارم  
 بد رکابی رسیدم کز راه  
 رانی بر سعادت پیشترش  
 بعد از اندیشه بادشای  
 تا بخش برشته بد عهد آدم  
 زن از زهیت او بار کرد  
 کشتی در جهان همچون سگند  
 همه به پراز دبی روی  
 کی شاف است بر شمشیر  
 یکی چون نامه آذر مهور  
 زلی لاله همه صحرار  
 فردزان انشی از اریای خضر  
 که می فرزند بعقدت سحر  
 راه گودم سوی جانان کبوتر  
 بیارت نامه زیر پرش اندر  
 رسیدم دل یکام و کان کبوتر  
 نیارد و کدشتی خط محور  
 ز نامه جاکو دولت کدو  
 ظفر باری بکینت بر المظفر  
 بیغشی در برشته بول حشر  
 خضر همدراز و مساح و عصف

ای سپاهت را سپاهان رایت راوی  
 ای صیقل آناه که رسم آینه پدر  
 ایکست معوی جگر و کار جهان  
 ام بدان ره کاشفاتی فعل از غایب بود  
 ار هم سنان چنین مگر که آورد که بر  
 عجنال باز از جهان آمدی زشت  
 از قاتل قول مانده که ز سوغتی  
 زنی جهانداران سپاهان و خداوندان ملک  
 هر یکی را مال گود پی را و داون حرام  
 همان بنگون زرش ز می بنگون  
 اجاشی کرد و از کز است مسکف  
 بد کجالت که برادر از کربان سرور  
 ای خداوندیکه لغوت کرد و کدکاه  
 تا بغوی تو دیدند و نهایی تو خلق  
 از کار شادی اندر مطربان مایه کون  
 تا می به اسالی تیره کی دور شنی  
 شاد و بی و می تسان از دیکان و دیکان  
 ای زوایان با بیان نیک کاش را دانی  
 ای بر دل آورده و ملک را از حق  
 بر خادندی شای تو دارند ابقاق  
 وضع بعد از کینت دنام تو کبر استعاق  
 از خراش اندر جهان در جهان از  
 کا قدر سل سوی جنت امد از راتی  
 صد هزاران بکر زوان را که هم از قاتی  
 هر که نور بنده تو ی را و پی شقای  
 هر کی را از ن شوری هیچ کشتی طلعت  
 کر نیاید بی اندر عهد جان و شقای  
 اخراش با دار شمشیر تر است اخراش  
 چون کشته تو کربانی فرود کرب خاکی  
 حیرت انوان است بدست منظر محبت  
 بر نهاده از تعجب قصه شای لطافت  
 کاه از دگر راز دگاه بوی کعبه  
 تا به شد اخراش را اجتماع و شقای  
 ساقیان سیم سعد مدیکان سیم ساقیان

ای خداوند خراش شمشیر  
 ای بادی بیای برده ارشادان ساقیان



الایا حینک خیمه در پهل  
 قمره زن بر دجله خستای  
 خازش م نزدیک است و است  
 و لیکن ماه دار و قصه با به  
 خنک و دگه زری تر از  
 نه انتم من ای سیمین صند بر  
 من و تو غنیم و ماه و خورشید  
 لغاری منابر کرد و مگر  
 زنه حامل بچست و لایله  
 لغاری من و حامل من خنک دید  
 تو کف می پهل بوره بکف داشت  
 با به او صفال خزان بر من  
 دو ساعد را حامل کرد بر من  
 مرا کفای سیمین بچه  
 چه دانم سکه با را می و یانه  
 نور کامل ای دیدم هر کار

لحمه

میکنان زمانه رست کفشند  
 لغاری من را کفم لغاری  
 و لیکن اوستان محبوب  
 که عاشق طعم وصل انگاه داشت  
 بدین روزی نه انتم که عدا  
 و لیکن لغاری آسائی  
 غریب از ماه و الله تر نشاند  
 هر کشت از من ان معشوقی عشق  
 نگه کردم بگردان کاه  
 به دخی دیدم ای و نه انسی  
 غنیمت خویش را دیدم بیک بوی  
 کشتدم بر دوزخ و بندهش از نیست  
 بر آوردم ز غش غش غش  
 نشستم ابریشی چون تخت بقیس  
 ای دانهم خنک خویشی چون باد  
 چه سحر می که نماید ز یمن را  
 ای انتم شتابان در میان

لحمه

پایانی خنک برود خنک صعب  
 ز بادش خنک ای بصره در تن  
 بود لب بوقت صبح بر من  
 زنج کشته شمر با بچه سیمین  
 ای بکده است برف از میان  
 بگردار سریشهای ، ای  
 جوایس از نیست دیر نده بکشت  
 نبات انوش کوه انکست  
 رسیدم من داز کاروان سنگ  
 بگوئی می رسید از خنک  
 جوی دستان کوه کون ای زور  
 عادی از بر رگی تو کف می  
 جوی شنه و در کشت زری  
 زوگ نیره های نیره داران  
 چه دیدم بر منی آن میره کان  
 سنج خویش را کفم سیک تر  
 بچکست غنیم بادا چراگاه

با به در زور و کوه بگذار  
 فردا آور بدرگاه وزیرم  
 معالی در که دستور کور است  
 و دیری چون یکی دانه فرشته  
 و دیران دگر بودند زین می  
 حدیث او معانی در معانی  
 ای نازد بعدش بر مسعود  
 در اید می او بدرد چه قدره  
 شود از می او سایل چه بدرد  
 بلزد از نینب او ز زان  
 الیاه انصاف جوادان تاب  
 تویی غل خدای و نور خالصی  
 یکی غلی که هم غل است و هم نور  
 کدراری هر داری بهر کار  
 تویی داب مال و فر تو دایم  
 یکی شو تو شاعر تر ز حاتم  
 خداوند ای ای آه ستم

لحمه



افاضل تو توانی زنده هموار  
که زنی فاضل بود تقدیر فاضل  
کم مرزوق کردانی بخندست  
همان کوی که عشق کفایت و عیال  
و کار از دستت محروم مانم  
بوزم کلک بکشم امان  
الایمانک دراج است و قوی  
الایمانم سرخ است و طبل  
شت نینده با دو چشم روشنی  
دلت بگیرد با دو بخت مقبل  
و داد از مرد در نظم شوق  
دل بر رو طبع این مقبل

شبی کیو فرشته بدام  
بلدش سحر و قهرش کزن  
بگردار زنی زلمی که هر شب  
بزیاید کودکی بغاری انزن  
کزن کوئی مرد و کشت خزن  
از آن قوت زادند ندرت زن  
شبی چون ماه پرن شک و بار  
چو پرن سن سال ماه اول  
نرم چون شیره بر سر ماه  
رو چشم من برو چون چشم سرن  
ای حرکت کرد قطب جدی  
هر کویا زین سرخ شمس  
بناشت لعلش کرد از این کشت  
نه اندر دست مرد و صندلش  
در غایت بیامد از سر کوه  
چنان دو چشمش باین ارنش  
یکی پست این منبر محره  
زده کردش لفظ از این ارنش  
نخاع منی او چون جاذب  
بیشی جاذب ها بر موزن

برای

مرا در زردان اندر کیتی  
کنده فی در کشتی فی دلتوس  
چنان بر کون سرخی مکنده  
چو در و در سیه بر شخ چندن  
دشمن چون تافته بند بر شمس  
شمس چون زاپس و دوله و دوان  
ای را ندیم فرسی را می مقرب  
چو انگشتان مرد در خون زن  
سرا از لب ز سر ز قهرش نشسته  
چو خون آلوده زدی سر زلمی  
بگردار فراغ نیم مرده  
که هر ساعت خون کدوش روی  
بر اندازی از آفتاب مایل  
چو لثی خار و در راه انگلی  
تو کشتی ز تنستغ کوه سنی  
خرد در روی احمی اصد من  
ز روی باری بر صفت کردی  
که کیتی از عجب فزادگی  
چنان از روی دریا با دوا  
نخا را ب خیز ماه بهمن  
بر اندازخ ترکش و مانع سکر  
بلبی من از تنستغ کوه قار  
چنان چون صد هم از آن فرسی تر  
که عذر آدر زنی انش بخرم  
بجستی هر زمان زان من برقی  
که اودی کیتی تا بکشت روشنی  
چنان اهل کوی که گورده شک  
بش پهل کشت خسته این  
خردش بر کشیدی شد سحر  
که موی مردمان کردی چو پهل  
تو کشتی ای روی هر زانی  
بکوش اندر و میدی یک دیدن  
بر زدی زیمی از زله شک  
که کوه اندر ضادی او بگردن

تو کشتی هر زمانی زنده پیل  
مرا در زرخ نشسته کال تن  
خرد بارید بارانی ز گردون  
چنان خون بر ک کل بزدن  
و با اندر نمودن همه بار  
چو از منقش بر بزم و برون  
ز صحر اسلها بر صفت هر لب  
در از اینک و سماک و زمین کن  
چه هنگام خزان زنی معظم  
بیک خیزند لعلها باین زمین  
خاز نام کاهی کشت و کشت  
ز روی آسمان زار و مشکلی  
چو در دار و زنی روی ارمان  
چو ب مادی است بر عین  
بدید آمد ملل از جانب کوه  
چنان چون دوسرانم باز کرد  
باز ر مغربی دست او رنج  
و با پرستی نیکی که دارد  
ز شعر ز زنی زه بدام  
رسیدم می بدر کاهی که دولت  
ار از خیزد چو رمانی ز معدن  
بدرگاه سپه سالار مشرق  
سوار تیره باز خیزد اوردن  
علی بی عسکداره صادق  
رفیع آنان امیر صادق النقی  
حال ملک آریان و توران  
سباک سایه زوال طول و درون  
حجبه دلفرونی زه منونی  
که در بر فنی بود چون مرد کفنی  
سیاست کردش بتر سیاست  
ز لقی کردش بتر ز لقی  
لیکن نه کشته از اهل زمانه  
بلفظ طبعی و رای شفق

نمی

تتمی کار داری کوبه نره  
کنده فراغ در کوشی تنستی  
خرد از تنغ او هنگام بهما  
چنان دیای بوقلمون ملون  
که از نینو در و در بگرد  
بدانور ز می نشان در ازون  
بطل و خفی و رنگ و کوبه  
چو خورشیدی که در تاب در زون  
اگر بر جوشی دشمنی زند تنغ  
بیک زخمی کشته در غم جوش  
چو پهلای که از هم باز زاری  
ز بهم باز و صد اندام دشمنی  
الدیا آفتاب و دوان تاب  
هنر در بار جوی حاسد انگلی  
شنیدم می که برای ایجاد  
رسیدی تا زانو دست بهمن  
رند دست تو از نری بمغرب  
را تها دیای تابه بدین  
زمان دشمن در می خست  
با موزند الهامی شون  
چنان چون کولان از نلی اند  
بنا موزند ابد را و کشتی  
نشد از حب داری فزاد  
از این نسبت ناکت و مسکن  
الدیا مومنان دارند روزه  
الایا چند دوان کمر بند لکمی  
بدریا بار بایند عین تر  
بکوه اندر بود کال خا بهن  
نیز در آرد دست از کافور  
نخیزد از میان لاد لادن  
زادی خرم و خرم زبانی  
میان مجلس شمس و دوسری  
اوشه خور طرب کی حادوان بی  
در ره دست خزان دشمنی پراکن







کاشم اشد ناله زانگاه تا زمر بر دواز  
 چو کسی لاکه گاه نازی بر شسته بر سر  
 در میان سهد ششم سر بخند طفل خواب  
 تا نه غم روی آن بر صی رای ایتی  
 تا کیم دامن اقبال ادا حکم کند  
 با خوش خاک زربای ادا طول ارض  
 ای سحر پویای می زارم که از زندانی  
 ای که اندر زار کج کوهر و دمای شو  
 بر دوا می آید بار و زنده شو خوش  
 بر دم طایفی خوا می که بعضی خیر  
 اکنه است و آن کستی بر خیز بسته اذ  
 محبی اوست و تو چون آشی افروخته  
 اشتراکان بنادانی فرو خند بر اه  
 تو بنادانی مرد ز کج اوله تعلیم  
 افغان چون آشی می فوخته را اندر عظم  
 بخیز بسته از آن زمر که هست از کج

ای باد و خوی تو همه جان دهنی  
بخت همه این دل و کام چیه تم  
هر جا بگی من اینا هر شون تن  
را بخی که تو بودی ایام گذشته  
ای باد و خدایت بخیز ازانی دارد  
در ضم من بادی دارد قدم من  
کج بکنی زدل من خرم من  
بخت همه عشق من و زاری من  
انجا همه که باشد آمدن من  
انجا که همه رسم طلال و درمن  
کز تن همه راحت اوج و بدن من  
بدر کف من بادی دارد پس من

لوی خوشی تو بادیمہ سالہ بخورم  
 ارادہ دھیان مناسی چہ بھرم  
 ارداتہ انکور بربند حوٹلم  
 ہر روز قیامت بردارند نہ شستم  
 دریاہ از اندر گوری بکنندم  
 انگ ز تو بادیمہ دبر سپر ہی من  
 از رخ بری یادہ بکشدت ہی من  
 در بیک رز سبز خط و کفی من  
 حوی جی پر خواہم از دامن ہی من  
 نیک ہی جانی ناسد وطن من

فعال از غراب پی دوی او  
 غراب پی نوده فر پیمری  
 غراب پی نای زن شدت آزان  
 رفعت بار سونا رسد خضی  
 کای اربابند جایی اربین  
 باین چاه زخم است خیم می  
 کسب و این دیدگان می  
 خواب شدت می از لکای می  
 اندکی نت چیل باد بای می  
 چو کشتی که نیل او زدم او  
 زدم او طریقی او در راه سر

کجاست تا بزم اندر این  
بزم این درشت ناک یادیه  
از طول او به نیم راه یکسکه  
از پی او جو دروغ در تفران  
بن ملک جم خراب یادیه  
ز تشنه سقعه رعیش و پاشه  
کز کمان بگردا کیده صف  
از بنگ نقش مار کرد ریخت بر  
شراب ادراپ و دیشی اودیبه  
ساعت مطایان بگردا دردن  
جوراه پرسموم گرم اسپرم  
شسته من لوان میان یادیه  
مداغمی که پورتره کول نمود  
شب از میان باغ بر دل بید  
ملک جوجه لادرد و دلواو  
موضع نگارگر نمود هوا  
جوباد و بوان در صواب

۲۳۷

ز قیفه یخچونیم خانه کمال  
مهری خدای نرنگ در آستانه  
بهرای رنگ نعلون یکی قفای  
مهره چون صبا که اندر او نشاند  
بر آنکسی که صبح او ز بر در  
قمری چشم در کین تو  
رسیده معشای ما دیده  
به مجلسی خدا کمال بی گفتو  
بدریکه سنگ تختی را  
که کرد خدای غر اسیم  
بی لیکه غرم غرم غرم او  
نه در جهان حلال چون حلال او  
فلج مغربی هریمتی نمود  
تضایقم جوهر دست و دهریم  
زنگار است مرده و صفای او  
طیعت می است لاله شرمین  
ان صی ستاری است دمی می



الایا بود بدین ملک و دان  
 بختی باد دولت میسر کی  
 بنای او و جیه و عوای او  
 رسیده در حدود او بلی او  
 اندر آمد ز بهاری چون می  
 بر سر هر کسی نامی تمام  
 و جویسم آمده شش ماه می  
 بیداران بر او آغوشی فرخ  
 بخ و دینای ملوک بر شش  
 هر یکی بوی زینا فرست  
 ترکی تازه میان سرخار  
 سر و باله دار در معلوی مورد  
 بوستان افرور می صحران  
 بر سر هر شاخاری سر شکی  
 و نستان مانده معوق میر  
 بر نیکی کار و میر خدی که ار  
 افسان روی اندر می او  
 از زمین برشت برین آفتند

اور

اور بهایا بود کورگی  
 عقد بود او همه پنجه بود  
 ارفراز بهت او غیت های  
 ازین بر مرکب سمون میر  
 بر کی طیاره که تار و  
 تیز کوشی پس پستی ابلقی  
 نواز روزگار محدود کند می  
 ترکی میان پنج تو کوئی دم رفت  
 در لاله زار لاله نعلان سرخ روی  
 و ان ترن جوق عروسی در می  
 و ان بر کهانی به تو کوئی که عقد  
 خواب دار شمع گل زند بر شمع  
 از ندر آینه زلف معقد نکو بود  
 و زند آینه روی بود سرخ و سبز  
 خور باره جگری بغور و درستان  
 ایر کلد بر ریز می بر کلد بدان

هفتای می است دفع و فرشته  
 با کدک فرشت و جازای کان تو  
 ای عادی طبعی و جوشی جلی است  
 لکان احب را که بناید که کند  
 تا با دست نیز روی نهفته  
 برای باد دولت میر برز گوار  
 زو قوت و بیار و دود سیاه  
 کز قی بر دوزخند مرقد کند می  
 احسان بی نهایت و محدود کند می  
 هر عادی نه سر و سعد کند می  
 ای احب را که بناید که کند  
 عالمی جو عارضی بت اورد کند می  
 گادای کانیات مقید کند می  
 کوقوت و بیار و دود سیاه  
 جهان جوید و بد و خویها فی  
 بدیدگان صبر اندر تو  
 هر که در گدوم تو آرمایش  
 با فی عانی عانی عانی  
 غمی ترکی انگی غمی ترکی تو  
 نه امید ان کج بهر توئی  
 همه اوزه ویران کنی کار ما را  
 بدانی که دران بود کار ما را  
 توشه برزگی دما چو شد

ابر بهار باز کند مطرب سیاه  
 بی عود و دود و شمش کند می  
 باغ از طری سترق روی کند می  
 سوس برین زهرم کلی کند می  
 لاله دل از شکله غنچه کند می  
 مادرین ضاعت مانی کند می  
 بلبل کلک ده کجا با در جوش  
 بوفر بختار محمد که رای او  
 طوبی بر آن ملک بعبودان نامه بر  
 کج میر خرم مؤید کند بفضیل  
 و ریح طلی سعد کند طالع کسی  
 فی ابر فضل ابر بهاری کند می  
 رای موافق و نیت واقعه او  
 گوداره سلیم تریم با عودی خوش  
 اقبال کار مرد برای سدرت  
 بر می طلاهت که هر خرد و در  
 بر هر کسی لطیف کند لطف بیشتر

چنانی



کی را ازین مشکای به بخشی  
 بود فعل دیوانه ای این برادر  
 خردی خلق را و دانت نه بنم  
 ستانی بی زندگانی ز مردم  
 باندگی غانی از اقامت تو  
 تو چرخد رشتی کنی پیشی یا  
 بدانی که ما بقایم و بدی  
 اگر خد جان و تن ما کداری  
 بناچار یکدور هم یکدوری تو  
 مرا هر زمان پیشی خوانی و دیگر  
 برزق توایی با رخه کدوم  
 خیر اورد از منی از تو منی  
 خیر از رخ تاج عمر ایان است  
 رشتی منوید علی حمد  
 جان سم او سهم اسبندیاری  
 شنیدم که موسی بن عمران از ادا  
 بعد اعلی بن عمران تا خبر

الهی

الهی رفی نغنی معظم  
 کبر الثواب و تعلل العقابی  
 شنیدم که یک سیه را یکیتی  
 تو در روزی بویای صفتی  
 جو شمر تو رنگرهن ندیدم  
 اگر عقل غانی کدور تو عقلی  
 عقابی گفتم با تو ای کواچه شنید  
 سخنانی سقلم شاعر شنید  
 اگر چه روی را تو کتر یواری  
 می آید که بمانم که می شنیدم  
 می از خرد تو دور قصد تو کردم  
 نشستم بر آن پیرا که سماعی  
 یکی عدد موی بیونی شنیدم  
 لقا و دلی عازه روی که کفشی  
 دو دندان میان دلب بچو غانی  
 بریم شب تیره و روز روشنی  
 رسیدم نزدیک تو شو کویان

چند خوانم امروز در دهری  
 بودی حال به غصه شتفد  
 هنوز از زبان خانه کبریا  
 نه شنیدم از بای و بی کبریا  
 کبریا طعم و نمک و شراب  
 مراد می بخت و لذت  
 بدان خانه باستان شدم  
 یکی خانه دیدم زینت سیاه  
 کدوم دران با بون کی  
 چراغی کرم جان چون بود  
 دران خانه دیدم یکبار  
 سفالی خردی بهر صدای  
 بهر سینه سفالی که بخت  
 چو آستان اسکم آوردی  
 پس خاک نشسته بر قری او  
 بر کردن قلم چون دان پس

میدان تا گفتم حضرت تو  
 شنیدم که اعش شهر می شد  
 بر خواند شعری با غلط بازی  
 یکی کاروان از سر کس داوی  
 شنیدم که بوی حصه شک شد  
 یکت اوج دلتی می کند  
 علی بن راهم ارشهر موصول  
 بدادش می گفتم رشید خلیفه  
 بوی تاج عمر ایان می بینان  
 تو از آن پادشاهان می شنیدی کم  
 اگر کتری تو از آن نیست  
 نمی تر کتر از آن شاعرانم  
 اگر کتر می از آن می شنیدی  
 نه تر از توان خواسته چشم دارم  
 من از تو می مال و توزیع خواهم  
 الهام بر سر شک بهاری  
 بزی با غانی و حور قیانی

چندی



دویدم می از مهر نزدیک او  
 زرق برش باز کردم سبک  
 سدم رختی را بر آستین  
 گفتم کلاه کاهی از سرش  
 بدیم بر کلاهش خراف  
 برادران بنیاد نه سطر  
 ولیکن کمی سبیل سپل  
 ای کوی شمشاد از دمان  
 مراغش آن سبیلش کشت  
 بدم از مهر دوشیزه کی  
 یکی قطره بر کفم بر چکید  
 بر ندم او را و زان بوی او  
 به خراب خوشی بدم خراز  
 امری شدم آن زمان سبیل  
 یکی دلفت از غیب او زار دار  
 که است ای عروس مهر خدای  
 بیاید علی الحال لا پیش کرد

خندان چون بر خواهران خاوری  
 سنگ تر ز پریش جادوی  
 زهر کرد وفا کی و وفا کتری  
 خندان کز سر غازی معفی  
 دمانی و ز پر دمان جگری  
 خندان چون رجوعی لب آتری  
 کز ده بداند میانش دری  
 چوبوی بخور آید از جگری  
 چو عشق بری مهره اهوری  
 دزان سبیلش زدم معفی  
 کف دست من کشت چون کزتری  
 بر آید زهر می من عیبری  
 مرا بر لبی کشت چون سگری  
 زله و طرب آدمی زگری  
 چو دامنش بری زور می کی  
 بر چهره سعری منطری  
 بر زو بکاهی خنری دهری

بود عقد و کاهن او ایکنه تو  
 بر سر بنده در داری و ای کرب  
 نیم شرف شمع العید  
 نه نامه سپارد هم آهوی  
 سادت می زاید از دست او  
 دو کوشه را آن دو کف است  
 گران علم او در سبک علم است  
 بغضش بای است اطلاق  
 سر کلک او بر تنی کلک او  
 چو سیمین و دواتی نذیر است کن  
 الهه ازین صفت پیغمبران  
 هدا دند ما باد پرور کر

کمی سبده شکر چون شکر کی  
 کتی یاد خنده رخ مهری  
 مبارک لغاتی بلند اهری  
 نه خنجرش نه همه جوری  
 که هر یکم را زاید از داری  
 پشت برین دا بود کوشی  
 بد کشتی در نور لکری  
 بای بای است هر لکری  
 سراودی بر تن اصفی  
 تن مؤمنی بادل کافری  
 نکود کیمی چو پیغمبری  
 سر کار او با پر زنی بری

خیزد و خزا دید که حکم خزانست  
 آن برنگ زان است کبریا خزانست  
 دینال به تعبیر است آن آ  
 طایفه نهاری را دنبال میکنند

بدر عقد و کاهن او ایکنه تو  
 بر سر بنده در داری و ای کرب  
 نیم شرف شمع العید  
 نه نامه سپارد هم آهوی  
 سادت می زاید از دست او  
 دو کوشه را آن دو کف است  
 گران علم او در سبک علم است  
 بغضش بای است اطلاق  
 سر کلک او بر تنی کلک او  
 چو سیمین و دواتی نذیر است کن  
 الهه ازین صفت پیغمبران  
 هدا دند ما باد پرور کر

خسته میان باغ بر آری می بینند  
 دین بر کفارش بدو باز نه بینند  
 سبک نه منی که خسته کج در دست  
 دل غایب نام است در خنجر کل در دست  
 بوی هم بوی منی و سنگ بر دست  
 بگویم خنجر ای عجبی دار که چون است  
 ز دست سپید است سپیدش خردن است  
 چو نیم درون است و چو دنیا بر دست  
 باغ خود کف سیمین ترا ز  
 آکنده بکافور و کلاب خوشی و لوتو  
 باز بزم باز نهاده لب هر دو  
 ای چه می جوید کف از غایب سبسته  
 مادرش چه بر سرش ازنی که سبسته  
 یک پاکت او را زنی اندر سبسته  
 دانه بار کور را کی حقه ساده  
 لعلی که بر رخ در آن حقه نهاده  
 بر ریش کیمی خایه دانی کشته

با او نشسته و نموند و نخندند  
 تا از می بکنند و آیدم از ار  
 کرده دور جان ز دور بر روی  
 گویند لب دوشی می و خایه خوند  
 رنگش همه رنگ در رخ عیالی  
 ستانی شکست در زانست و لوتو  
 ز روی بر دست سپیدش درون است  
 آکنده بران سیم درون لوتو شهرار  
 هر دو ز رخ طلی کرده بران سیم  
 و آکنده کیمی در کف ز رنگ جادو  
 زوشی بر وزن بر آره بهوار  
 چون جوید کفان بر تنی ادوی بسته  
 بگوید با بزم جراحش نه بسته  
 و او کشته او را بدک پای کوف  
 بهاده همه رنگ بدان حقه بداده  
 لوتو طلب زرد بران دوش نهاده  
 آکنده در آن خایه دانی کوش نهاده

دان سب چو خنجر کیمی کوی طرز  
 بر کردوش بر نطقی چند زبید  
 دانه کش خور دکن خور دکن کینه  
 دینال سحر کالان کز خانه سپاید  
 نزدیک زاید و زور زانکشت  
 یک دهر دوشیزه بدو رخ نماید  
 گوید که شاد دهر کالان راه بر دست  
 دزخانه شاد بر کینان را که کشته است  
 تاسی بدم غمت در آبی که رسیده است  
 قادران گفته که می بچه برایم  
 نقلی بدو باغ شام بر نهادم  
 کسی را بمیل بری تا بار نهادم  
 امروز می چشمان بار کوفه  
 رخاره کتان کوفه دنیا کوفه  
 پستان کتان شیر بچه دار کوفه  
 می ترسکافات شام باز نیام  
 از باغ نریمان بر دم و دیر سپایم

در محضی آب روزه باری سبید  
 دانه دم او بر خیل ز زمر  
 ز کیمی کج حقه بدیک در چو قار  
 نه هیچ ما یاد و نه هیچ سپاید  
 با و در راه یکا است و چه سپاید  
 الهه آستی و الهه هم مار  
 رخا را بر کینان را که بدید است  
 دمی مرده این دینا بر که درید است  
 کردید بگردار در کوشید بکفشار  
 از بر شام می بکنند است خدام  
 در غای شام حقه به حقه کشت دم  
 کفتم که بر آید کفتم نام و دیکو کار  
 دزیرا بر کالان هم تنی او بار کوفه  
 زهر آکنده کج کف سار کوفه  
 آورده کفتم کفتم دگر کون شد خیار  
 اندام کفتم کفتم از بر کفتم  
 چون آمدی تر شاد دیر سپایم















خوارهای خراسان و عراق است و قریب هزار باره و سی است بر آب  
 و علف هر یک لشکری را تمام است چون ستوران بهار سیکو بخورند و  
 بدین دوش خود باز رسیدند و شبانه میدان حرب شدند و بفرس آمد  
 روی بهری آوردند و بدین شهر بخاری خود آمدند و لشکرگاه بزرگسال  
 در آن شد و سیوهای ناحیت ماکن و گنجه در رسید که امثال آن در  
 بسیاری جایها بدست نشود اگر شود بدان لرزانان باشد انما لشکر  
 بر او رود و برای خوش بود و با سر روان فراخ و سیو بهار مشهور است  
 فراوان و لشکری از هزار تا سیصدان بر خود داری تمام باقیه از هر خوش  
 شمر باقیه چون مهرگان در آمد و عصیر در رسید و شاه اسپرم و جیم  
 و اقوان و زم شد انصاف از زمان خزانان بستند و داد و اخلافان  
 زمانه بر بودند مهرگان سر در کشید و مرا قوت کرد و انکور در غایت  
 شرفی رسید و در نواد اهرات صد دیمت قسم انکور یافت و نواد  
 از دیوی لطیف تر و لذیذ تر و از انان و دویج است که در هیچ ناحیت  
 از نوادی رایج مسکون یافت نشود یکی ترنایان و دیگری کلیدی شمش  
 است خود کشی بهار آب است که که در اداریه قتی نیست و گاه  
 باشد کلیدی خوشه نخچ باشد سیاه چون قیر و چون کز ترس و  
 اران بسیار توان خورد بسبب غلظتی که در آن باشد و انواع سیوهای

خبر فیه از اخبار وی خبر در میان مانده و همه از میان رقص طرفه  
 اینکه رسیدی سهر شدی در باب نظم او گوید نغز در ابرویم نبرده صد بار  
 هم خزون تر اید از هر جا که به شیری اکنون قلیلی از اخبار تمام وی  
 مذکور است و در بعضی تواریخ و کتب مذکور است که چون دیوان  
 حکیم قطران بدید آمد شترانها نیز در آن دیوان در باقیه شد و بعد از  
 تحقیق و تدقیق انشاء الله که بنام حکیم آن انشاء شد و است تمام از  
 قطران است و چون قطران بگوشت کشته و دیوانش معرّف بود  
 و در مدایح وی نام نضر اندر است که آن کرده اند که نضر بن احمد است  
 و شاعر و دیوانه است پس از آن در تواریخ و انباء و قتی رقص پیدا آمد  
 که حکیم رود که صد و اندک سال قبل از قطران بود و این انشاء معرّف است  
 بنام وی و از قطران است الله قلیطه و فاتی در شمس ۳ از هر بر است  
 چنانکه نظامی در چهار مقامه حکایت کند که نضر بن احمد که واسطه  
 عقد الیاء و بعد از وی دولت آن خاندان ایام ملک او بود  
 اسباب شمع و علی ترغ و رعایت ساجد بود و خزان را آتیه و لشکر  
 جوار و بندگان فرمان بردار داشت رشتن بدارا ملکش کنار  
 مقام کرد و تابستان بهر رفتن یا بهر رفتن بهای خراسان که  
 یکس که نوبت اهرات بود بفضل بهار باغیسی که خرم ترین چرا

کینی که پشته از ان حرکت کند که دل ما از روی اهل و فرزندان  
 میرود و جان از اشتیاق بهار ای برآمد و در یک قبول کرد که بنقی  
 ایر کوفه بود و فراخ او شانه داشت که به شتر با و در کبر دادی  
 بنظم آورده قصیده کجاست و بوقی که امیر صبیح کرده بود در آمد  
 و خدمت کرد و بی خود نیست و چون مطربان خود نهادند و خدمت  
 بر کوفت و در غایت مواضع و این قصیده انشاء کرد  
 بوی جوی مولیان آید ای بوی بهار چندان آید ای  
 رنگ آملی و در شتهای او زین باجم بر نیان آید ای  
 آب چگون به هم بیناوری حنک ما را تا سیال آید ای  
 شاه مرد است و بهار او سیال مرد می بوستان آید ای  
 شاه بهار است و بهار را اسان ماه بوی اسان آید ای  
 ای بهار را تا دیشی و شادی شاه بوی سیال آید ای  
 چون رود که در بیست رسید امیر چنان منفعل گشت که از تحت  
 خود آمد و پای در خاک نوبی آورد و روی بهار نهاد و سوز  
 تا در فرسنگ از بی او بودند و انجا در می کرد و غنای تابستان را  
 بهای باغ نمکش و در آن انچه از دینار و مضاف عفت بسته  
 و حیات کردند که در نوبت چون آمد که بهر شد و بهر شد

و کینی امیر نضر بن احمد مهرگان و ثرات آن بدید عظیم خوش آمدن و کینی  
 رسیدن کوفت و کیش می گفتند در کجی متقابری کشته و او کوفت به شیشه  
 و کینه بهار کردند امیر بهر بیکر بدان و بهار و بهار که انرا عهده و در  
 خزان سرانی بود چون بهشت اعلی هر یکی باغی و بتانی در پیش شال  
 نهاده رشتان مقام کردند و از جانب سبستان نایب آورده و از جانب  
 ما نذران ترنج رسیدن کوفت رشتانی که نشسته و رعایت خوش  
 چون بهار در آمد اسبان را با غیس فرستادند و لشکرگاه باکی سیال  
 و دجوی بودند چون تابستان در آمد سیو در رسید چون مهرگان  
 در آمد کوفت مهرگان هر یک بخوریم چمنی فصلی بفضل می انداخت  
 تا بهار سال برین برآمد زیرا که صمیم دولت سعادتیان بود و بهار  
 آباد و ملک و خضم و لشکر فرمان بردار روزگار مساعد و کجبت سوانی  
 با این همه ملوک کشته و از روی خاندان به خواست پادشاه را ساکن  
 دیدند بهای بهری و در سراد و عشق آن دول او در انشای سخن بهری را  
 بهشت عدل تر جمیع نهادی و از بهار هیچ ریاضت آوردی و نشسته  
 که سران دارد که ان تابستان نیز باشد سران لشکر و مقابان ملک  
 بزرگ و بجهت له رود که رفته و از اندهای ملک پس می خشم تر  
 و مقبول تر از ان بود که کشته نهد از دینار تو را خدمت کنیم اگر صنعتی  
 بکنی







باز بهنگام عدل و داد و ابر فضیلت  
 داد با ضعیف همچو قوی زد  
 نعمت او گسترید بر همه کسیتی  
 بستم گدول از دجا بد راحت  
 بوزش بند بر دکنه به بخند  
 کوه بنفختم علم کوه تن او  
 ان ملک نیم روز خند و بر نیز  
 عمر بر لیث زنده گشت بد و باز  
 رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است  
 در چه کوشی بچید خوش و گشتی  
 گفت بدانی سزائی خیر و ذرا زی  
 اینک مدعی ضحاک طقت من بود  
 مدح همه ضحی را گرانه بدید است  
 نیست گشتی که رود کی چنین حال  
 گونم **باز** در دل و در کوی  
 زهر که بودی بدم امیری  
 مدح رسول است و عذر نه سبانه

عندی

عذر در ضعف و ناتوانی و پیری  
 دولت یرم همیشه و برافزودن  
 طفت نمانده تر طفت خورشید  
 در لکایت کوه بچهره گشتی دوزخه

مرا بود و در در بخت هر چه دندان بود  
 سپیدم و ده و در و در و در جان بود  
 یکی نماند کنون بل همیشه بود و بر بخت  
 نه بختی کیمان بود نه از کار در راز  
 ای مدانی امی آفتاب غایب موی  
 شد از نه که رویی بان و چا بود  
 در زلف چو کمان با ریشی می نمود بر روی  
 منید روی و در دایر خوب و در لطیف  
 دلم قرانه بر کینج بود و ر کینج سخن  
 با دله که بان هر بر کرده شعر  
 پیشه و پیشی زنی زلفشان خوش بود  
 بدان زمانه ندیدی گندی غمش ریشی  
 عیال نه زن و فرزند نه معونت نه

بیم

ای غریبی و دشمنار داده درم  
 شد از نه که شعور در جهان نبشت  
 کرا بر زکی و نعمت را این و آن بودی  
 بداد بر خواسش چهل هزار درم  
 از دوزخ فی کیت پنج بر مالکان بود

و نصیحت گوید

زنده گانی چو کونه و در راز  
 هم بچهره گذار خدا بود  
 خوابی اندر غنا و محنت زنی  
 خوابی اندر زنی بکند تا کجاست  
 این همه بود و با تو خواب است  
 این همه روز و ترک اگر مینی

مقول

بر خیز و بمانه خرام ای بست گمیر  
 آن نماند هر کوه در آن کافق باز  
 کروی بست اگر در سبیل و مدار گشت  
 بر یاد کی با بر خیزد تو کونی

قطعه

لکایان

لکایان شنیدم که گاه محنت و در  
 یکی از گدایان پر خول دهم شد چاک از  
 رخم مانده بان اول دلم مانده بان دوم

قطعه

زنی مراد جوان و دوا نگر از ده دور  
 پسندید بر خور را پس از ده سال

قطعه

برای سنج همان را  
 زیر خاک اندر دشت با بخت  
 با کمان بورت که بود گشته  
 بار تو ز خاک مور و مکس  
 چون ترا دید زرد گشته شده

قطعه

این جهان پاک خواب کرد است  
 یکی ادبی بکاه بد است  
 چه نشینی بدین جهان هموار  
 دانشی او نه خوب و چه خوش خوب











کوه است باز انت و انت با علو  
 کبودی از طبیعت او مائه زین  
 مانور نرسی هرگز ازین درخت  
 ای طبع تو جوهر ز رحمت ترا که  
 ای خلق تو جوهر ز شکست مرا نسیم  
 هر نعمتی که خیر طبیعت کند تمام  
 رای تو بی تغییر و طبع تو بی مدلل  
 من بنده آفتابم که ز شکست کمر  
 خردم بچشم خلق و زمر که ز غفل  
 آری شکست نیست که از زنت بلند  
 از رخ چون بهانم و ششم بدید  
 من تا شنیده گویم از خلقی جوید  
 تا ندیده است چشم من از روی نمک  
 من خبر از اندام و دامن لعلی که من  
 آرم بر چو لوی لوی در زور مدح  
 که از این نام از اشد کم بداند  
 تا خط مستوی است بر پی خفنه

بوست با سیالت و است با صفا  
 در بوی از رنگی اد کو هر سها  
 با شمی با رنگی از ان دعا  
 دی لفظ تو جوهر ز رحمت ترا  
 دی رای تو جوهر ز رحمت ترا  
 هر صفتی که از اندر است کند روا  
 حکم تو بی تقلید و جوهر تو بی ریا  
 در زمر مان خاتم که ز شکست کمر  
 از نکت جصیفتم و از فضل با شفا  
 کیوان چشم خلق تا به ای سها  
 من خرد را صاحب بر کیت چون  
 چون کوه قیسم که بود لفظ من  
 از خاک است خواجهم که زنی تو دنیا  
 چونانکه واجب است ندانم می ترا  
 بر تو شاکم همه ای در زور شفا  
 اتم برای همه در افاق تا سزا  
 خفنه استوا کند و خطای اخفا

از خفنه

از خفنه با دیدن قدر تو اندر  
 بی عملی برای تو چون خفنه با علو  
 زور ط و لعل تو چون خفنه با علو  
 کوه از زمانه و صبی

شب آمد و غم من یک درخت تا روا  
 عوا هردم غم فردا زین چه اندیشم  
 چو شمع زارم و زواران در پیشم  
 ای با لم چون جگه و خلق را ازین  
 ای کند سرطان دار با زکوة بطبع  
 اگر ز ماه در زور شنید دیده کان زارم  
 ضعیف کشتی درین کمر ساری زاری  
 اگر کیم است بر منی تنه بر کما  
 زبانی آب شود و لعل ازین صدف  
 بر اوج تیغ و دود آب ایکن گردون  
 چو تیغ نیک تیغ ندانم زدن دل  
 قضا می خرد از کت نیت از من دور  
 هر سینه دی و هر شاکای  
 ز تاب و نقد هم سنگ خاره خاک است

دعای می زو و لب را بر می نود بدان سبب که رسیدیم بی لکاه دعا

تخل در مدح

از لعل سیه ال بیت ز سها  
 انزو که بر و شیش هم نش  
 بر عی شکفته منش لاله  
 بر کشته سیم او شد بر هم  
 در درج عقیق او بر آید  
 نه خسته و لم نه تیرش  
 لاله هم تیر غمره زو برول  
 بکشت رینه تیر و لندوش  
 دیش بر او دی که بسته  
 کفتم که طوره صبی از صفا  
 رای که لعل تو که شمارم  
 نه نرم نو دولت بعد لایه  
 جز با بران نموده کوئی  
 ز خیر لاله است زلف شکست  
 شده آمده ام هر انی بنی

کشت طراز روی چون با  
 دان ماه که ماه نیست بهمت  
 درسم نهقه منش فارا  
 از سایه در زور غمره سارا  
 از خنده در زور لاله  
 در بعضی زخم ارمش شما  
 زان ابری خفته کان است  
 دل پاره در زخم تیر نامدا  
 مانند سه در خفته در حذا  
 ای بچه ناز دیده حورا  
 بر سخته تو خورشید خدا  
 نه گرم شود درت لعل دنیا  
 زار میان نراوه ماتا  
 و گفته مراد در در زور  
 ز خیر و زلف بر می شیدا

نشتنی را خاک است و شرم من  
 جانده خواهد دید که بینه یابی  
 کمی شکفته زلف من که نیست شکفته  
 اگر مانند خاک و بایدار بود  
 عجمه سطلی متعده می سجد که خفنه  
 جوار لعلی عادل دل که در شمت  
 که هم با ده باقی و دهر بدست  
 بکرمات تو کردن اگر کند دخی  
 بهار بر کیف تو نیست ماضی  
 نه حاصل جوار خاره و اشد و لاله  
 ز خفنه کردن هرگز که با نرسد  
 ای شک تو دود و وار خوانم می  
 و لیدار بی وصف تو بنام کفنه  
 چه روز باند لای جا به زور کرد  
 مرا غمی از اینک که خند خواهد دید  
 فلک میدان که این که در لاله  
 ای گویم در انم می کما

خوفانه نشی دی است س کما  
 نه ممکن است که بروی صید مال  
 ازین که کفتم اندیشه کی شکفته  
 چو لعلی شکست می مدح صاحب لاله  
 زبانه در کام ارسته باله  
 ز بخل و ظلمت با لعل و لاله  
 شمع سر زنده ملک را که خط  
 بنده باشد او را و کف تو دودا  
 بر عدل که تری و دو مانه طبع  
 زور کار بهای و زرافات  
 ز خفنه بر رگی زهد تیغ مضی  
 از آنکه کوه رسل است مراد خدا  
 ز کفر رسم زلف که نیست بهمت  
 که می در ای و گویم ترا شفا  
 سید و شکسته و زور و زین  
 زین که کردن که کما و کما  
 من ای گویم این است عادت شفا



بر من تو خور من بدان راضی  
 بر من تو دوتا من ترا بیکتا  
 روزی که ز غفلت بر کمال افتد  
 در زلزله بزم کند خفا  
 از تیره غبار چشمه روشن  
 تاریک شود چو چشم نه بینا  
 دل در ز تو گنیزه قطعی  
 جان من ز صد تیغ رو بینا  
 از حق تو بی همی افتد  
 در کوه سپاه سینه عتقا  
 رعد اسب مرکب تو از هر سو  
 بر سعت بر گشته چو تپانچ او  
 ای ماه عجم تو ز سیران آری  
 رخشی که بخویش فر عجم  
 زیر که بود بوقت کرد قمر  
 غم درخش چو مردم درانا  
 پرورده تنی چو کوی اندر زین  
 بر رفته سری چو تنی اندر دا  
 در باید اگر بدل کنی نکت  
 بشناسد اگر کنی بچشم ایما  
 چون باد که است و بایر اباد  
 حاجت نبود هیچ استغفا  
 از رخت و در تاز چون مهر  
 در جولان کرد کرد چو بیکتا  
 که قصه کنی هر دم یک لحظه  
 از جا بلیقا رسیده جابجا  
 دولت و دوشی است جان پرور  
 از دوشی پرور دولت داله  
 تو ش دشتی که دولت  
 با شمت و خمر خور دارا  
 ایران تو بار ملک را نکشمن  
 درگاه تو بار عدل را ماما  
 در چشم عزیز هر چه دیر  
 بر دست محبت ساغر صفا

لا اوتوه

سازنده کار کینه احقر  
 ضیق کزیم زهره زهره  
 وله الفی در مع

تا از بر من دور شدن لعبت  
 از بجز نیم کبک و کبک در کبک  
 بس بخت که بکشی نشستم و بستم  
 از لطف و لطف بود من ناله و بلی  
 ای اکنه ترا زهره و نهیت مانده  
 دی اکنه ترا حور و بری ناده  
 نه چون دل من بود براری دل آوی  
 نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا  
 من بیدل و تو دیر و درازی و بوی  
 تا حشر بخواهند سخنی سمر  
 و اکنی که بخواهند سمر را اسکند  
 کرمی بکشد سحر اند سمر عوده و عفر  
 خون را ندیم از اندیشه بحران و تو  
 پس حال چه باشد چه بمانم ز تو نه  
 بگذشت مرا عمر بغوا و با برور  
 فانی عتقی و عده امر ز بغوا  
 با هر چه بر صفت و با صفت کوزم  
 زان هر چه تیری تو قامت زبا  
 کمره نو و اکنی که بی روی تو بیند  
 ال روی مکر صورت مانیت همان  
 هر یک شب زلفت و هر یک شب لب  
 روی هر دو بدل بود عشق هما  
 در و بید تو دور و دور و لوله  
 در و بید تو دور و دور و لوله  
 غوغای چنان روی و چنان روی بود  
 نهایی چنان روی و چنان روی بود  
 خورشید بخوبی تو دور روی میو  
 چون روی حور کشید با نای خفا  
 در و دلام ازین روی پر کشید صفا

بر رفته خام تو با فامه خونی  
 بختی شسته از فامه در خط سفا  
 بر سکت زخم بوسه و بر سیم زخمی  
 ای مشکلی زلفی من ای سیمای  
 در جاده چو معشوق زنی بزم آتش  
 ای خوی تو خوی معشوق زنی  
 تار است ز دستان من تا نظرس  
 ناکاه فتاد است بر اندوی حور  
 واقعه عظم و با عاده بچه  
 در عتوه و سواسم و در حقیقه سودا  
 طبع ز تو بر کار و دل از رخ تو بر  
 رانم ز تو میداد تنی از صفت پیدا  
 عاشق ز تو شد آید و باشد که بنالد  
 پیش ملک از جور تو ای عیاشی پیدا  
 جود کشیده اندیشه که امروز  
 در روی زینیت چو آوازه تو  
 خورشید زین سینه بزدان ملک ملک  
 سلطان جهان داد و دیو خور و داله  
 محمود جهانگیر و جهاندار که امروز  
 دار و ست بد ملک حنیف و دهن  
 ایش به محمود زین و دله ملک دا  
 جاده تو قدر تو بیایه و بیهنا  
 هر شه که از ملک تو ملک تو بیند  
 از ملک میر انور از ملک میرا  
 تا آدم و حوا که شدند اصل سائل  
 هستی ملک شاه با جدا و دبا  
 دین آدم و حوا سبیل اصل تو بود  
 ای اصل تو خور و خور آدم و حوا  
 هر که که ترا بکشد اندر حسن ملک  
 خاری تو اندر یک و دیده اعدا  
 بوقرق عدوی تو که خنجر کرد  
 در خدمت قدر تو که بنده حور  
 رخصی تو تیغ تو سبیل سحر که دید  
 نداشت با ساراباس تو پاس

لا اوتوه

هر بل که در آن دور انجمن بجه  
 با تیش هر مرد و با کوی مشکلی  
 دلقه که با تیر درگاه کنی انم  
 با کوش کردن تو دوشی خوشی  
 باشد حور و دایوی از هر یک کار  
 کدو حور و دایوی از هر یک کار  
 ازین بکینه کوه چو زنی صحرانند  
 کوی که روان کوی کشت به صحران  
 شای خوری توئی ایر اچکی در  
 میگرفت کل مشکلی جای کل رخا  
 هر باغ مکر نعلد بری است که بر شاق  
 با خوی حور اندر با زور حورا  
 از باد بر آید شمشک زلفکار  
 در زیر در آید شمشک سیاه بینا  
 رخا نه مقام سپیده نفس کل  
 چو نه ز جگر نفس حور مطرا  
 کونیکه کین قابل حال شد که صفا  
 روی کل چشم شکفته تازه و دنیا  
 دی جلد را ز نیم است که است  
 اثار نیم سحر انقاس سیمای  
 ام ملک تو کل که از آن است بکستی  
 خور و خور و دولت و وضع و لطف افرا  
 دار الکلیا موز به بنده است معوض  
 زین خور و خور کشت مرا بیت با  
 پس نند حور است کشتی کشتی من  
 کرمه سالی نو در آرمی اعلی  
 اندیشه ان دارم و بر شفا  
 زی صدر رضع تو بکی مدحت خرا  
 انکار من است که در صفت غلط  
 نلفظ معاد است و نه معنی شنی  
 ان کندی روح و صفت کندی عقل  
 کردن کندی اهل و زانه کندی صفا  
 تا خور و دنا کرد بر بنده و ازاد  
 این خور و دنا با ترا بنده و بکیتا



هر خبر که خواهی هم از هر میر  
هر کام که خواهی همه از خست  
داده همه احکام ترا کردن کردن  
کرده همه قرآن ترا کیتی امضا

نعل در خرقای گوید  
چون از خرقای دست خبر دادم آن غراب  
چون که از نیش بر بابت ترو زه  
از گریه چون غرابم اواز در ملک  
از خون دو چشم من چو دو چشم غراب  
بودم صد در چو غرابی برای آنک  
گر روز من سپید غرابی بی هوا  
بر بچه چون غراب غریب شدم هر روز  
چون بانگ او بگوئی من آید شایع شود  
کوچم هر از خوشی نه چنان منی به بند  
در اوقات قصه و معنی است مرا  
گو تا من از تو دردم و دور از تو گشام  
بر دندم از بر تو گردی بید خوی  
بر کوه غراب کرده بکلی با بیک  
پیشم چون خنثی دلی عاقبت چو

جسم

تا زنده بچو زنده بچو زنده بچو  
راهی بریده ام که در میان او قرار  
چون زلف تو بر آتش ظلم ازین ظلم  
کردم بد نسیم هوا را می سموم  
اکنون بر من مقام در آن آتش نزل  
چشم ز لب که گریه همچون زلف تیزد  
بر بافت دست نرم ترین بائی از جگر  
از هر در دست رسته بند است چون  
یکدست من بد به دیک دست می خنک  
از پشت دست کرد دندان من طعام  
استم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل  
عبد الحمید احمد عبد الحمید که ملک  
سکوه در می گوید  
مرا ازین تن رنجور و دیده بچو  
نه بهر تیری لب مرا رقیق هوار  
رخم چو روی سلطان زرد است بر  
دیده بچو تنه که ده لب بزر

حسام را که زندم کنم زودی سپهر  
چو چوب خنجر چو کوه روی همه  
مرا زردی که زلفک شدم در دل  
ضدایگان جهان شهر را بهشت تعلیم  
ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم  
چو بر کعبه ملک جهان بهر سینه  
غیر دولت و ملک نصرت ملت دین  
مغافر ملک در زمانه ارتقا است  
رواد که زاید بود جهان را می  
خدا یگان از منج و قدرت تو می  
نسب خنجر بران تو عدوی ترا  
چو کربل را بر من ز نظر داد بند  
زنی و کوه بهر زلف تازه لعل  
دل مبارک ز تو تیغ و نیزه غذا  
ترا که یار و دیدن لکه زدم دلیر  
نه باقت یار و از بهشت تو ملک دور  
ز تو خنجر ز گردن کوب تو سر

ازان

ازان فروزی انی می بر زم اندر  
زنجیر تو کندهی گرفت چکش نبر  
ایست تا ملک اندر نه دست سالی  
چو چرخ گردان بر تارک اعلا می کرد  
در معراج سلطان محمود می محمود  
کمرش طبعان نه نه یاد و حساب  
سرد که بر آریه بدید آمد  
بر آمد بر کبر دار عاشقی رختا  
کسی لالی باشد می و که کا قوس  
ز زیر قله شکوه جهان نماید دست  
کل مور و خندان و دیده بکشد  
بان دست که باید وصال با غریز  
بوی ناله آهوست سنبل بو یا  
بر آید بر آید با ناله کشت با ناله در راهم لاله باده  
برسم زخم چو آتش گران خوشی  
مگر که بودم جبرئیل و صبا  
کنون که دم عیسی است بوی گل چمن  
که زنده کشت لاله و طاهر ادا لاله







بهری تو دار است راه ترا  
بهاره و نوروز فرم از کفزار  
جواز کد رنگین همه قراره  
بسط کد زره همه چهل قفار  
بناغ بعل و قمری و خلیل از لعل  
کیده ای دل چون از غول چو سوار  
بهری دل رست چون بکدر ز کور  
فانده بر دهر بر تو لولو سپهر  
زهر انکه مکر زهری مقام کنی  
زهری بوندر از رخ کل غار دور  
بدانکه تا رسد بر تو باقی خورند  
کینه خور منظم ز کوه کوه کنار  
بوسه دل و بناغ از برای دیوان تو  
زین سکونه برای دیده  
بناغ مکر زهری شای سیه کل  
دو ناله کینه کینه بر لب تو کنار  
ازین شایطه خار و سیه  
ز لعل لعل تو دوری لاله کلنا  
ایا نیم کج خنجر دم تو کتون  
کند زهری دهر اراو کل عطار  
بدی خور تو خونی دبی لعالم  
کنی جو نلد جهان از لغت تبار  
کون ز خور تو در باغها بند آید  
ز کوه کوه غایت در خنجر خنجر انوار  
ره تو سر است تو بهار کزین  
تومی فرم نهد بر تفت نیشوار  
بهفت کور چون این خور کوهی تو  
طوک جان روان منی تو کشته  
بناغ خواهم داون ترا بهفت انیم  
هو خنجر برای سایه کفزار  
تو خور دشت بهر حال و دوده خار  
بناغ زار شسته بناغ می کفار  
بگو که چون ملک خور سیه دولت  
خدا انکه جان خور و صغار کنار

اشعار

زهر نفرت اسلام را ز دارا ملک  
بیم هند دارا ملک  
بدانکه تا رسد بر تو باقی خورند  
کینه خور منظم ز کوه کوه کنار  
بوسه دل و بناغ از برای دیوان تو  
زین سکونه برای دیده  
بناغ مکر زهری شای سیه کل  
دو ناله کینه کینه بر لب تو کنار  
ازین شایطه خار و سیه  
ز لعل لعل تو دوری لاله کلنا  
ایا نیم کج خنجر دم تو کتون  
کند زهری دهر اراو کل عطار  
بدی خور تو خونی دبی لعالم  
کنی جو نلد جهان از لغت تبار  
کون ز خور تو در باغها بند آید  
ز کوه کوه غایت در خنجر خنجر انوار  
ره تو سر است تو بهار کزین  
تومی فرم نهد بر تفت نیشوار  
بهفت کور چون این خور کوهی تو  
طوک جان روان منی تو کشته  
بناغ خواهم داون ترا بهفت انیم  
هو خنجر برای سایه کفزار  
تو خور دشت بهر حال و دوده خار  
بناغ زار شسته بناغ می کفار  
بگو که چون ملک خور سیه دولت  
خدا انکه جان خور و صغار کنار

ایا که نقد کربان نقاشی دید  
در انجی مراد بود میا بدی چون قدر  
انجی بناد و خیره بود در میان  
خوشد رنگ بیره از نور و نور  
منده خوریت همیشه بطبع گرم  
آری کشفیت بود گرم بطبع خور  
وزیر حلت تا کج حوشان در بری  
چون با صفت یام بر جان نور ظفر  
در رسم اند اندر رفتی می خور  
وزیر جوتیغ کرد اند اندی خور  
است او تو دلی و کج از زهر انکه  
باشد طعم او همه ساه دل و کج  
کت او دیر و نامور از بهر کفزار  
بناغ بر جهان دیران نامور  
خویشد رنگ و فعل شهابت کج  
در رخزار چون فلک ادا بودم  
کفتم که یارب ادا بکار و خور  
بودنشان صاحب کافی بر خور  
منصور بی سعیدین اهد که در جهان  
چون فضل نامور شد و چون بود  
کطول و خور قلمعت او داری سپهر  
خویشد کی رسیدی هرگز نباشد  
در انجی بودی چون حداد فعل  
بناغ نور بودی در سنگها کج  
ای مدحت بدانی چون طبع زینهار  
دی مدحت بدلت چون نخت کج  
جو خدمت تو خدمت کردن بودم  
جو خدمت تو خدمت کفشی بودم  
جو خدمت تو خدمت رسیدن چو اهد  
فصلت هرند که رکش بودم  
جو خدمت تو خدمت خور خور  
بناغ داری تو خور خور  
جو خدمت تو خدمت خور خور  
بناغ داری تو خور خور

بود انجی محو مطر کفش و مرا  
در انجی خور و خور  
که روی تافت کاه بر سید روی  
که بر کینه دکه کفت ادم را سپهر  
کفتم که حاتم ترا خور کون اراک  
حاجت می خور بودی ماه دور  
نه تو کج و کج ادم که چاره نیست  
ار انجی و باران کی را اراک  
ترسم که انجی خور و خور  
بکداری ای انجی ز باران تو خور  
واندر مقام کردن دانی چاره نیست  
چون داری سوی تو خور  
بدرود کدم ادا داری جدا ادم  
چون داری سوی تو خور  
در بهشت خادام کاند زهری او  
نه زانمی تواند بر کوشی بانک  
خویشد کج و خور و خور  
چون داری سوی تو خور  
زان ادم کفتم که ازین مدد تو  
در داری سوی تو خور  
شد بهر کج و ادم از برای ان  
کامد کوشی ای ان اراک  
لاغر میان دانند و بنال و خور  
چشم خور است بر خور و خور  
بخت محو تو و خور و خور  
مانند کج و خور و خور  
انجی حجه خور از انجی اراک  
هر زنده خور و خور

ای



من دشت کوکب ندانم چی تمام / مانند تو نوی و سبکست محض  
 معنوی تا جور ز کف من جدا شد / ادر ای بی کیم در خاک بچیز زد  
 از فضل خویش دایم رنجور مانده ام / شایع درخت رنجور بود ایم از رنج  
 یک هست تو حاصل کرد اندم بهم / یک قدرت تو را مل کرد اندم بک  
 از اتنی ذرات دل آکنده شد است / در آب این در دیده کنارم جان کمر  
 از بی سحر که گفته ام اندر خرق دد / همچون خرق کشته ام اندر جان کمر  
 چون مهر باد در زینای تو پی ظلم / چون جویع یاد سحت عمر تو پی  
 چه تو بیدلت در غرق با شبات / عمر تو با سعادت و عیش تو با نظر

تغزل در معجزه کوکب

چون بربتم کمر بخرم سفر / اکلی یافت سرو سیمای بر  
 رنجور یافته بر رسم وداع / اندر آمد مهر سر دماه اندر  
 که لفتنق ای شخود سمن / که بلو تو می گزید شک  
 سر را کف کای غریز رقی / همه تا پنج وجهی تو می  
 از تو بازیم بحث کردن / کردی ای سهر بازیم  
 که مکتب ای کند بر کوه / که ما دست کند بهر ابر  
 که باد تو در دستم زلف / که با شیر دار درت بهر  
 که در صبا براری پای / که در شتاب براری پر

که کمالی

که یکایک بطبع بر بند ی / از پی پنج بچیز تیر کر  
 که بچیز شد بر تو در جوش / که بتقدیر تو در مسفر  
 کهیم از من بجز بکشی / با نثار در تو عشق خط  
 قدرت بجای حال الملک / چون توانی گذشت بک مگر  
 سفر و ریت زمانه رشید / که نثار در جوت زمانه دگر  
 همه آثار و تیش بست است / کردن دین و ملک را ز نور  
 تا بناید ز همان پردین / تا برید بوبست آن عو  
 بیدلت غنا دولت تو / بیدلت با طفر سپر  
 برقی تو ز غمی کوکب / بر سر تو زرقی افر  
 کشته کردان بکیم تو کرد / داده کردن با بر تو افر

وله الفی ۲ مدره

ای باد بر لب راه را یکسر / دی ابر بار بار ز بای کوهر  
 ای خاک غیر کرد در صحر / دی آب کلد بگرد در غر  
 ای رخ نهال کا میدان کرب / گزوفه او سهر کردوگر  
 ای برق کج که خجری پی / گز هفت آن سهر داور  
 ای رخ سهر محمدت بشنو / دی صحنه مهر تربیت سکر  
 ای کر سنه سیر در کشتی / دی جبهه عقاب بر هوا کوز

بر بار نهشت خشت تیران / دان ای تیران ز راه میو تر  
 که مدیسی که در یک سعت / صحر از آکوه دکه را کرد  
 در پیش سپه ساری کورا / مانند نکرده اندر خیدر  
 سار محمد خاصه خسرو / اند دانه برین و داده دوش  
 خزان علی که در بهم کینی / یکم و خنوت زاده از مار  
 ان از بهم کردن سر نامه / دان از بهم کردن سر نامه  
 در خیم کال و عقل او دیده / بر کردن ملک رای او زور  
 مردی بودت و طبع او با به / ردی غرضی است و دست او با  
 ای سحر که تو صورت فردوسی / دی در که توایت محشر  
 شکست است هو کرم کتی را / کشته است حوصله آوری هر  
 سوس است به پیش تیر تو جوش / کرد است ز بر کر تو معفر  
 ای که بکاه حلق آوردن / بر خیم تو جوشین بوش  
 تنع تو بود بکدر در کف / ای کوه شک در یک خیل  
 مانده برکت لاله کردانی / چون بر دی صله بر صف کافر  
 هر جا که روی و فزی د باشی / اقبال و ظفر بود ترا بر  
 از خجرت و دولت عالی / کرد و سنده و دلایت دیگر  
 اگر که هم هوا شود تباری / در خون عدد زین شود امر

ای کوه

بر دشت نمنا تر لای / زنی حضرت پائنه دی پرد  
 شرفم و شکسته از فحش / داکای داده بران بهر پرد  
 فرمود جواب رکعت سحر / هر جا که بداند زان کور  
 دان خطبه تمامت ازانی / با قدرت مانده باشد بر  
 بنام تو خطبه سکنم انشا / تا بر خواننده بر سر نمبر  
 خوانم ز بی صفات معنی / در صفت او در کلام زور  
 لیکن بکنم صر مانده ام انی / سار ضیف و عاقر و صفر  
 از هر شکری بر بارانده / در اتنی عجم دی برار افکر  
 بکنده مانند اتنی قدرت / بر جای مانده ام چه فاکتر  
 چون موی شسته می از زاری / خوانم شده زخم دل اندر  
 نه طبع معی می که انشا / نه دستم در ساقی باری  
 قصه بکنم ز درد و بیماری / زین شری جان رسیده آخر  
 دل بسته بکنم رای بسموت / امید نقض از دل دارد  
 در بگذرم از جهان زخم بزم / تو باقی باقی جان داران کوز  
 جز بر سر خجرت و رقت میبشی / جز دیده عمر زخمی سپر  
 در خیم تو باشد که می کرد / در امر تو باد کسینه دگر

تغزل در معجزه سلطان محمود







جلال جنبی در رکوعی روان که فرم  
 به بی گشته همه نامی زین دشت  
 کدام شایست اندر همه جهان گیر  
 خداوندانیک گشته باز خواهم  
 خواجه کوکب دست بر همه شفا  
 ستم که نشنیده ای نامم و دیگر طبقه  
 یحیی دولت سلطان ماضی از غری  
 غضنیری که اگر زنده ماندی اندر  
 مکتوبی که بمنی بخش خیر کند  
 بر قصیده که از زندی فرستادی  
 ای مکتوبه که روان قصیده سکر  
 بی ای ملک که نه بود فرخندهم  
 خدای داند که اندیشه ای جهان  
 من انکس که یغیر اندر آنچه گویند  
 کی خیر شایم بلفظ در تپش  
 جو شایم حرف زبانت شمشیری  
 بگویم ام فرخنده دعوت دولت

مغور و عدلمان

و لیکن بخت بدست نمیدهد باین  
 هر روز جسی مرا جویده باو کند  
 که گاه مدحت بودم ز جلال شما  
 نه با یکاه من از خشنی فرزند سرف  
 چه گویم از بامردال و لو و ر  
 زار مرده واران و رشنی طبعم  
 شما تلوک بمن نه از شما ابر کشیده  
 جهان تنهای دیگر و توان فنی جهان  
 همیشه تا نه بدو هم ماه تابش مهر  
 هر مهر زندگ کنست بقدر بکود

تقریر در تاسنت عهد کوئید

تهنیت عید محمدرسو و خرامان  
 سکنی زلفش بی غنبر سارا  
 گرد مژگانه دوتار سسل حلقه  
 لاله خور روی بر جعد سسل  
 مشک بپاش بر زلف حلقه معطر  
 مانند حرام و غیر دی اری  
 بارخ چون ماه اندر آمد جانان  
 رنگی روی برکت لاله نعلان  
 کرده بقبول فعلی سی و دهر جان  
 بوس اراده زیر آفت برین  
 سیم سپیدی بر زلف عینه خندان  
 هر که به بند پیو جانده حرام

در خوشه ام در آمدن

گردان گردان نگاه کردم درودی  
 تنبیه کرد دقت عید سارک  
 بر رخ او زدم کلام تو کفشی  
 کفشی از روز نزد جگر نیلین  
 کعبه بغیر دیوی بنان بنان  
 خسرو محمود شهریار جهان گیر  
 آتش بوزان شده حاشی درنده  
 ای که بخشش بان عیسی بریم  
 کف توان کرد کمی بخور بدعوت  
 تو بهادر و دل تو سیر اندر  
 بیه ایام را ز ظل تو راحت  
 مال فراوان نزد کف تو اندک  
 کار جلالت بملکت تو بر روی  
 شان دعوی کنند بر ایشان نیست  
 سست شود دست دای شان چو  
 ای یلغان باده حشمت و رقت  
 رفت مه صوم عید معمول آمد

مسعود احمد خان

عیدت فرخنده باد و طاعت قبول  
 بد بگردار عمر نوح ترا عمر  
 بدولت تو ز عمر و دولت سادات  
 با دحام تو بر عدوی تو طوفان  
 تنگ ترا نصرت خدائی فضل  
 چو ترا دولت سلیمان را بر سر

تقدید در بی کوه  
 بران مجمل بازی ترا د بسم زین  
 رضعف نبع و بفرقه است بخو چینی  
 چو با دیاغه از دست د بیاک رود  
 چو بر داره بخیر و خوش کرده کما  
 سموم روی هوا بسته از دم تنی  
 حوز لطف خیران در جوی آینه در  
 کبی کوه شدی هم گای من بر دین  
 ز هم جان متحرک را کان د بایی  
 اجل زوان مرا خفیه کرده پی کا  
 ز رنگ بنگ ایسی بود بستر د بایی  
 نشا و دست خاضی خدا لیلان زین  
 که پای قدسی سپرد اوچ علی  
 بفرمهای رست و دیوهای زین

هوادم از نهدا اینک حضرت عری  
 نشی شده من آبتی و من اندر می  
 هوا لیه ترا ز روی رنگینک شهک  
 چایی روی و بر آتش قفا و قدر  
 سراب پشت زین کرده بر لطف و دفع  
 چرخ پیران اگر کو سنگ تو بر تو  
 کبی نیت شدی معنای من صرص  
 ز نهول تی متعز مرا ضمیر خرد  
 بد دماغ مرا اکاب داده پی آئی  
 مخفت چشمم در راه لطفه که خند  
 بران بنزدم از د جان که بود منو نرم  
 عی و دولت عالی جمال ملک رشید  
 را نمود ملک بناد و طرف عدل کشد

نقدہ از علی کریم

جو کردم از نهانها بکشف حضرت غریبی  
 نبش شده بمن آبتی و من اندر تو  
 هواییه تر از موی رنگینا و شهباز  
 چای رهی و چوب و ترش قضا و قدر  
 سراب نش زهی کرده بر تافت و نیش  
 جویخ بچران از کوه شکست تو بر تو  
 لای دایت شدی همصال من عرض  
 ز نهول تنی مستغفر مرا ضمیر خرد  
 بند دماغ مرا اکاب داده ای آتش  
 خفت چشمم در راه لطف که خند  
 بران بنزدم از جاب که بود سوزنم  
 عمار دولت عالی جمال ملک شریف  
 رسد ملک بنامه در طریق عدل کشد



غنی نیست ز جوی کوه ز عیار  
خجل نیست دوستی سحر ز عیار  
سیات تو ز آب روان برادر  
گفتی قدر کنش صیه برانه افش  
ز جود تو شکر گشت و دله بغداد  
ز خیم تو شری گشت از زرین  
اگر لطافت تو جان دهد بزم ط  
مزد که نیست تو جان بر زرین  
زیر تیغ تو دشمنی قوی کند گردان  
زهر سحرایی برود کوز برین  
بر زنت بار خدایا مگر شناخته  
که نیست یکیتی چون من مرا بی  
زهر تیغ تو خواهم دو کوش قصه شنو  
زهر روی تو دارم دو چشم که باک  
سه هفته پی خودم بیوم نهند  
اگر چه بود خجسته روی حور العین  
روی که نیست ام که نیست و حش  
بر می دوزخ تا زده همیشه بر لعل  
عنان بخت که همه اموی مجلس تو  
ای می کشید مرا تا بحضرت غریبی  
دعات کویم سرشته بادل تحقیق  
شانت کویم همواره بر سر خجین  
ایست بایر قتلان بود موصوف  
شغل خاک کینف و بلف با صی  
ز فرغ تو در دهن زهره و منم شید  
میخ لوی دهد سنبل و گل و سرین  
اسم مرا که هم لعلی ز کردار ریاست  
است که داری ز زر ز کار ریاست  
نموده طاعت امر ترا فضا و قدر  
بناده کردن ملک ترا شهسودین  
بلند قدر تو با بوع جعفر کرده قوال  
خجسته قال تو با بوع جعفر کشته قوال  
توان کیلکه دای تو بر زمین نرود  
که فرشتگان ز حال گشته آیین

در

تقدید در مع کوبید

ز در در آمد دوش آن کفار ناکه  
چو پست می بر زلفی خوش کرده دانه  
چو توشه دوشد عاشقی ز بجر غمی  
که یار زینا از در و ایدش ناکه  
نشاد ما فی کفم چو روی او دیدم  
که ای کفار توئی لاله الدانه  
سید کرد شب می بدان رخسار  
سینه کرد دل می بدان در رخسار  
بشم کفم کرد دست خاکی عوام  
بنا رکعت ز می هر چه جزای کنوا  
دیر کشتم و کفتم که یاقود دارم جنت  
که می بکاهم چون ماه زان رخسار  
اگر تو داری صی و مدح صلیف  
چو احوال یقین مانده ام غشی بیا  
در ارکشت مرا عشق کوته تو از آنک  
در از کردی جان دوزخ کف کوباه  
چو ایداد که امشب عتاب میگوته  
که دوستی را یار اکتد عتاب سیه  
بنا ز مجلسی خرم میار باده لعل  
من و تو باده خوریم ای کفار ز جری  
ما و خضر و محمد سیف و دلت دین  
که ادسزد که بود در زان شب نشسته  
خدا لکائی کور از نه بر دولت  
بیادش ای اقرار کردی اگر اه  
سعی که هست بر از خردان تقدیر  
شبی که هست بر از شتری میای و بیا  
ز نهال جلالتی نهاد ماهی کشت  
در احوال کلاهش کشته بر کلاه  
از دینا به حکام از دم تیغ و کشته  
دو زبان به حکام بنم سنده کاه  
خدا لکائی کشت بدان که هر روزی  
خجسته مانده کشت بر دخت کشته

چگونه مدح کنم ای خدا لکائی صبا  
اگر چه هست مرا زینا بیول که  
فرانکه کویم و صفت می ندانم کرد  
سفر کنیم زینا پشته ندانم راه  
تو که کوه بر موجی لکه با داریش  
تو را بر صافه بادی بوقت با داری  
ایست بادی شایا جوینت خود پرور  
ولی مبودن ط و دود و بیل دوا  
آفرین در مع محمد سیه در کوبید  
لکرمین توئی و یار عجب توئی  
و که بهار زیند مرا بهار توئی  
عید اندی ز کت رم و جان دانم  
که نیست کشته مرا لک و کتار توئی  
چگونه یایم با در و فرقت تو قرار  
که جان ددل را آراستی و قرار توئی  
تو را کردی جان ددل مرا و مرا  
از آنک هر چه سپارست آرد کشته دیدم  
چو چو سپارست آرد کشته دیدم  
سبا و عمر من در دلا رمی مبتد  
که شادی طریقه و عمر ز کار توئی  
برانه فانت امرو ز نه حال مبتد  
از آنکه جان و جان من ای کفار توئی  
و لک کیر با ندازه کنی نه حشمت  
حمید و صیه و سلا و سحر توئی  
چه جان ددیده ددل ملک انگار  
علی که خضر و سحر عشق می کوبید  
تراست که سر اهل اخبار توئی  
بزرگ بار خدایا که در شمار کتی  
معینی در ای زن و دلت و دستار  
خدا لکائی از بر هر صم بر زک  
چو باز کاربان اصفه استوار توئی  
که استواران دارد ملک بجایه بر

۱۶

سپرد جان و حق خویش تو چه دید  
که پیش او به وقت جان سپار توئی  
اگر کشته کنی باغ ملک را شید  
که در در دیده بدخواه ملک غارتوئی  
ز نور زان و ز نور زان و مقام طی  
بمودی و خرد وجود یا دگار توئی  
چو چو در زین در بای بکافی تو  
چو در زم جویی کردن در دبار توئی  
به پیش تو هم کو کشتان عمارت  
ماده اند به در زین و سوار توئی  
بعضی کاه بزرگی که خضی فخر کشته  
سر جریده تو ددل شمار توئی  
بسیار زنده با جنبشی کشتی  
که کوه شد سر از زینا بهار توئی  
چو کاه تنری باشد همه شانی تو  
چو دقت علم بود ماه و دقار توئی  
ترا از زک بکف دوا انقار شد آکا  
بنام و زور خوارند و انقار توئی  
چو دیدم مرد سباز که در عمار توئی  
چو دیدم مرد سباز که در عمار توئی  
ملک و دار کپی در دم خالف ملک  
که کشته راه سرتیغ کوه سار توئی  
کمی چه سیر عربی ازین کتار عدد  
زده بخند را طاق غارتوئی  
کمی شتابان اندر خفای افغانان  
چو اردای در که میان غارتوئی  
کمی بخند زنده مصافق توئی  
کمی بیغی بینه حصار توئی  
چو ایداد کشتند بختان جهان  
که در سعادت قدرت همیار توئی  
ادان در زین ددل متفق شد بهار  
که از غنمی مقصود کد کار توئی  
توشه زینتی کوشش به نیکان بگذار  
اگر چه لک سازه سپاه دار توئی

بسیار زنده با جنبشی کشتی  
که کوه شد سر از زینا بهار توئی  
چو کاه تنری باشد همه شانی تو  
چو دقت علم بود ماه و دقار توئی  
ترا از زک بکف دوا انقار شد آکا  
بنام و زور خوارند و انقار توئی  
چو دیدم مرد سباز که در عمار توئی  
چو دیدم مرد سباز که در عمار توئی  
ملک و دار کپی در دم خالف ملک  
که کشته راه سرتیغ کوه سار توئی  
کمی چه سیر عربی ازین کتار عدد  
زده بخند را طاق غارتوئی  
کمی شتابان اندر خفای افغانان  
چو اردای در که میان غارتوئی  
کمی بخند زنده مصافق توئی  
کمی بیغی بینه حصار توئی  
چو ایداد کشتند بختان جهان  
که در سعادت قدرت همیار توئی  
ادان در زین ددل متفق شد بهار  
که از غنمی مقصود کد کار توئی  
توشه زینتی کوشش به نیکان بگذار  
اگر چه لک سازه سپاه دار توئی



بردی خندان دشت دوش و دغار نری  
که در حقیقت دشت دوش و دغار نری  
نقص خورشید بر آب کج نهادند  
که تشنه مانده ام و ابرشده با توئی  
غرض چگونگی را نمی یابی صلی کن  
که بر مراد من امر دگر کار توئی  
بزار اگر کست روزی خردن کنم سبده  
مگر آنکه خداوند این دیار توئی  
از جان دودیده کنم هر که کوه مرا  
سین و دیده خردار و خرد توئی  
ناله را بر کوه چنگ و باره خور بکند  
نه در و پر چنگ و کارزار توئی  
سیاه بر کز ادیان خرد و از توئی  
که خرد ریت ادیان بر دگر توئی

قصیده گوید

تو هست از دور و خوشی جان شدی  
که من بر بیت بر کنیده کیان شدی  
در سعادت گردن مرا بجای یاری  
ندیم مجلس سلطان کاران شدی  
همه زبان شدی بر شغلی بنم و هم  
شاگردی چون من همه زبان شدی  
کسی را بر پستی و تازی اعمال کردی  
من از مبارز میدان استمال شدی  
کلی شغلی از بخت هر زمان تازه  
که من ز پیش در تازه پستان شدی  
چه بیدیدم همه دستان منج آوردی  
خداوند در همه افاق دستان شدی  
ز طبع و خاطر تیز را بهار مدح ملک  
خداوند جوستی در ظرف چنان شدی  
عددی دولت معجزه گمان گوید  
اگر سوختی در دشت کی ایسان شدی  
زمن که گوید صاحب باید از نری من  
ز فرخ اهنم بر ملک دیدان شدی

چون گوید

چون گوید شری از بر سعد طالع او  
عیان ندیم من و نه کی ندان شدی  
چون گوید من از نری طبیعت تیز  
ز دوده خضر برانی را فانی شدی  
چون گوید خورشید از بر دگر آید  
و کوه در شب بخون هوا نماند شدی  
چون گوید زهره ز نری طرب بر دگر  
کلی و سلیم شوی این دایان شدی  
زین من گوید یک چشم منی کردی  
اگر بر ابر پر کنج شایان شدی  
چون گوید من که کرم او کرمی چون  
ز بار طمش من چون زبانی گران شدی  
سپاس گوید که سوسه بر من آید  
اگر نه زبانی من کی هم زبان شدی  
چون گوید لاله من کل جام او دارم  
اگر نه دشتی ز زر زعفران شدی  
همیشه خندان باشم و شادی بر من  
و کوه هر که کی راحت روان شدی  
زهر ریش و دشتی گشتم از نری  
بر نقش درنگ جو دبیای هران شدی  
اجل من گوید ز نری گشتم گمان شدی  
اگر دران من خورشید بران شدی  
اجل من گوید یقین باز گشتم قارون  
اگر بنده را دوشی میهان شدی  
چون گوید عدلی من غنی را ندیدی  
من از نری زین بر طلق مهان شدی  
چون گوید من یک دزد کاروان بزی  
من از نری بدیده راه کاروان شدی  
چون گوید من دل پر گشتم گشتی  
اگر نه من بادل زرد و صفیان شدی  
کی میباید که خدای روزی غنی  
اگر بر روزی زده همه همان شدی  
نه تی باند نه جان و کرمه من هر روز  
معنی تی بر می و دلیل جان شدی

از نری طبیعت تیز

چون گوید تیره او دشمنان او دردم  
زخم اگر نه دوتا همچو خیزان شدی  
چون گوید آه من او شدم دردم  
زخم حلقه او بر پیشانی شدی  
چون گوید تیر که در شمشیر از نری  
بر خدی اندر من کی تر از کان شدی  
چون گوید آتش اگر میبوی نه تندی  
م از نری تیره تر از زان شدی  
چون گوید کوه یک لحظه ام بر افی  
کرا خدیت من عال نوران شدی  
چون گوید دگر خرم او کورن نایر  
کی از نری که دهان روان شدی  
چون گوید شغلی اگر سگ نکرودنی  
نماوئی را می بانی را الهان شدی  
چون گوید بود که اسدایت یاری کن  
و کوه بودی در جلیب زبان شدی  
چون گوید خورگم تیر او برودنی  
بنابر لطف و سخنی جو بخوان شدی  
چون گوید علم او عده خاطر ار  
مرا نمودی از جلیب توان شدی  
چون گوید دج جو او نه ندیدی در  
کلی نمیشد و گاهی بقر دان شدی  
چون گوید که کرمی مرا موش کرد  
و کوه کردی منی کی کان شدی  
چون گوید که شمشیر تو شمشیر من  
کی گزیده گدا رخت دایان شدی  
چون گوید که شمشیر تو شمشیر من  
که روایت من بر زبان شدی  
چون حال و وصفی نمودی در غور  
اگر چه تو لوی دریا و در کان شدی  
چون گوید که شمشیر تو شمشیر من  
چون گوید که شمشیر تو شمشیر من  
که شمشیر تو شمشیر من

علی

چون گوید دولت صاحبان دولت  
و کرمی کجایان صاحبان شدی  
چون گوید کرمی کجایان صاحبان  
صدای دشت چو داران شدی  
چون گوید دولت جوان باشی  
و کرمی کجایان صاحبان شدی  
چون گوید لبیب جیبی معجزه ابوالقوج  
رونی شده بود خطایان شدی  
چون گوید بوالقوج شرم نایدت که بکشد  
بخی جیبی و ندیم انگشتی شدی  
چون گوید نامن اتول زخم بوی کریم  
تو شوی ز دور می خدی شدی  
چون گوید شد فراموشی کز برای تو بار  
من هم گم زینت چو ندی شدی  
چون گوید مر تو را هیچ باک ناید از انکشت  
نوزده سال بوده ام بندگی شدی  
چون گوید زان خداوندی که از نری نفع  
دشت بر تو بی خداوندی شدی  
چون گوید کشته ادرای قلی که تو شده  
با همه دشمنان تو موکندی شدی  
چون گوید چون نهالت بر صحن نماند  
تا تو ادرای زنج بر کنندی شدی  
چون گوید دبی چندی قوی تر است که تو  
پارسی را کنی شکی خدی شدی  
چون گوید واکم کردی تواند زنی معنی  
کنند ساه و ما و ندی شدی  
چون گوید که کسی با تو اندر می گشتی  
اگر کی زبانی کند تو میبندی شدی  
چون گوید تو مکلنی خدی روا باشد  
در مسلمان و خرد سندی شدی  
چون گوید هر چه در تو کنند کندی  
این کشتی مکر خداوندی شدی  
چون گوید بقضای که رفت خورند  
نیت اندر جهان چو خورند شدی



گردای تو ناپسندیدست تا تو زنی کردی چه برندی  
رود و خوی و زود پیشیت بر کجی که تو بر آگندی

در سگوه گوید

ز سر دست من بچرخ بلند در نه بک و میس بندازند  
قسمتی گرد سخت ناهموار پیش و کم در میان ملکی ننگند  
این نیاید می رزنج بلدسی دان شود می زنا تر برند  
اگر که لیاقت ناهو شود و انکه اندک ر بود ناهو شد  
خیز معورد بعد رنج میبانی آنچه بر دال دهد بر رویه  
کویف بینی از ننگ مکی در وفا بینی از زاننه خند  
کین زمانه فد کسی را دیت دهر کسی را ننگ خوش دیت

در نیت گوید

اگر ه نیت آدمی از کس دور گشتا دلان می نشیند و می خلی رود  
و بسته است هواست کند ره پرا می بنده دل آمد و دایه می رود  
کربا طلی که بنده گوید که می حق که رقت کو که باطل می رود  
ماند بد آنکه باشد بر کشتی روان بندار در است مکی و باطل می رود

قطع

طعمه شیر مغز کاو آمد که سر کاو چنگ شیر در

از

سرگزشت ملک ملک که بغل کاوی آمد که مغز شیر خورد

در سگوه گوید

ضعیف بینی و ضعیفی خفانم که از تنگی جان کندن بخانم  
بدل خیم آری یان در گزافم بر رخ رزوم آری بینی ناهو انم  
همه شایع خلعت است در مرغارم همه بچم نخی است بر آسانم  
اگر آنچه است اندرین دل دارم زان می جو انکست که در زبانم  
ز هیچ بلد آنچه دانم بگویم ز هیچ و عیا آنچه گویم بدانم  
ز کدول جرای نیست گویم که ز ملک روزگار غم خود بر زبانم  
بهر معنی کم بدان حاجت آید سخن از ثوی مریدان بر زبانم  
اگر بر راحت سواری بنایم سپهر برین بر ستاد عیانم

سگوه ار سری گوید

اگرانی ترا می جدیم با که گویم غم تو کو گویم  
با سیمین تو با سیمین گشت است سیمین و با سیمین نمی گویم  
تو در میان سیه روی شدی تا ز سیری سفید شد می گویم  
موی در دهم سپید گشت سیه روی شد موی و موی شد روی  
فود باک رنگت هر دو می کرد هر دو را کتول می گویم  
کمر استه زار شهر گشتی تید که است بنده اویم

چشمی او چه انمی سپرم کوز باغ اشراف می رویم  
گاه تازه چو لاله چشم گاه یازان چو سرو و پرچم  
بایرم عفو از تو اور می کویان عفو او می جویم

قطع

ان شب که در در بر اخر معورد ناله از اطراف نیم کرا آمد  
بوی قیتی مشک گل رخ میزد و ان ترک می از میوه خوشه  
زان دیده چون زکی و خوشه زکی در دیده تاریک بوقت سحر آمد

در نیت گوید

ایمنی را و سیدرتی را آدمی سگ کرد سوار اند  
در جهان این دو تنی سگ داند انمی که سگ دید داند  
تا خزان نه تنی تو دلیل روزگار است غم تر نشاند  
انچه بد هر ترا ننگ ستان بازده می لب لک می ستاند  
تو چه دانی که چند بد بد روز بخت سگ از تو می بگرداند  
رومی می که در درد جان بجز از رستیت نرماند  
سخت پندار باشی دریم پیشی از ان کت تصفا بخندان  
سگ روید و سگ که سگ ک که ز با و کار می مانده

نیت معورد

کوز ز غمی است لاغر میانی و کوز غمی کوز تر ز لاغر  
ای تاهین خط شکینش رایم ای جوید با ترف خسته جو چند  
نباید بکل بر علی الال سبیل بچو شد بر انی علی الال غنبر  
ماه منورش مانده کردم مرار و زب کدومه منور  
شیم دور گردید چون باز گشت زناه منور زنه منظر  
جهاندار محمود کاندز میامد یکی عالم است از کفایت معورد  
میست است مردولت ایرونی را ایست است سر مکرم دین معورد  
جودولت جوان و جودولت بیروز جواتی بلند و جودولت لوانک  
ایا زبردست تر هر چه ان محجم ایانیر قدر تو هر چه ان مقدر  
نه سعدی بگردون ترا ناسعد نه نوری بعالم ترا ناسمخ  
لکار رسیده رستان و عقدا کی اران بی کشتن و عقدا نود  
ازیرا که شان باشد از چشمتو چو پستی فدای جهان نور خشت  
جوزری نور رویش مانده باشد به پیکان تو کسوا ناسی پر از  
بدان سنگ رنگ انی آب حیره نه آب دنیا انی هم آب دهم اذر  
در خشی است کوفی به مینا منقش بر نرست کوفی بلور مشجر  
از دای روی ستاره ستاید از نولد و سندی بر نرست سطر  
نمانه است چو کمر بر او محجم سپهر است چو نکل اونا مدور



نه باشد و آثار او نبیند دولت  
 زنده است در نقش در مغروران  
 نه بود است کشش چون دهم دولت  
 نه مغرور است و دودش چون مغرور  
 یونانی که در دیواران براید  
 بپوشد زنی و بپوشد معبد  
 ز نیر و چو کون هوا بر ستاره  
 ز خون روی میدان چو دروغ  
 در اندر اهل را غل را غل ده  
 اهل شده با اهل بر ابر  
 تو ای جان باشی ای شاه کیتی  
 که باشد میان کوزان عقیق  
 سگفت آید از کعبه تو خود را  
 کسی از باطیع است و در خاک نظر  
 زمان گذشته است کیتی در نیانی  
 چون گذشته از پیش چشم تو دیگر  
 بر جفت بران کشته شده که کوفی  
 نمی باز کرد ز رمانه مکر  
 بیدار گشتی دلکی نه گشتی  
 چو گشتی به پروز معبر معبر  
 نخبند چو لنگر کوان گشتی  
 روان کردا و گشتی کوان گشتی  
 نبرد گشتی گشتی ای شاه هرگز  
 بری توانی شاه کیتی بدو بر  
 باید و صندوق نمود و باشد  
 بدو را چو صندوق فرج میکند  
 نه جیتی گشتی که ز دریا بدو را  
 نه نزل گشتی که ز کور به کور  
 زطلال شکست که در صف کوبید  
 نه در فرخنده دیده باور  
 نه چو صندوق لیکن همه صندوق گشتی  
 نه کوبیده لیکن همه کوبه  
 ای شاه

از این نبرد بر بر کالان  
 و زین تباری بر اعدای ابر  
 چو اندر هوا کوه بر قوم موسی  
 چو بر قوم عیادت باد صحر  
 چو در از حضرت ن گشتی  
 چو اندر اید می بحر انصر  
 چو بخت را در فرطم این  
 که از کعبه به ز فرج حدور  
 صان و بر زکی و دولت تواری  
 بران هر سه را بگذران و تو گذر  
 از بر تو دولت نه تو بر دولت  
 زهر سر را فر نه سر بر اصر  
 سخن صم و جان و خود نظم و معنی  
 قلم عمر و مع و بعد فرود شر  
 می تا نوز و آب اندر آذر  
 کثیر عقاب زبان را کیوتر  
 جهان که در کشته گشت از بید کالان  
 ملک یابی در دولت ملک بر خود  
 ستایع ترا دولت و عید فرخ  
 سخن ترا عالم و بخت جاگر

در مع کوبید

ای بری روی آدمی بیک  
 رنج نشانی و آفت بیک  
 تیرگی مر خط ترا بند  
 در نشانی بیغ ترا جاگر  
 هادی غمخوار ترا بیست  
 یگونی جبهه ترا بیک  
 روی موی ترا ز ماه و شک  
 بی نیاز است از کیتی باور  
 پیش روی تو ماه را چه شرف  
 بی موی تو مشک با چو نظم  
 در رخ و دولت برکت تره  
 چه آید بر اعدای ریک

بر رخ گزدم و عجب است  
 زخم اسیر و عجب است  
 بی تو جویی بی نتاید بود  
 در دست کوی از مادر  
 جز زلف را زنی تو میبوی  
 کشتی است بی صبر  
 بگری تو بزم کشته تو  
 دل فلانی در دایر بیک  
 گزیده مرا بکنده دار  
 خدمت خرد می بر دوز  
 نامور میر نصر ناصر دین  
 ادب و شوکت و کج هر  
 هر چه اندر جهان همه جز است  
 عرضی است و کتی جوی  
 چه باشد بجز با که فدای  
 باریست است عزم او بظفر  
 در است و قضا بر ز رفعت  
 شوال حیتی از قضا و قدر  
 هر که تند است از لغزشش  
 کوه اندیشه در دوش آذر  
 بنی که کوفی بکی نقطه است  
 همه بیک اثری در دمنفر  
 تا باشد زبانه بی لب و دوز  
 تا زبیدی بی لب بندو فر  
 باد باینده میر و بار فدای  
 ایچان شد بار فخر یار  
 تا زمانه است شاد و دین دل  
 تا زبانی است بزم نادانی سر  
 جانی آید به بدانی دین  
 دینی آید است بعد از نظر  
 در مع سلطان محمود کوبید  
 چنان نایب میر خندان آثار  
 چنان کند نزلان چو کوه و دیوار  
 شمس

شیش و شش و شش و شش  
 شش و شش و شش و شش  
 چو در بر هزار خونی  
 رود بیده و شش بی جستی بیکار  
 نه نه های بیک را آید می  
 نه فال کوی بیک را آید می نه فال کوار  
 و در خاک که خداوند شرف رفت  
 زانم کشته و را دبل با صحر  
 بوقت آنکه هوا آفتاب بود زبانه و موم  
 هوا آفتاب و کوه اندر و بی بی بخار  
 زلف بر ز بختی آفتاب و موم  
 لب زبانه در دبد بکوان گشت قرار  
 خرد گشت بامی نه بار جهان  
 بعل اصر بیک و سبقت دادار  
 فرخ دولت او بچو ز رفعت  
 مصاف نکراد بچو کوه و دقت  
 زبانی همه شده از بید کالان آید  
 بر آید شده از بید کالان خفا  
 زبانی بامول نه در زمان و زبانه  
 زبانه توده سر کوه کوه زبانی افزار  
 زبانه همه الماسی رنگ شمشیرش  
 دران دیا رمانه از خفا و افزار  
 نکت مزاد و شش بچو در همچون  
 هر الماسیکه بخت از بید کالان  
 فراخ چو کوه کوه شد بیک درو  
 کله سر کیتی زبانی دو جاسته در  
 از پی پس بدل بامک نقره در همچون  
 نخواهد آمد فریادی و ناله زار  
 عقیق و آید است از بید کالان  
 بر دین دقت و عقیق و آید است  
 چو بیک گشت از بید کالان آید  
 برابر در هم خرقه شده چون فرخون  
 اگر چه شش و شش است چو بخار  
 کیسه زنده بماند است از بید کالان  
 اگر چه شش و شش است چو بخار



بمهرش اندر تیغ است اگر و خفته  
بچشمش اندر تر است اگر بود بدار  
همیشه تا صفت تیره کی نصیب شد  
چنان کی صفت روشنی نصیب شد  
نصفش جهان باد غرور و فتح  
نصفش دمی او در کجاست و تبار  
همه از رخ خنجر و زهر و زهر جان  
بر او بر آید و کف غنچه اشعار

در مدح سپهسالار کبیر

نوروز فرار آمد و عیدش با شرب  
نزدیک کرد هر روز ده یک دیگر  
نوروز جهان پرور آمد و زده  
و دهقان جهان دیدش پرورده  
آن نورش نه که نورش بود  
آوردی نور و نورش بجز بر  
بر کوهر او بر که عایشی کشته  
گرفته ای قطره چکانه بکبر  
گویی که از چشمه حضرت چینی  
آبی که بود مانده شانه بکبر  
از لاله چو پیاده است امروز  
نختر ز سرور و زهره بکبر  
بایا کی نوی شکر تو چو دزداد  
بشمرش زلفت بتان را بشمر  
گر خاک می خندد زیر قدم این  
چون اینی را بر کبر بر بر  
بر صورت و عیانت است همه دوی  
قسمت کبر این بر سرش و صورت  
قسمت علی این بر سرش و صورت  
چون من بینا گشتی آن فخر بشمر  
شاه پیرش و سپهسالار فرار  
کز عدل پدید آید در آن عمر  
آن نام بلندش ز مرتب از بخت  
در کفایت او نام مانده لطف بر

از لاله

بر وعده هر کی مگر اوصی کنی  
واوصی کند وعده خند و بکبر  
هر روز رسد نامش بر خاک هر روز  
چون هر سال است بر سر  
دار و زاده هم جوئی نه بند  
بنا عیانی لغزاید بکبر  
اخبار کنده صفتش صورت او  
چون است عیان نکته و بکبر  
عزمنش و صفاتش و قدر عظم  
هر جا که صفاتش بکند بکبر  
حق که بکنند و تو بکن و آمان  
که نام حلقه می بکند اری بکبر  
چونانکه هر کوهر با قوت نماید  
که عهد وفا می نویسی بکبر  
دیدنی بد آنرا که بیادش صودا  
تغی است که زخمی بود بر بکبر  
کرد و زار از قدرت او در ضلوع  
که اصف خلقی کند و بکبر  
ان سکنی او بیک فصل است که ای  
هر که فصل در انشاست بکبر  
هر که که بکند تو قوتی باید  
لعل زنده بود بران بند بکبر  
از بر چه بود و بخت است  
عوض کند آنکه بکند و بکبر  
از رخ کسی رخ بخت است و بخت  
در کج این بخت بکند بر بکبر  
ایمان که مانده از دیون حضرت  
شاید که نبی فضل علی را بکبر  
زان که مانده از دیون حضرت  
چونانکه رود نظم و بکبر  
هر که در هر مران آنکه آید  
کوهر کند مدحش و بکبر  
چون بختی در هر روز در زکی  
زانکه در هر روز در بکبر

تا لخم را هم برش آورد حکم  
چونانکه در دستان عرب را بکبر  
چوید و مانده از دستان بقال  
بر خواهر و دستان بکبر

در مدح امیر قهر سپهسالار کبیر

که آن از دست زلفی زده کدو گشت  
که آن بر سر عیدش سار و بکبر  
رضی چون تو شگفت کل هم بکبر  
همیش در بکبر هم سار و بکبر  
برادرش گوی معنی غیر از دوی  
بکبر و بکبر بکبر بکبر  
شگفت لاله خاره حباب حاره  
بر از عیال و دل از خاره بکبر  
سرشته روی از زخم سپهسالار  
بکبر و بکبر بکبر بکبر  
رضی طاعت و در فرمان هم آوردی  
هم آوردی هم آوردی بکبر  
همی نوی می نوی می نوی  
بری را دی بری روی بکبر  
دل را دی دل را دی هم آوردی  
کلو روی کلو روی بکبر  
برادرش دل از دوی که گاه آمدی  
غزل خدی هر کوی عشق از بکبر  
شاه روی از دوی که گاه آمدی  
غزل بره زینت خازنه بکبر  
امیر عالم عادل که در از کف او  
تو ام دولت و ایم تمام بکبر  
هم که در از کف خرد از کفش  
ملک از کف کف بکبر بکبر  
خرد و تابع در ایوب و بکبر  
بدل با خیر هم بکبر بکبر  
حق را عزم او در بکبر  
ملک از کف کف بکبر بکبر

از لاله

ای هر وقت در پیش بخت  
بفصلت یک بخت بر سر بکبر  
ز کج زاریان تا درون بخت  
ز جودت و بخت بکبر بکبر  
دل و جودت بخت بکبر  
که نشاند برای تو کمال بکبر  
خدا و زاری تا درون بخت  
ابا شوی تو کمال بکبر  
بکبر ای شاه از دوی بکبر  
ز دست و دستان بکبر بکبر  
جان و این جهان و این بخت  
بکبر و بکبر بکبر بکبر  
ای معینه را در جواب بکبر  
بکبر و بکبر بکبر بکبر  
خدا بکبر و این بخت  
که دفع کرد بر دگر بکبر  
همی دولت و دولت بکبر  
ای معیت و دولت بکبر  
ای ضای ز بخت بکبر  
از از بخت بکبر بکبر  
کی دست بر آید و بکبر  
بکبر و بکبر بکبر بکبر  
بکبر و بخت بکبر  
از بخت بکبر بکبر  
کران خط که بر بکبر  
ز دست و دستان بکبر  
نمای بکبر و بخت بکبر  
بکبر و بکبر بکبر بکبر  
چون روی بکبر و بخت  
بکبر و بکبر بکبر بکبر  
از بخت بکبر بکبر











حواصم بران اسم حمید سیدان کرخت  
 عاوی کوی بزرگ تمام و عدل کرد  
 اصل فرمان وادان اندر طاعت فرمان  
 ای خداوند که کرمی کام تو کرد خلعت  
 مردی مایه تر از نعمت و احسان تو  
 وعده را نیکو بنامد جان بر طبع  
 از بوم اسماح کار خزان عظیم ترا  
 از درازی دست و فرمان رنده ترا  
 تابدیدان تو کوان ای خواهر خرف  
 زار روی آنکه بودی تو جور بهشت  
 کرم ستان را کس چون موم زیر خرم  
 این جهان چون ناله بود و دردی در  
 بنی خورشید و دارای کار و خرد کردم  
 سنج برداری ای تاریخ بر واری خلق  
 ان سرشکی تو که از رضا بشی گویم  
 کرمه ابراهیم دراز بود مایه تو  
 و در بیا بر کزاری تو صوم قهر خونی

ازد

از دهرمان دهر بر ترا چشم  
 از غلظت تو سحر عیسی بر مریح کتی  
 در حدف ناری غریب دوزخ زرا که  
 از خردستان که بر درگاه تو گرد آمد  
 چون فر دهر بر چه روحانی همه واقف  
 که بخوانی از زیر دسی زعیی عقاد  
 حدف تو از نهر خوشنودی تست اندر  
 تا بهان باقی تو به است بقا علم را  
 اور ز حدف خرف یا بر بر یکال  
 که نغندد گاه و گاه مردمان قربان

در حلقه میانی اندر کرم

ای نگشته بر زلف ترک کاشغری  
 زود امی تو می نغشته بنم و تو  
 چنانی سپهر اگر منی او سپهر شده  
 بغل خونی اندر خاداه همه روز  
 اگر بدل بخیلی خلق را سرا شکی  
 از آنکه است بر اهر رفعت ملکی

بیمی دولت عالی ای ملتقی  
 به نغمش مومفان شده عصری  
 دن کند طبعی و اهر دمی و ای  
 مکر سادت او بود مهر خاتم و هم  
 ایا بعل تو میگو شده سعانی خیر  
 بکم دیوت دران عقل و فرنگی  
 شریف چون سخنی و نقش جان ادبی  
 کرم نظیر نادر زمانه شاید از آنکه  
 ز تو بر دل نشود هیچ خیر خیر ای  
 چنانکه ای خود ترا نیا بدیم  
 جهان میدان تو دست تو اندر است که تو  
 فرخ دست تو هر که او بتو نکرد  
 اگر بکشش کوئی بجان همه خردی  
 نه تو ملک غریبی که او خیر ترست  
 از آنکه نام تو را بجهل تراست  
 اگر چه معیری ای اتی سوادست  
 اگر چه بر کند دهمت بهشت خلعت

مخبران

سخنوران را کثرت تو سپا بد  
 که ابد او هنر تیز خیل داد خدای  
 ز بر علم تو دیگر ای نمود عالم  
 ملوک را هم که دوار شکو اود نام  
 بان روح تو اندر طبع معوض  
 در جز را هم آورده ای تو از طاعت  
 همیشه تا بر منبت و فضل باستان  
 لغات با در قبایل با بهت خونی  
 سر بر لکان باشی همیشه در عالم

نقل در معجم میانی اندر کرم

خود افروختن دوی تو سوده خدای  
 به رخ تو را که در شک سوده ست  
 ملای تا به جدت بجا است بر دل غنی  
 بر بقی که در لیک دن از خنده  
 اگر نمود خولای ای میال دودان  
 در کجور کوشی ایتقد که نپسند  
 میی دولت بر دزد ملک افروز















دارائی بخت شیخ سنائی غنوی رسیده و از آید می رلیکه خور عذرا خوا  
 و استغفار کرده و بیکت حجت سنائی عرابه عالی رسیده و برف نارت  
 حوی برقی شرف و بعد از آن در تعلیم و توفیر علمای دی کو رسیده و حجت  
 از طریق نزال و رسیده و بختی فراز و اعطای معارف و فصاحت منبر بوده  
 و بعد از آنکه عمرش از بخت گذشت و در سوره ششم در سوره ششم بخند فراموش  
 و دردی بمرشدی که از سرگردان دی بوده این رباعی را در وقت او گفته  
 ای هر نه در دیده هر روز منبت هر سوی سنائی شده درین منبت  
 من منبت چگونه بگذرانم که جهان چون چشمه نوزد است بر من منبت  
 گویند بعد از وفات دی او را در خواب دیده که گفته بود مرا این شعر بخندید  
 چار خور آورده ام باری که در کج تویت نیستی و حاجت بخیر و گناه آورده ام

وله ایضا

غراب عالم و ما بعد و این رنجیب عجب از آنکه مانند جغد را خراب

۲ القطع

از کسب عید بدو اعدا کن کار از قرق مقدم همه را ریش بهار  
 بر خانه ریش لعل از غرضش نگیرد از غرض قیامی از سر و دیار  
 لعل بود بار سر و چو آن بیت پاره بود و آنکه گشته پاره لعل او در سردیار  
 قطعه

لعلی

کشتا پدر می نگر و در شوازمی اخبرند در است عیبت بر سر بر  
 کفتم که فدایا بیسی سار بندوی لاینا ه سگر خنده بگرد بر سر بر

۲ النقص

نالی ز کردش نعلت اکیمنه رنگ بر اکیمنه خانه طاعت ز نیم سنگ  
 بر اکیمنه سنگ زن و فعل ما و ما تحت نهاده بر نعلت اکیمنه رنگ  
 رنگیم و با نعلت اجل کارزار است آفرید کارزار کند با نعلت رنگ  
 اهرار کرده بر کنه خود سیر و جبر فی از خیره شرمی و نه از کسیر رنگ  
 در رفته ترازدی اعمال کار کا طاعت دانسته و نه عیسان رنگ  
 جای که جفت باشد بر رفته ایم صلح اینها که صلح باشد از رفته ایم جفت  
 بران جفت است و جوانان جفت زلف در جفت جام پاره در کوئی رنگ  
 جفت اجل گرفته که سال عمر ما ما خوشی گرفته دامن از رطل جفت

وله فی القطع

زهر بدی که تو کوئی هزار چند انغم مرانند از آنکه کسی که من دانم  
 بیک صغره هزار نهی شیطان بود بیکه که کون نهی شیطانم  
 بهوات دانسته و من دانسته و ما و دیام اگر بدانه بمانم بدایم در مانم  
 هو انانده تا سعتی بجهت همد هو الهی بنیم حلقه بکینا ختم  
 اگر بوزی با دبی هوا هدایت هو بسوی ما ویر بری هوا هو ما نام

بختی دی مسلمان ای مسلمان که چون بخود نگویم شک هم مسلمانم  
 رسول گفت پشیمانی از کتبه تویت بر این حدیث اگر میت من آنم  
 بنده مسلمان اندر رسان مرا ننگا چو انتم زبدر کز نژاد مسلمانم  
 بختی الله الله الله الله حقان مکران لایح قول بر نال آنم

۲ القطعات و نه لایح

هر که را نایب بفرستم آسمان مهری بدو سپرد  
 همه را من بزرگ شدم من بماندم بچشم ایشان خوردم  
 ایروان که می نه سوا ختم خوشی را یکی مکران در برود  
 ایروان که می نه سوا ختم راعی راکت را و جوش بکشت  
 که در نیم و سنگ بود زیر شا تافان سنگ در در در که کتا  
 گویند تو کوفش لاقت شدم من کوفته بختی کاف شدم  
 کون سوی من آرد عتی صابری تافان بهرم اربانت شدم  
 صدرا با و انجرت نامه سپید راعی تافان سادات سر فانی سپید  
 اند که زهر من کتی فانی تافان سپید منی و من حاسه  
 ای رفته هکت تو کرم کشته راعی از فانی جل آفره کم کشته  
 از فانی بدر میانی تا بر ناید او از سوادان هر کم کشته  
 سر را غلطی تحت عظیم افتاد راعی کشته از کتی و ارا  
 ارده علی شهر نه ارا و ارا کشته تی شهر ده تی ارا و ارا

فرخی از سیستان بوده پسر جوی غلام و سر خف طبعی نیکو شایسته شوی  
 کف و جفت نیکو دوی و حدت و دهقان گدی از و یق سیستان  
 دین دهقان او را هر سال و دیت کبیل سخن غله داد و صد و دهم سیم  
 و او را نام بودی از دین غله است از سوادنی خلف و فرخ بنیر افشار  
 و فرخی بی برک مانند قصه بد دهقان کرد که مرا فرخ بیشتر است چه بود  
 که غلامی بصدقه نیکه و سیم صد دهانه ما کور بخت من برابر آید و دهقان  
 بر پشت رفته قصه کرد که ای غلام از تو در غنیمت و از غنم از تو را را  
 فرخی بایوس کشت و از صادر و دار و انجیر سیکور که در اطراف دهقان  
 عالم نشان عدد می شود که روی بد او را باشد که احصای ما بد بخر کند  
 که امیر ابوالمظفر جفانی به جفانیان این نوع را تربیت می کند و این  
 حاجت را صلح و بازو و فخر می فرماید و امر از زر و زر و عیسان و امیران  
 و این باب شایسته است و درین مرحله انجیر فرخی گوید قصه  
 با کاروان طبر بر من سیستان باطله تنیده ز دل بافته ز جان  
 التي بکوفه قصه و در صفت شود در مدح خود و نظر است پس برگی  
 با جفت و دردی بختیانی نهاد و ابوالمظفر سیم هزار ماربان داشت  
 بر یک را که در در سال و امیر بهر سال رفتی و که لال و افع فرمود  
 در آن وقت امیر بد اخلاص از زبور و عیسان که که فدای امیر کرد



بجفت اندر یکدیگر است و در پیرامین برود و فرضی نیز عید است  
 و در او قصیده خوانند شعرا میرزا و حضرت که در سعد مر و ناضل و شاعر بود  
 از فرضی شوی دید بر عید خوشی است و اندوه فرضی را است که در پی انعام  
 جبهه پیشی و پی چاک پوشیده و ستاری بزرگ سکری دار بر سر و پای  
 ناخوشی به شوی در حال انهم هیچ با در نزد که این سکری را باشد بر پهل  
 اتمال گفت امیر و اعلا غلام خوشی باشد جهانی در جهانی نیزه بینی  
 غنیم و چراغ چون ستاره در بر کی و او از روی آید و در غفلت  
 در هم نشسته و شراب می نوشند و عشرت می کنند و بر سر پرده  
 امیرانش اخرو حه خنده کوی و که کان داغ می کنند با پوشه  
 جا شراب و دوست و گنبد در دست و یک شراب می خورد و در استیلا  
 بخشه قصیده کوی و صفت و اعلا می کنی و تورا پیشی امیر بر  
 فرضی آن شب را بر ف و ای قصیده با دوشی عید آورد و در  
 چون بند سیکون بر روی بود و در عوار برینان بهشت گنبد اندر برادر کوی  
 خاکرا چون فام بهشت زاید بقیایا بدراجون بر طوطی رکن روید بهشتار  
 چون عید احدا این قصیده بشنید حیران فرماند که هر کس شل این  
 شعر بگوید از خورشید بهر چه کار که فرود گذشت و فرضی را بر این  
 دروی با میرزا و افشار زردن را امیر که گفت ایندا اند و در شاعری  
 اندم

آورد که در حقی روی در غلب زاب کشیده چشم و در کارش این  
 ندیده است و حکایت کرد آنچه دیده بود امیر فرضی را با و در چون  
 در راه خدمت کرد امیر دست داد و بوی میگو نزد کرد و بر سپید و  
 در لطافت خوشی اسید و از خود چون دوری چند و گذشت فرضی  
 برخواست و با و از همین و خوشی این قصیده خواند و کاران طهر بر شست  
 امیرش عود این قصیده گفتند با عید گفت با شش تا بدینی پس  
 فرضی خواوشی شت و غایت مستی امیر برخواست و قصیده و غلامه  
 بر خواند امیر حیرت آورد و در آن حیرت روی بدینی کرد و گفت  
 که اگر که آورده اند همه را روی و چهار دست و پاسبید تو مرد کوی  
 عیاری چندا که تواند که فرضی را شراب تمام اثر کرده بود چون  
 آمد و دست را از سر فرود گرفت و خود در میان راه انگند و یک  
 که در پیشی کرد و بدان روی دست بردن بر دو بهار چوب دست و اندید  
 که یکی خوانست که گفت افرامه را طلی ویران بر کنار رنگا که پدید آمد  
 که کان دران و باط شدند فرضی بغایت مانده شده بود در دهنش  
 ز باط دستا بر سر بر نهاد و حالی و در خواب شد از غایت مستی و مانده  
 که کان بشمرده چهل و دو بودند با میر کشیده چندید و گفت روی بهشت  
 کار او با لکیر و در آنکها هدا زنده که کان را نیز نگاه دارند چون

او سدا رتو بر ایدار کشید مثال پشته را استیصال نمودند و دیگر در  
 بعد از طلوع افشار فرضی برخواست امیر خود برخواست و کار کرده  
 با و در فرضی به خواست آن که کان یکسان او بر نند و فرضی را آب  
 و ساخت خاصه فرمود و سه نیمه و سه اشتر و پنج سر برده و جابه پوشیدنی  
 و کتر دنی کار فرضی در وقت او عالی شد و بجای تمام ساخت و به  
 خدمت سلطان میی الدوله محمود رفت چون سلطان او را بجهل دید  
 بهان چشم دروی نکوست و کار او بدانی رسید که بهت غلام سخی  
 از پیشی او بر نشسته  
 تغزل در مع کوبید  
 دستدارم کرد که میبین بر یکا  
 هر کی دین کی می می مرا ای طلب  
 خانه باروی سپید و پاک چون مانده  
 خانه بوی سینه و چه چون با شست  
 هر کی رنگونه بهد و بی سنگ  
 بهت معذور از ما با شیب و در  
 تا بهت و خوشی بر بناید و در  
 تا بهت از لیا و بر بناید و در  
 که بر این کوی و در دین و در  
 بر لب و در بهما سدا و در و در  
 ای غریب که پیشی ازین اندر ایم  
 گو که کای بود و دکی می بیند و در  
 با سر نهایی سپید و که چون  
 میا نهایی تراز را چون  
 از دلاری و غری چون غلامی  
 در دله زری و غری چون ترانه  
 کفی

کرتی شد زین قبل اکنون بر ایام نیست  
 دل بست از این خرد و خرد و خرد  
 با و در راه همه خرد و خرد و خرد  
 سر خاز تا بهاران و خرد و خرد  
 خرد و خرد که بوی کوی خری بود  
 هم نید اندک از ده ملک و خرد  
 می از این می کوی خرد و خرد  
 از پی خرد و خرد و خرد و خرد  
 بهی ای که بوی خرد و خرد و خرد  
 تا خرد و خرد و خرد و خرد  
 بهی خرد و خرد و خرد و خرد  
 رستم و ساسان می امر و خرد و خرد  
 تو به از خرد و خرد و خرد و خرد  
 تا کیده و خرد و خرد و خرد  
 و ان می می کوی خرد و خرد  
 و ان می می کوی خرد و خرد  
 هم خرد و خرد و خرد و خرد  
 هم خرد و خرد و خرد و خرد  
 خانه به طاعتان آری تو کور و خرد  
 کجای مغربی روت تو کور و خرد  
 و در می کوی خرد و خرد و خرد  
 فرد که از راهی تا که می از و خرد  
 اندران حکما که خرد و خرد و خرد  
 و انان از این می خواند و خرد  
 خرد و خرد و خرد و خرد  
 تا خرد و خرد و خرد و خرد  
 کس از خرد و خرد و خرد و خرد  
 در خرد و خرد و خرد و خرد  
 خرد و خرد و خرد و خرد  
 این خرد و خرد و خرد و خرد  
 چون پای ایت تو در خرد و خرد  
 و ان کور و خرد و خرد و خرد  
 خرد و خرد و خرد و خرد  
 هر کس کور و خرد و خرد و خرد  
 از خرد و خرد و خرد و خرد







از لاف زده فرموده شد که تبه کرد  
 غم را که اندر دل ز راه گذارت  
 هر برگی از دکنه رخ ز سر نه است  
 هر شاخ از دصورت کجاست ز سر نه است  
 ز کس ملکی گشت به نام که مراد را  
 در باغ به رخ ز کوه که نه گفارت  
 آن آهون بر کس گشت که از زرد  
 کوفی ز گلخانه بر آکنده گفارت  
 ای آنکه مراد که تو خوشتر جایت  
 وی آنکه مرا خدمت تو بر کجایت  
 تا در بر پستی پیوسته بلندیت  
 تا در پی هر لیلی آئینه نهایت  
 بادلت فرخنده می باشی بهال  
 کجی دولت فرخنده ترا فرخ بایر  
 یکبار حق قدرت ای که که میهم  
 نزدیک تو از بخت تو بیخاک گذارت  
 تغزل از قصیده در مدح بوکر حصیری گوید

دل آن ترک نه اندر قریب می بر است  
 سخن او در قریب لب چون سحر است  
 با لب ترش با منی سخنان کینه می  
 سخن نخل ندانند که نه اندر خود است  
 نه با نذر نه گزند که در کویم که کجی  
 چکنم بی که مرا جان جهان در بر است  
 از هم فنی دل می سوی لودار و دل  
 سیده نیست پس آن که که اندر بر است  
 سرور نامه که کسده کل لوری باز  
 پشی آن سرو که خدمت کل لوری باز  
 تا در کس گفت پس زایم سرو نه زار  
 پی مرا این کلمه بیخنده زار در است  
 از رخ چون کل آکنده و بالی چو  
 خواهد دیدت به نام که ز پی بر است  
 خواهد بود بوکر حصیری که ضای  
 هر چه دارد است بر در خور دارد  
 است

مهرت قشمان است و محبت نه زار  
 از هم قشمان هر که بود که تر است  
 از کرمی دل او سر شود به کثر نه  
 این رشتی است که در صفت در بر است  
 دست او بچو در حق است که چشم می  
 بهار و خزان در کل بر ک و بر است  
 در پی بچکی از هیچ سسکه بود  
 آن نسیم که گشت خنجره او در زار است  
 که کف کبر و ساغر بخوردی آید زار  
 این خود می آلف او را بکثر است  
 هم خوبی و کمونی بود او را ز خدای  
 وی رهی را که تباکی گرفتار است  
 عید او فرخ و او شاد و بختی که  
 که که ستاده می در کف که در است  
 تغزل از قصیده نوشته شده

ای دل می ترانیت یاد  
 که ترا من بدوست خواهم داد  
 تو بدوست دانه و بهر جان  
 شاد و آکنده تو بدوستی شد  
 تا کوفی که مرا مرا منور است  
 که نه کسی دل بدوست نشود  
 دوست از من ترا بهی طبعی  
 رو بر دوست هر چه دارد  
 دست و پا پی بر پی و سکی  
 بران زلفان چون شمشاد  
 تا رسد او چشم او بر پی  
 و ز لب لعل او پیاپی داد  
 از لعل او جلیت و لبی  
 نه بسند ز پی کسی سپارد  
 خاصه بر تو که تو قرون خود  
 از پیتهای خواهم داری یاد  
 خواهد بود سوده بهر  
 خواهد پاک طبع پاک تراد

تا بعد از گرم کرد و آب  
 تا بر پی ماه سرد کرد و آب  
 تا بوقت قران چوشت شود  
 باغهای جوینکه نوشاد  
 تا دل شاد و چون لری  
 دشمنی مستانه چون زمان  
 دور کارش خفته با و سرد  
 بهر کان خرق و بهایون باد  
 تغزل از قصیده نوشته شده

ای هر که که گوی خواهی شاد  
 از پی با ده مرا بوسه می با چاد  
 لعل با باد بود با ده دی لعل به  
 در کجاست که ای رسم نه آید  
 چند گاه است که از به و ز بوسه مرا  
 بکنند پی پیوش و نکوستی شد  
 وقت آن آید که باده مراست گنی  
 گاه آن آید که بوسه مرا به پی داد  
 که می گوی بوسی از در کان تر بخوا  
 تو مرا از در کان برده که در تراد  
 اگر آن آید و دل بر بوی میکان  
 بهیکی را اندک ز بجه مرا با تو فاد  
 چون کدی با من که تو در دلم  
 دل چارادام خیره بقیون تو فاد  
 دل تو در دلم ز کوی کده اندر دل  
 خواهم سید او که دل شاد و زیاد  
 چو آن نمی دمی رسم بهی عادت  
 خانه و طبعان آکنی داد و دلداد  
 تو می آید با دی بزرگان بویع  
 کاف تو فو که گشت به بهار شاد  
 تا می حق جهان را بجهان عید بود  
 هیچ عیدی که بود بقیون فاد  
 در مدح محمودی صریح گوید

بمی خفته و در زلفان سر سبک  
 ای با منی چنین اندر آید رنگ  
 از آن خفته که زین و زلف و تر  
 پس خاند که بر باله می کرد رنگ  
 اگر خفته فرشی می خواهم که ز رخ  
 در خفته سنده است زلفان سر  
 قوی و در زلف سر رنگ او خفته  
 بر افشاید و کل هر کس که شک  
 بهت بر پی حرارت چو اندر شست  
 اگر چه صرست او در دلی است در رنگ  
 کالان کس است ستم با و کوه تر براد  
 از آن در کوه می دل خلد به چنگ  
 بوقت صلح دل من خلد به تر نه  
 بوقت جنگ دل دشمنان به تر نه  
 به تر نه کالان را به فرخنده خول  
 خاند که میر سولاد سنگ از دل سنگ  
 ایسراحد زلف برادر سلطان  
 در پی در زلف و دانه فر سنگ  
 برادر یکی که هم شوکت چندی  
 به بر دسی است روزه انوی  
 کشیده و خجسته ز زدی زدی تو  
 رزده و بخشش زدی زدی را دی  
 اگر قریب او را بر جوار کندی  
 درم توره با بخند و ز رنگ  
 فرنیهای برانی درم چو روی بر  
 می بر آکنده از پی علق چو شک از رنگ  
 بهر زدی هم آفر خنک که که تر  
 ای کشته بهر تر دسی ایک سنگ  
 پس خاند که شاه جهان برادر  
 سر عادت او بکثر از فر چنگ  
 ای بران می شک و پی آن است  
 ز کس نافع بر کوه کرده و تران چنگ  
 بران سپاه که تو پی آن چنگ لری  
 دران سپاه خاند میسبه را رنگ















نوبادی که بلب خندان زوی خوشی  
چشمی می آید و زلفانی برادر بار  
دل آفته مدار و برادر که نزن  
از بر جوبه که از تو خواهم ای نگار  
بوسه دارد و شک برادر کنار کبر  
تا هر دو دارم از تو بدی راه و کار  
من بکنان جوبه تو را هم را پسگی  
از تو بیا بدیدم تو کردم اقتضار  
بوسی و کنار و لعل و ساج و درود را  
دارم در کمر دولت و ستور شهر بار  
و ستور شاه معتمد ملک و علی  
خواهم بزرگ تیغ بزرگان در کار  
زمان او عدل است نهان کنه کنون  
تدبیر او دولت شیران کنه کنون  
کارش هم کار اصف و امرش هم بارم  
سختی جو بهم رستم و سهم سپندار  
تا چون زنده ای بجز انند نزار  
لگب در زنده فرامد مگر بار  
تا چون هزارستان بر کل نوازند  
قمری می شتاب خوشی ایدار خیار  
پاییده با خواهم و دوش دو دوش  
بر کام دل مظفر و منصور و کامگار  
در غر و تربت بگذارد ای صبی  
صد مهرگان در کمر و صد عید و صد بار  
چرا نگه ماه قمر و دولت برسد  
یارب تو ای فدای جهان را بدو

در مدح گوید

ای غایب کینه ترا دست در کار  
بازای چه غایب است که تو در ده لهار  
دری ترا غایب کردن چه حاجت است  
اورا غایب است بدست بازدار  
آراشی بکار چه داری ای کز  
آراشی فدای نبه که داری نگار

نشا

شغلی دهم بدست تو دل نه بد  
دو ده برکت رخ خوشی بار  
عید است و مهرگان و عید و مهرگان  
نوا ده بودی بوری بدست بار  
ای دهم است کز آن که وقت خوا  
بند بید خوشی کنه خواهم شیار  
خواهم عید می رخ کنه عید ملک  
از شمل بید هم بدست روزگار  
آن نترسم هم در افان همراست  
بکنان آن از خود و خیال و بار  
از کتری عمری انقی رسد که ار  
توفیق بیدر کند از غنچه شیار  
از دارای خداید زنده گانی  
هم تر بخت را حداید ز شیار  
کند همزدان و بزرگان خشم  
از نه جاده پای را کاشی ای کنار  
چشمی ملک سازه ز در ترین شیار  
ای کیم که خواهم بید رود سوار  
کمی جاده او بخیر بر کو سر ز کتر  
داروی و وقت اول سپندار  
اورا فدای غر و خل جنتی نهاد  
بر تر ز خشت ملک بزرگوار  
از اسبان بقدر که نشت و دوش نزار  
ای که قدر است کند دوشی قرار  
اخر ز در دست فول است قدر دار  
بر تر ز دست و قدر ز در بار  
جاده بزرگ است و لیک فضل  
جاده و فضل عید شیار  
غری که ان ز فضل نه شد تو دار  
فخر که ان فضل نه شد تو دار  
فضل رفیع و اصل بزرگ دل تو  
فضل یار کرد و لیک نه شد تو دار  
کودمان فضل خند و کبرستی  
را کنون از دهر خستی درین دار

هر چهار که از آن خونه برستی  
مهر کردند و کردند بدست و دل  
چون کسی کینه ز فون و زنی آن  
خون کت نیز دیک خردند ملال  
که عدل است ملال است کز آن نیست  
در راه است حرام است کردنت ملال  
که حرام است آن است که خردنت حق  
حق آن حق یعنی برانیم از مل  
عاشق میگویم ای او دهری  
بیدار همی گویم ای زیر بنال  
سطحان طلب انگیز نوازند تو  
ماند ازنده هر ج ملک خوب خصال  
فخر دولت که ز دل برادر و جوی  
برالمظفر که ظفر برادر با عدل  
خرد ویر دل مل حق دریا دست  
شاه کرد انکی ز کس و شش مال  
انکه بخت او جعفر برین بخور زین  
انکه بخت او شمر عین بخور عزال  
ای نه چشمه بیدر زنده و چشمه بر  
ای نه خورشید بریم اندر و خورشید  
بسیار کل مکنه از تو سوالی که از تو  
لوی او سیم نه نازده شود سوال  
مهر خا که فید که همان کوش  
شیر که نمی رسد خردنی بد چکان  
ای امر که ترا دهر بر در قرین  
ای امر که تو را دیده بدیدت ببال  
تا شش کوی تو گشتم ز شانی تو فخر  
هر زمان سر بوزم ز میان کمال  
ز پدار من بیدج تو ملک فخر کنم  
خطری کا نه در وصف تو بسم کمال  
کا نذران روز که من جعفر را می کنم  
آتش ساز من صل نمیکند و نوال  
ملک است تو در تو و خلعت تو  
بند و از تو تو هم نذر است ملال

تغزل گوید

ای که گدوم و بدست بی اختیار  
او بدست کزین بی مکنه عین ز  
زخم که گدوم نشان شد و عذر نه خوا  
عذر بدتر شدم و دل در کف دارم ز  
گو خودم برادران او دی در بر  
برادران او با هم امر و ز فرار  
دوشی نگاه رسیدم بر هر جاده او  
چون برادر بختید و برادر دناز  
کشم ای من بمان خردت بگو  
چون لوی رستم بخور و ان لوی از  
تو ز می بوسه ده خردت بکنم بکنم  
بر تر است بری خردت بکنم بکنم  
شاه و ان کت و در رخ چون در کل تو  
زیر لب گفت که خردت می بندد  
بدل بک خرد و نذر بدست تو  
ای هم تو بک سلطان جهان و انهم ز  
خرد و کینی معود که معود نور  
قصیده خوانی در ج گوید  
تا قرآن عاقبت آورد بوی عاقبت  
بجو سر مازده و ز ز کت کت کت  
و در باغ بی عرصه کنه زینبار  
ابو که بوی توده کنه سیم ملال  
هر زمان باغ مرآت خرد و نذر  
هر زمان کوه سیاه خرد و نذر  
سعدان زانغ شدار که لیک و نذر  
سکین شردار دزد که کور و نذر  
شیر خواران روزان را بر بند کور  
نزدان آفته کشند و کشند از نذر  
خردمانان بتعصب کشند نه بید  
سعدان ازین نقطه حصاران نذر

کست

مهر خا



آن گیت که را که تو دای بری جز بشن منج و دانغل نه بند  
 از بنگ در راه نیام که ای شک از رسم در زه تو چون  
 کوئی ادب و بند است شمشیر کوی از خشی برکت است شمشیر را  
 نام بعد منال دایره کون بندیم نام پست شمشیر است شمشیر بد دل  
 نام آرنه بر روه شده اند شمشیر ناموه رضان کبیر دایره شوال  
 ش و باین ای ملک باک دل پاک که کاهران ای ملک بختی شمشیر  
 هر کان خشن فریدون ملک فرخ باد بر تو ای بخت فریدون ملک فرخ خال

تقصیده در مدح گوید

موسس برای بهاریدرام و اندر کفی می بکشی جام  
 بهر شک و خوار خورشید کردان جام بودینه از می جام  
 زان می که یاقوت سرخ کرد در خانه از شکس او درو جام  
 زان می که بهر شب جامی بر مال براید ستاره جام  
 بیکه که گیتی بکشد خوار می بناید کدشت ایام  
 از می جو بیکه باره نوردن از می جو بولد کرد و اندام  
 شوی فرا نید می اندر دایم قوت نماید می اندر احجام  
 می را کتون آه است نوبت می را کتون آه است بهجام  
 کز قصیده باز آید است خسرو با کاه مکاران در بر دایام

خرق

خردم که عالم بر سر از عدل او تازه گشت ایام  
 ا گویند بهرام ایچو شیران مشغول بودی بعید مدام  
 بر کوشش آه بدو شای چون پیش بر سر کنار دایام  
 با ملک است این سخن برابر لغتی است این میان عام  
 ده روز با او بعید بودم هر روز بهر بهار دایام  
 بکشت این شکار کردن در خیمه او را ندیدم ایام  
 از سر او را یکی بر داد با طاعت خوب و صورت نام  
 بر کشته عمر او نه شسته چند آنکه او را هوا بود نام  
 از جو که مرادی بود مبارز کز پیل بند شد و زهر غلام  
 با پیل پیل کشته بمیدان با شیر بری کشته با جام  
 اندر سناوت می می خورد اندر شجاعت می می بهرام  
 تیر او را در می ملک شوی شمشیر او خور و شمشیر نام  
 در جنگ حتی هو طو روزه در دیکوشی چون کرم نام  
 پیش بر با امیر نامی جید بر در مبارزت نام  
 تیغ کشته سر زانه پیشی تیرت بر دوی خشم بهجام  
 ای شهر بار ملک عالم ای روی این دشت اسلام  
 بکشته شد که چون تو باشد فرزند تو نام دار و نه نام

خرقی

تا دل در دید ز شمع لاله با دام خیزد شمع دایام  
 تا چون بختد بهار خرم از دل نه می بکوه اعلام  
 تو که هر آن با شمشیر و شمشیر بر کشته و سمند بر کام  
 گیتی ترایا که کون ترایار گیتی ترایام و در ترایام  
 از صحت تو کشته اندزه سوخته زانین تو بر اگرام  
 تغزل از قصیده در مدح

نیفته زلف من آن سرد قصیدم بر من آمد وقت سبیده دم سلیم  
 دست کفی که عارضش بر آید بود که فروشد بر شیب سبیده بام  
 ز خود بختی پوشیده بر عبور زره رنگ چینی بچیده بر صند بام  
 بکشد که دایمی جعد او حکایت هم بر سج گوی زلف او حکایت نام  
 پار کف ای ماه روی غایب می که ماه روشنی از روی تو شانه نام  
 ترا هزاران حسن است و صد هزار حسد چو از خانه بدون آه می بدین بهجام  
 چه کشت کشت خیرایم که تو شمشیر زهر راه بهر کسان می کشته لکام  
 بر لکوی که این بیکه خوار برشت نه با تو توشه راه دانه کوه غلام  
 برادران در قیال تو بهر بنوا تو پیدا و بدیت زانه داده ز نام  
 تو دایه لیم زردیم خوشی بیار تو کرده لیم روز خوشی با بهرام  
 خراب ام کفی از زردیم خوشی بچید چو آنکه کفی کار خوشی را خرام

بدان طبع که بدادون میند نام شوی بدان دبی که ز پی سر ترا دایام  
 بکاه کن که خوار و نه خواج سید ترا چه دادی به دفعه اندر ایام  
 بسم روز تو غنی بودی و با غنی کنون بر نه شدی ایچو بر کشته جام  
 ای روی لری درگاه سیر فار و غل بکار بر ده بکشد که عدل دایام  
 نه با تو زینت خانه نه با تو زینت حرام با تو عدل بقال ملک حرام  
 جواب دادم و کف بر هر که کشت کنی ملامت زبانه کشت جای علم  
 من آن می را خدمت می کنم که نقل جو فصل برکت دار و کرم از غلام  
 باک که هر من می خدمت شمشیر بی کف عیبه شادمان شمشیر نام  
 از ار کوشه دهر از رنده بهار هزار رانده چرخ از رنده بهار نام  
 هر آنکه خدمت او را بکشد باقت می در درد درگاه است بخت نام  
 عطای او نه ز شمشیر او نه از دست خضی بود ده از لک و شوی نام  
 شاقوین نزدیک او جواب عدل درم نهادن نزدیک او چه ده نام  
 میخ او شوارا که لوره اطلعی رای او دارا که کعبه الکلام  
 بعلم و عدل و مبارزگی و نیک قوی سیر است و سرفی مقدم است نام  
 تیر بدت تو کوی بدیع جانور است خضی داده مراد را بهار نام  
 در شمشیر یعنی آنچه او کشته تعلیم پیوسته تیر ما که در شمشیر نام  
 زهی زهر دای عایه تمام نصیب زهی بهر سهری بهر که کشته نام



مرا حقاقت است یا چه بایر آن که می توختی داده ام بنظم نظام  
 و یکی اینهمه از ادبی و نیک توئی که ای که بجز حدت تو چه بکدام  
 مرا اگر ایند جز شعر و سکه ندارد که بگویم بوی قهرت تو فرام  
 همیشه تا بنود تو در خانه جوشیده جان کی نبود درو حاتم بهرام  
 همیشه تا بپوشی تو ز زلزل همیشه تا بگرفت تو ز بیشتر ظلام  
 جهان بیکام تو دار و خدای غریب بود مسامه تو ذوالجلال و الاکرام  
 دل تو باد بوی اسو چشم بوی نگار دو گوش بوی سماع و دوست بوی عجم  
 هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو نیازمند شراب نیازمند طعام

تغزل از قصیده گوید

ای غیب که خیمه از رضوان داشتی ز کج زلف آینه نهم  
 ای سرور نرسیده تو آفت ای ماه نرسیده تو فضا  
 ای سوه دل من لایل دل دی از روی عالم لایل جان  
 از من برین عید باقی روی کفی که تا پیش از این فضا  
 تو چشم دمی که چه هر عیدک من بپوشی تو بپوش جان  
 گویم که ساقی می پشی اور سربسته پیش تو بپوش جان  
 دیدی مرا بعد که بپوشیدم با چشم زود را بپوش جان  
 هر آنی از دل من بپوشیدم در صد طوفان در صد طوفان

مهر از این که در این عالم  
 هر آنکه در این عالم  
 هر آنکه در این عالم

هر کی بعید خونی کندش دی صبر می دهد تا دی و چه دم دهان  
 عید می آن بود که تو میدیدی عید می اینک آمد با سلطان  
 میر جلیل صید ابو یعقوب یوسف برادر ملک ایران  
 میری که زیر ستاد کیتی شایسته ز بهجت او کیوان  
 احسان نماید و دهند منت منت بپوشد که نمود احسان  
 ای نکته مردت را نکلی ای نامه نهادت را اخوان  
 مجروح ار را بر تو مرسم در دینار را بر تو درمان  
 لب پر می بخت تو اندک دشوار می قدرت تو آسان  
 سال خونی کم کنند هر کز انگی که یافت از کف تو سال  
 از غمت تو کرد و پوشیده هر کی که از غمت تو بپوش جان  
 کم دل بود ز بهجت تو فانی در آنکه نیست هیچ را در ایمان  
 بر می چه بر نهاده بوی مغفرت بر می چه بر نهاده بوی صفایان  
 از دست تیر تو که بخت اندر ماران خون بدید کند بهر حال  
 ای که کرب بود از این بخت ز خون حرف بود طوفان  
 از تو حکیم تر نبود مردم در تو کریم تر نبودان  
 ای سی از دولت تو شده محروم در جای تو رسیده بنام روان  
 بگذاری مرا لب خنیم با خنیل طاهر چون ماهان

بلند تو سر دست روی خورتاه نهان سر دهان دارد و نه حرف  
 که دیدم به درگاه غایبه غنچه که دیدم به درگاه غایبه غنچه  
 مرا بعضی هلاکت می که می مرا از روی خبثت ای بهشت روی  
 در کجای ای که ای که ای ضویرت بعضی خونی که در چون من میکی  
 در آفتاب در آید که در خونی در آینه نکرده روی ماه خونی بهی  
 بر تیر تو می تو برون می آن کرده که تیرش جهان بر جان نماند  
 امیر بهر خدای ملوک ابو یعقوب معی دین هر دو بقای ناصر  
 در رای ترا خردان ناز برند خنک دهقان در می از زری  
 همیشه تا که بهاران در درگاه با خردمند ز سر کوه با بهار من بهی  
 همیشه تا فطری برزند بر سر زی همیشه تا فطری برزند بر سر زی  
 فلک مطاع قربا داد و بخشید فلک صدای نام تو باد و در درگاه معی

قصیده در معنی

سرور اویدم که بشد رسته استان بستان هر که نیندم رسته بر سر دران  
 بستان می ساهه تو بر سر رسته هر کل در لاله در هر کی در آردان  
 ای بهار خوبرویان سحر مایل کرده با جیتی ارسته سر می بری بستان  
 زکی براب یابی اندر وقت غمز لاله خور روی می اندر وقت غمز  
 بستان بر سر بری ای که کینه مرا ای کشتی با تو که کیم کان بود کیم کان

بپوش جان  
 دای خنیل طاهر  
 عید است

کفی مرا که ملان خرم کن وین نه می رسد علف انان  
 آری می آن کنم که تو فرمائی لیکن بحد مقتدرت و کمال  
 بی بیخ ماه نور خرمی کان بخ ماه بهشت بستان  
 می بخ ماه چون توانم بود از در که مبارک تو زینان  
 بجز در حدت تو آفرشته از دست ساهه حکمت ایران  
 چون می از در گیت جدا ماندم صبر بر اولیت و بهر زمان  
 تا مور دینار باشد چون زمرود تا لاله سرخ باشد چون بهر جان  
 تا زکی اندر آید تا لاله تا سحر می اندر آید بستان  
 سادان زی بیکام می جو در از غرض تو بر آرد دولت بستان  
 کین دولت برادر تو باشد تا در خسته بسته بود بستان  
 تغزل در معنی گوید

بپوش که کوه است آن در زلف می بپوش که کوه است آن در زلف می  
 شکسته آلف تو تا زلفه طره بپوش و روی تو تا زلفه لاله  
 تو لاله دیدی شمش و بوی سبیل باغ بپوش دیدی غنچه رشت سبیل باغ  
 شمش زلفا کرد بپوشه زلفا بپوش تو تر ای بود بپوشه معی  
 بپوش که کوه است آن در زلف می بپوش که کوه است آن در زلف می  
 تو را چه خوانم ماه را زلف می بپوش که کوه است آن در زلف می

خون







همیون فرخته بادت نشستی بدی چشم فرخته مهر لکافی  
تغزل از قصیده برشته

ای باد بهاری خبر بهار را	بغلام کل سرخ سوی باغ چه را
ایم اول روز از تو بهی خوشی آید	کوفی هم شب سوخته خود قاری
دلف بت من داشته دوی در آغوش	خی تو هنوز این دل دایم بهره
خوشه بر ماه زبانی ناخته بار	دایم که تو باز لعل او جسته ناری
تو بکل و بلبوس از من لب و لب	دیر بک تو دیشی ما برشته ناری
من دوی کیف دیشم از لعل لب	در دلب او کرده ام ز بهاری
ای فرخی این قصه دایم حال چه	بشی ملک شوق ای خواب که ناری
شاه ملک سیر محمد که مراد است	ارامل دناست رخ نازان سوز ناری
شایکه تو در انقض صد ساله بنزیر	کر بر در او نیم زمان پای ناری
ای نازدای ملک ای ملک را	ای انکم می حق همه کی نیکداری
یکدست تو ابر است و در کت دست در	هرگز توانی که نیکداری تو ناری
رسم شو از تو بر در دین را	هر چند هزار تو تو نیست ناری
خدا همه کار تو که خواهد کنی	اسد در بندگی که در ادا ناری
خواب بر تو برای تونه بنیم	چون کوه قمر رفته دنیا ناری
شاه حال دی نهادی بد تو	وزر در شده روی بداندیش ناری

حکیم قطران بریزی نام نمیشی حکیم قطران بی سحر و اهل عقلی است  
در حال او اختلاف کرده اند بعضی بد قطران قائل اند و بعضی

او را مرقی و بعضی اردی دانسته گویند که اصل او اردی بوده و در تبریز مرسته و بیغ نیز رفته و پس به نام احمد بن خواجه که از جانب سلطان سلجوق حاکم آنجا بوده تمام غنچه بعضی حکیم فرکرور از اهل ترمذ داشته بدلیل آنکه شعای و دراء النهر حکم از شاگردان او بهمانند ضحکه گفته اند که حکیم انوری اسمردی و رشیدی سمرقندی در دوی دیشی الیدی و غیره از شعای شاکری او کرده اند بهر حال شاعریست قادر در انقاری است بهر طبعی بفرق دقیق و عریضی الکارا خفای قره عینی دوانی است است نزار است در رست است شمل بر قصاید و کشتی دره خوشی بنام اینجانب مشهور و اسمی مجموع اد که در آن است بنام نهری احمد است با قیاس حال اینکه از شعر اردی است چون مجموع انهم نهری احمد بلفضال بنظر رسید که تکلفی در دوی قطران است و در رست است بهر طبعی بودند که دوان اردی که مشهور قطران و در چند موضع تکلفی قطران فرکرور بهر معلوم شد که سحر کرده نبوده چون در قصاید دی مدح ابو

ممدان دیده اند که آن نهری احمد است که کرده اند و قصه اردی که گفته اند و زمان رود که قطران یکصد و اند سال صله می شده و معدودان قطران همه سلاطین از بایکان و کتی گفته اند و طاهر آوری که کرد ابو ذراع معمری که کافی باشد نهر حال ای دوان که در رست است کل از قطران است و تمام انما مدح سلاطین از بایکان از قبیل ابونصر بنمودان و فضلان شاه مملکان و کتیان گفته شده پس به تحقیق میست که از انکار حکیم است بهر صورت حکیم از شعای شعراست و در نیم اکثر همیک از تحول شعای مشهور گفته بزره ترکیب ندی که در آن مدح شده صنایع و صنایع و تحقیقی و ذوق فنی نعمه نظیر ترکیب بنده سعیدی الیدی طی طرائی که گفته خواند نظم الملک گفته فرموده است و از انکار حکیم بقدریکه در رست انما بهر است که ذکر شد بقدر است نزار است در رست ۲ از عجزت و قات بادت

در مدح گوید

نیم باو مانند ای بهر ناز  
سرکش مانند بنو تو خوش است  
کوفت باز کتون لایه کن جانی  
کوفت باز کتون عند لب جانی  
خوشی بین برنج کل بوقت سخن  
چنانکه عیسی و معوی در نهار

هر آنچه بیل کید کندش قمری  
هر آنچه قمری کوید بدش سحر جاد  
اگر کشتی خواهی شایع بد کن  
که بر خلدت هم عالم آمد او شایع  
بکاه بنیاد و ابایی نرفت بود  
بکاه نهری که در ابایی خود بنیاد  
بیار بر کل رخا جو عیسی مجبور  
چون دیده رخ زرد فونی کرده  
عروست و اما دار دوی نوعی است  
بمی فرزند از لاله زار بلفایع  
سکفته لاله جو جام تر است ناله بود  
جو کشت جان اندر میان جام  
جو جان عیسی بخوشد ابر گردن  
خوشت فویان در دمی آب زرد آب  
زنی سگفته شده نیم کشت شایع  
زنی بفته شده مشکبوی روی آرا  
زنی زدن از بی و ابر بهر ناز  
بودی کلد عقیقه ای در سحاب  
زخون آهو سجاد رنگ جفت ملک  
زخون تهموی قوت نام رعایع  
سرکش مایان بر یک خزان رباب  
جو رزنده زلف بیان ز محمد طایع  
در خوشی مایان نزار زبر که بار  
خوشی مایان از است شایع  
ایر سید ابوالفضل جعفی علی  
که گاه خشم چو ناز است گاه مهر جواب  
سپه کشی که بهر و عیسی است وفا  
عد کشی که همه را بهی است صواب  
از انکم است چو زوی او شایع  
بود کزان همواره ابر من شایع  
سرای که در کاف را او جو مار  
ی که در داف تنغ او جواب  
سایع باو بهر ناز و جو در کشت  
در کشت خاک نورد و رنگ لود و ناز



بروز کوشی با نیش کوشی کردن در بود بهر حال جو شد فعلی جوان  
 اگر ندیدی عقل دینانی در نشی متفانی بی بی و صد بیانی  
 ندیده هرگز کینج او کسی کینجور ندیده هرگز کینج او کسی کینجور  
 ای بی که تر است فرخ زینگی ای بی که تر است فرخ زینگی  
 همه هیاست زمان بر بند جز دل دوست همه هیاست زمان بر بند جز دل دوست  
 همه بر دوزی است تو بگرشود اگر ستاره تو بگرشود  
 همیشه نازی هر فراز است نشیب همیشه نازی هر فراز است نشیب  
 مواضع تر اچا نشیب باد فراز مواضع تر اچا نشیب باد فراز

در مدح گوید

تا زمان دوست بر سر خراگد کوئی سر از ناز بجز بر سر خراگد  
 چون شمع کلی بودم سوخته ز تیار بر من کل شادی صد گوته بر آید  
 دوری همه در دود غم بودم بر آید اگر چه که همه در دود غم بودم بر آید  
 شب که بودم تار از آنرا بگر آید اگر شب تار از آنرا بگر آید  
 گام همه بی رنج و خفا بر آید گام همه بی رنج و خفا بر آید  
 هم بگذرد اندیشه و تیار نماند اندیشه و تیار نماند  
 سوخته بود کار سفر ماه سارا ماهت هم زمان همه کار می نماند  
 گویند هر اهر ز را در ز در آید میگرد ز گویند که امروز در آید

ادبی مگر آمد بر من لیکت می در فرقت ادب شد و بی مگر آمد  
 گراید و ناید و نم از نشی گوید گونا و این است فراوانست گراید  
 در در بر من بی دل است ندارد مانده او گوید ترک در آید  
 از ناید هر مرده کله و دگر مگر گوید که قدر اندک کله و دگر مگر  
 کمال جهان از بی او خواهد کمال جهان از بی او خواهد  
 هم برده کا فخری سکه آمد عین هم برده کا فخری سکه آمد عین  
 مانده در آن آمد و کینه می آمد فرخنده حاصل آمد و فرخ می آمد  
 تیغ که از آید الو تر مگر کار داری داری تیغ که آید  
 فخر بزرگ گوید او کشت حقیقت ناز همه فعل جو فخر بزرگ آید  
 تیغی جو اصل کشت مخالف جو اصل تیغی جو اصل کشت مخالف جو اصل  
 اء در آن است خطره که برای در بر او کم رسا رسا آید  
 دانسته بر آید باینده کشت کیتی قوی است او بمثل عجز آید  
 در خانه نشسته نزل الله در در خانه اقبال دعوت خود آید  
 جان وی از بدین از نوزی نشسته در چشم عدل و عدل او نشسته آید  
 صد نگر حلی شود او را که مانده گویند کشت نشسته نگر نگر آید  
 زیرا که کیمی دوز حبس دل او از موعده او را هم حقیقت ظهور آید  
 در حبس سب کشته نشسته در در اهر هم حبس سب کشته نشسته آید

دشمن که در در گذر از می ده در نعل بکشته در و معصفا آید  
 عمر هم حاصل و بقای همه ضلالت از بی بر آید که ملک را بر آید  
 خنده آنکه بگردن رسیده بعد رطایع اوسال عادت نظر آید  
 شعی بد و او بمثل عجز و غمی مهر بد و او بمثل عجز و غمی مهر آید  
 ناست جهان دیده فروز بر آید و بچون که بر دیده فروز بر آید  
 حاضر بقای بد و و در نماند که هر سه جهان را طرف و معصفا آید

قصیده در مدح گوید

بهر آن جوان در نعلان کشته بخت بود عقیق در فاش داده  
 زنده لاله فدای عقیق و بوی کمانت عقیق تو زو کمنده مشکلی بند  
 کشفه نگر داری بر زخم کال و سیده سبیل داری بر زین بند  
 بخت جادوی آری بر بند بخت بدست بگوئی اسب عقیق بخت  
 او چشم و دل و دوا و دوزخ و نطفه و دانه و ناز و ناز و ناز و ناز  
 هر است بر دل می خند کونه داغ نماند بخت بر دل می خند کونه بند  
 میان دایم و چشم نمی نماند و زین بندم و چشم نمی نماند بند  
 بخت می است آن در نعل کشته بخت می است آن در نعل کشته بند  
 دگر نشت می است آن در نعل کشته دگر نشت می است آن در نعل کشته بند  
 تو ای دیر دیر آلف تو نماند او است کشته نشت می است آن در نعل کشته بند

ایک

جو فخر قبه زده شود در دوزخ تو نوشته کردی اندر نعل عاقبت زنده  
 دلم بچشم بر روی زلف سپیدی اگر بی نگرانی ز دل شمع خورنده  
 زنج نماند ترسم که طبع می بکشد عطای خرد گوشتی و شمع نماند  
 بخت داری بختی قزاقی انوشی که است مانده با را می بهال بخت  
 ملک نماند و ملک برت و ملک و دگر ملک نماند و ملک برت و ملک و دگر  
 نماند راوی در باغ سردی نماند رخت رختی از بوم نماند کی بکشد  
 جان بایده از آزار نماند جان که جان مادر از آزار نماند ه خورنده  
 حورست بر نماند در دوزخ نماند بی تیغ بیدان آرزو کشته کمنده  
 هر آنچه را دور از آلهه نماند هر آنچه را دور از آلهه نماند  
 یکی زین سنائی با فقی بکشد یکی بر روی دستش بزم بر آید  
 بخت او نماند و هم بخت بخت بخت بخت او نماند و هم بخت بخت بخت  
 حاصل سوده شده اندر نماند بخت او نماند بخت او نماند و هم بخت بخت  
 ای تو ای شای همی بخت تو تو زین بخت تو گردن بخت بخت تو تو  
 ماه مانی با جام می فراز سر سر بخت مانی با جام می فراز سر سر  
 بخت که خدائی جهان بدو نماند بخت که خدائی جهان بدو نماند  
 ترا بداد خدای این جهان و بگوید او بخت که خدای این جهان و بگوید او  
 بخت نماند کی قیامی شده بخت بخت نماند کی قیامی شده بخت بخت











در مدح گوید

از غم بحر طراز همه خواب طراز / رزد و زانم در یکم چون طراز  
 با سید خیر و طبع نظر شوی / بشال سید و نیز در زان دراز  
 اگر کم کوشی بی ز بر من دست بگویی / و کم خواب بگردم گفتم خیم خراز  
 ای رزم اندر لنگر شکنی و زرم افروز / دی بر منم اندر لنگر شکنی و زرم طراز  
 چند کوشم که کنم راز تو از خلق نهال / که چه دل جفت خدایت دران جفت  
 توان راز جفتی از بر من رفته / بفران از بر من رفته کی دور از  
 بحقیقت دل می ردی در منی بس / هر زمانه خیر می بماند بر من  
 خواب و غم از من می شنود تو چشم شوی / تا توانی باز ای هیچ بخندید باز  
 همه ما را همه خیر می رست بسی / از همه خیر جهان خیر توام نیست باز  
 چندانی بر تو دلان دست یاده کی بود / تا کی ای رنج دالم خیر دساران بکار  
 که نیارم تا شب زفاف تو بروز / که خشم لب از هر چه تو با من باز  
 که بر روی تو غم خدایم و غمهای ترا / بکارم بعلای ملک شده نواز  
 بر او بفرم که سر دولت او / است چون دین من همه ساله نواز  
 او بر تو بر زنده نام بر کوشی بفر / او بر تو بر زنده است عشق بطراز  
 تن بدخواه شیر خفا پاره کنه / که کسی پاره کند بر کف و پدید باز  
 تا بپوشی دهقان از باده باغ / تا بپوشد دل من ز عیانان ز کار

با حضرت بکند از دغم موسته مدام / تو باغ اندر باده دشت می بکند  
 عید خنده خازان مدحی بکند / جوهر دشت از خند یکی بزم باز  
 همه با کاشی و همه با ماه خام / همه با غم شور و همه با دل ساز

در مدح شاه مملکت گوید

بود امید بی دشتی امید میال / بیالی که بیست همیشه بر یک حال  
 از آن زمان که جهان بود حال / جهان بود و یکی کردی احوال  
 در کوشی تو و یکی جان بودی / در کوشی تو و یکی جان بودی  
 حال پندت دل و حال پندت / مدار سده مشغول دل بغیر و حال  
 گوی خیره که چون رسته شد زندان / گوی خیره که چون رسته شد زندان  
 تو بنده منی بنده کت مایه کت / که کی ندانند لغت از تو متعال  
 همیشه از سدا و خلق با شیه خواب / همیشه کرد دل و خلق با شیه  
 دل تو بسته شد بر دغا خرافت / حق تو خیره آمل و غافل از حال  
 خواب و غماری بر در کار / خرافات و دساری بر در کار و حال  
 خود شهر در افاق خوشتر از ترس / به اینی و حال به شکر و حال  
 زان و تو شوی همه خلق بود خوش خلقی / زلفی و حال همه شهر بود و ملاه  
 در دلیج دل خوشی هر کسی مشغول / اید و بنده و سدا در بعضی و حال  
 یکی بیست اند یکی بخت خلق / یکی بختی نام و یکی بختی مال

نورانی مدح بعد دولت  
 با سید خیر و طبع نظر شوی  
 مال امانت تیر ز با سید  
 بودت و بعد از از  
 استوان بی مملکت  
 تعمیر کرد و آنچه با کت  
 از روح و جفا  
 مقدار است از با  
 در تو از باغ خنده  
 ضعیفی خرافات و غم  
 حق تو بسته اند که ای  
 و تعمیر در ۳۳۹  
 احوال

یکی با حق تو بر یک حال / یکی با حق تو بر یک حال  
 بهت غم و دل تا بگویند یکی / بهت غم و دل تا بگویند یکی  
 بال خوشی همه است یکی / بال خوشی همه است یکی  
 نه خیم خندان کریم کسی بر او / نه خیم خندان کریم کسی بر او  
 رنده گشت کشت کار و دنده / رنده گشت کشت کار و دنده  
 ملک بخت آن شهر بکشت / ملک بخت آن شهر بکشت  
 با دشت که شخشی می بود / با دشت که شخشی می بود  
 کزان دشت خانه کون کزان / کزان برای خانه کون کزان  
 کیم که رسته اند از بوسه کشته بود / کیم که رسته اند از بوسه کشته بود  
 یکی بود که کشتی بد کردی / یکی بود که کشتی بد کردی  
 همه بدیدیم روز رستا خیز / ز منی رایت مهدی و نه و حال  
 لال در گند از دال حال / کوی رسد بجایی کی کشت کمال  
 خانه که مایه بکشد از منی / خانه که مایه بکشد از منی  
 بهر تو دل من بود خند طراز / بوصل بود منی دل سرده خند طراز  
 میان حال می داد منی بجمع خواب / وزین کار می کردی بوسه خواب  
 یکی کرده زبانه اندر اندن / یکی کرده رسیده شد نداری احوال  
 از فلان نشینم کون یکی شغاف / زانده کان نه به پنجم کون به حال  
 کرد

کشت خاری یکی ای از آن / کشت خاری یکی ای از آن  
 زهی بختی کزان اگر کت کردی / بکیم شسته ستوده دل و ستوده خصال  
 چراغ جهان مملکت که بیست کشتی / یکی است شکر حال و یکی است زغال  
 زان که کرد به جرد و بخت عشق / عشق کرد با یکی او بخت زغال  
 بکاه را دی را دال بد زنده / بکاه مردی سروان از بد زنده  
 بر دز بر من بود کشتی از با سید / بر دز بر من بود کشتی از با سید  
 جهان با من با جود او یکی دزه / زهی بخند با علم او یکی مشقال  
 ای بخت دوان تو ز مردم خجاف / دما بقیع بکوت مردم محتال  
 خدای تن تو را از اول برال نمود / ز منی تن تو را دانه خشت شد سرال  
 اگر خیم گوی بر من بر کور انکی / اگر تو کینه کسی از ملک آهوال  
 یکی بکشتی از خیم بر کند دندان / یکی بدندان از بخت بکشد خنقال  
 بهر دیر عیال منال و بقیع / شان و بقیع تو کرد از میان و محال  
 مدی جان معاد تو بی بر دز / شقای جان سوا می تو بی بر دز  
 نزد که شان کاه ترا تا بر بند / که سجد کاه مسعودت و خله احوال  
 حال و منی بر داری بخت بخود / بدست امیر زبانه رایت خصل  
 بال جوی بر کاه کرده دای تو منال / زان خوشی بدست دلت کشته ممل  
 منال بخت تو بدید بر یک دشت / در بخت بخت خیزد کور بخت نهال















کریال تیغ تو بجز نغمه بگذر  
کرد اندر بحر تنم بی احوال  
زال ز اندر زان زان بگذر  
در اوج بند جنگ زان بگذر  
یک لال ازیم تو جان بگذر  
از غم و تار ماه بگذر  
کوشی یاد دود بگذر  
باز نشاند بر زار قاتل بگذر  
جان صفات زان بگذر  
و در دل خوشت بود غم بگذر

بند ششم

تا جهان آباد جان و تن با باد  
کوه عجب دلت را در کار زان  
دشمنانت مانده در دشت جان  
دشمنانت جان و تن با باد  
با دجله و دشتی تیغ تو فولد لاد  
تیغش شهنشانت سخت چون فولد لاد  
باده گلگون خود و فریاد  
تا کند بیدار قوادش کل فریاد  
درد تنان از بیمار و غم بگذر  
کاسان از غم زان بگذر

رباعی

ای زلف تو از زلف بی بر می تر  
و ز خون و دلم من رفت زلفی تر  
هر روز تو بگذر من زان تر  
هر روز تو بگذر من زان تر

رباعی

از دیده میان دو دلم منی تو  
کو کیم با منی اندر دلم منی تو  
از نگر خورشیدی بر دلم منی تو  
ای دلم منی تو کیم با منی تو

امیر معزی سر شدی و هم مدتی عبدالمطلب بدیش را کتفی بران  
بوده جز این قطعه شعری که همراه با پیشانی این است و در آنجا  
نمودارند بر هم از او شعر شنیده اند و بدست امیر معزی  
که خود از صحت نفسی عروسی نقل کرده و او در چهارم نقل کرده  
در سنه عشره و خسمانه بخیرش بهی ملک و بجز طوسی بدست  
تروق بهارگاه این مقام آمده می از ابرار بر سپیل انجمن  
بد اخلاصت میوتم و بد ششم از برک و محمد حج فقیهه کلیم  
بزرگش امیر الخواص معزی شدم و از صفات از او کردم شعرین  
بدید و بر سر و دخت برادر او ادم و بر سر کیهان نمود و بر کوه  
واجب داشت روزی نزد او از روزگار شنیدیم و کلمه میگویم  
بر او دل داد و گفت تو ازین علم رنج سزده رنج حاصل کرده  
انرا هر آینه اثری باشد و حال من بخشنی بود هرگز هیچ شعر  
ملک صنایع نمائند است با منی که ازین علم میگویم بهی  
زیرا که بدین امیر الخواص بران فی دهمه العلیه در اول دشت  
ملک ه بشهر قزین از عالم قبا بعالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه  
که حمد است بر ابد سلطان ملک و پرور ازین بدست ابرار و جاکلی  
بدری بجز تحویل کرده و شعر سلطان ملک ه شدم

تا در کار ره دست و پا می صد دینارم فرمود تا بزرگ رمضان کنم  
و بر فرود دینار پیش برون پیش من نهاده عظیم شادانه بزرگم و بزرگ  
رمضان کردم و نماز دیگر بدین برادره سلطان شدم قضا و عله الدوله  
همان وقت در رسید خدمت کردم گفت سره کدی و بوقت آمدی پی  
فرود آمد پیش سلطان شد سلطان از امر ابراهیم بدو آمد و باه و بدین  
شدند اول کیسه ماه و بدین سلطان بود عظیم شادانه شد عله الدوله بر  
گفت بر برانی درین ماه نه خبری بگو من بر قور این بدست را کفتم  
ای ماه ابراهیم یاری کوئی یانی چو کان شهر یاری کوئی  
نظر زده چون ز عیار یاری کوئی در گوش شهر کوثر یاری کوئی  
چون عرصه کردم امیر علی بهار خجایی کرد سلطان گفت برادر از خور  
هر لب که خواهی بکشی در این حالت بر کنه را خور بیدم که  
عله الدوله ایسی نماز کرد و سپاه و درند و یک ل من و درنده رسید  
دینار از بدی و سلطان بمصلی رفت و من در خدمت نماز شدم  
بگذر شدم و بخوان شدم بر خوان امیر علی گفت بر برانی درین زلفی  
که خداوند فرمود هیچ کشتی حالی دو دستی بکوی من بر پای جشم بدست  
کردم چنانکه آمد علی ایمن و بدست بکفتم  
چون آتش خاطر مرا شاد بدید اگر خاک بر ابر زبر ماه کشید

و با بی در خدمت پادشاه روزگاری که شدم که جز دقتی از دور اورد  
شواستم دیدن دار ابراهیم یاری بکنم و بگذرینا شدم و ضحی من بزرگ  
شد دوام بکردن من در کار می بچید و خواهر بزرگ نظم الملک  
در حق شعرا اعتقاد می داشتی از آنکه در معرفت ان دست بند  
دارانکه متصونه بهیگی بنهر دشت و دریکه فردا ان ماه رمضان  
خواست بکشم از غنیه فرج رضانی و عیدی دانکی بد شتم در ان  
و لکسی نزد عله الدوله امیر علی فرامرز شدم که پادشاه زاده بود  
شعر بدست دیدم خاص سلطان بود و دادا و دوست تمام را  
و کنت بود در ان دولت منصب بزرگ بدست و مرا ترست که دی  
کفتم زنده کافی خداوند در از نه هر کار که بدین تواند کرد بر تواند کرد  
با آنچه بدین بران باید بدین بدین درین صنعت مرزوق و  
خداوند جهان سلطان الب اسد ان را در حق او اعتقاد می بود  
انچه از او آمدی از من بیاید بر احیای مانع است و یکصد خدمت کردم  
و هزار دینار و دلم بر آوردم و دانکی نیافتم دستور می خواه بنده را  
بیش بود باز کرد و دلم بگذر و با ان باقی که باند ای سار دود  
تا بره را دایمی بگوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد  
ازین کنیم سلطان نماز شدم و دیدن سپاه آمد که انی حاضر بمانی

نادر



چون آب یکی ترانه ازین بشنید چون یاد یکی در کتب خاتم بخشد  
 چون این در نیت کفتم علاء الدوله احشمتا کرد و بسبب احشمت  
 او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله کشت جابلی و اهری  
 رسیده است فردا بر دامن خوابم خوابم نشست با یکیش از هزاره نیت  
 و امیرش بر پهلوان نرسید سلطان فرمود مگر تو کنی که دیگران را این  
 جرات نیست و او را لقب مع باخوار بنید لقب سلطان معزالدین  
 و ادب بود امیر معی مرا خوابم معوی خوانند سلطان کشت امیر معوی  
 ان بزرگ بزرگ زاده چنان صفت که دیگر روز تا منشی هزار  
 دنیا بخشد و هزار دولت دنیا بر جابلی و تیر برات هزار مع  
 بمن رسیده بود و چون ماه رمضان شد مرا بجای خواند و با سلطان  
 بنیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از ان پوسته تیار من  
 بنید است و فانی در افروخت سلطان بخیر در مرد افغان افشار  
 در راه گویند وقتی در کشتار سلطان بخیر امیر معوی را از در خیال افشار  
 کوه تری بوی اندیشه جروج شد ای شورا کشته  
 سنت خدا را که به تیر خدا لکال من بنده بی کشته شد کشته را یک  
 درانگه بعضی از افشار او با جفا رفته شده است  
 افشار اندر شرف شد بر جهان فرما را کوه و دیو کوه و دیو کوه سال هوا

۵۵

و از زمان ناکند در رانغ خورشید کویاری ناکند در رانغ عطری صبا  
 خود بس کشت نرسید از ان دارم عایشی ناکند نیت از ان دارم  
 نرسید صفای یک و نرسید سم کوزن تا ناکند کشت کوه از لاله دولت از کجا  
 لکلی از انبوت ربانی بند بر سر کلاه یاسی از پریان بر در پر شد قبا

دله ای

طال الیالی بعد کم و اسف غنی یی کجا با جفا ایامی فی و صکم با جفا  
 در ان ان کجایی روی من آمدن روی من کجا ناکند روی من کجایی  
 تیر منی چون ناکند وادی ناکند از ان تیر منی چون ناکند  
 از ان کواکب کاسه و در ان جهان بر جفا کواکب کجایی  
 بر جفا ناکند منی چون لاله بر میان طبعی کواکب کجایی  
 مانند ماه منی زهره جوی منی به منور ناکند منی کجایی  
 ز ناکندی کجایی کجایی کام دارد ناکند منی کجایی  
 اندر ناکند منی کجایی کام دارد ناکند منی کجایی  
 چون راند کرب و سیال را بی بدیداید کجایی کجایی

دله ای

در میان عایشی و معوی هم نام طرب شرم خشت را شرب از منی برادر جاب  
 خوشی را در جاب بر کج خشت ترک من شرم خشت را شرب از منی برادر جاب

رست منار یک کافور و کلدیت انکشت چون کفتم عایشی خوی کرد از شرم عایش  
 می دلی دلم عایشی که پیش او شوم ناکند منی کجایی کجایی  
 وصل خنبر انکشت اندر خیال روی او چون من ناکند منی کجایی  
 کجایی از راه است رسته پس جرات نوراد منی کجایی  
 عاشقانه کجایی صحبت انانه روی خنبر است از عمر و مال و شرفی و شایب  
 عاقله از راه و صحبت او کجاست حدت و معی امیر معوی ناکند ناکند  
 هر که زودش و شرف من ناکند درم هر که زودش و شرف من ناکند درم  
 خشت لکلی اگر جفا از من بر است نیت حکمت لکلی نیت خوی کجاست کجاست  
 عزم و خشت را به یک از کجایی کجاست کوه در دیا را به رنج از ناکند ناکند  
 جفت کجایی خوی ناکند کجاست ناکند کجاست کجاست کجاست  
 از غل و نور در رسم و من با هر چهار کجاست ناکند ناکند کجاست  
 ان صفت هر که ناکند ناکند ناکند دین ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 کاه رعد از ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 یقی با جود تو کجایی کجاست ناکند ناکند ناکند ناکند

دله ای

نیت باغ هزار رشتنای در جاب نیت باغ هزار رشتنای در جاب

نیت باغ

بیان در رانغ کوه و دیا و ناکند بتوجه خنبر ناکند ناکند  
 جی ناکند جی ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 میان ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 یکی خنبر ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ای ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 خنبر ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 در ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند

نیت

نیت ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند

نیت

نیت ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند  
 ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند ناکند

نیت



قبح بچکم و ادا از چنگ در گوشتم به از نگی سلیک و نغمه دادند  
 با چنگ که پشت من از کوی و سجود خنده کشت چه چنگت زنی قیام نمود  
 شاید از ننگ و کوی قیام تیند از ننگ کوی بی رنج و کجود  
 چو من بخت سحر و جادو خوشنود را بود که گفتم سحر نغمه معبود  
 چو نغمه است فزون زین که می بخت به کام خوش رسیدم بمقتضای معبود  
 نه نغمه است که هرگز بچمد و بپاره خلق مکارم پیر و جادو شود معبود  
 بچمد قطره باران که شود معلوم بپاره برگ درختان کی شود معبود  
 توان سوره امیری که در درخت رود بزرگ است بخت تو شد معبود  
 اگر که هستی خشم تو ستایش تو طلب کنیم ز کفار که کار و دود  
 بود ستایش تو شد شکر النعمه بود کوشش خصمت لرزه لکنود  
 اگر تنم بخت بدی تو نه عجب عسل تنم بخت است و تر تنم دود  
 اگر گشته سر کردن و شکم نهان بخود خوش و خندان عافان معبود  
 دریده در ده و گوشه کنی همه را شکم نیزه کردن تنم و سر معبود

قصیده ایر معری

چو آفتاب دیمت آن نگار سیمین که آفتاب کل دماه سبیل دارد  
 نهفته در گل سبیل کشفه عارض او هست از زده و آفتاب در چرخ  
 سگونه را کنی جعد او شد آفتاب ستاره را که زلف او شد آفتاب

ای ایا

بزرگ بر کوی تو ده در سبیل بزرگ بر کشتی طلقه صفه از غنیمت  
 شنیده ام بکجاست که در کشتی منان کند بکر و غنیمت بکشت اندر  
 بزرگ بکشتی است و بزم لیکن رنج بیای بکر و غنیمت خون جگر  
 از آن قبل همه عالی کمر خیز بود که باکی از لب و دلیان از کشت کمر  
 در آن بلب همگی روی برچو مانند که سختی از لب و سبیلی او بود جگر  
 می آشتی و لم ای ماه روی شکی می آشتی بیای بر و قد سیمین بر  
 مرا می نفسی سر و خرد از آتش ترا می سخن غنیمت زاید از سکر  
 مرا کوی با چوک می برید اینده چهار خضر حریف ز طبع یکدیگر  
 در خرمی بود از رسم ما و تورا مرا غنی نشان و تر از حسن اثر  
 و خوشی بود کار را مرا تورا ترا خوشی خوشی و مرا از خیر سر  
 اگر بخود تر یا بند دشت و کوه نسیم در دشت تو یا بند خاک و سنگ نظر  
 میای لاله زری جعد بر اید از سر کوه میای برگ زمر و برون و در خمر  
 مرا می عجب ایند ز کشت فرخ تو که تر خایه با است و نار خایه خور  
 در آن نداد و در آن کشت و سکون زبان نداد و در آن کجاست است کمر  
 چه گونه بودم دور از تو لندی بدست چگونه بود مرا بتو استیال سفر  
 در از تیره دی بود پیش در شام دشت و غنیمت و دلیان و غنیمت  
 یکی میان دیدم زادی عالی بوی بچو حقیقت سیمین عجم سحر

فرزند هر که در شیشه است همه دور نیت از در شیشه نسیم او چو  
 نسیم و چو چکان بودم اندران وادی که عیال زین کینه در حشر  
 شب و روز می اندیشه ناک در غم انگ که خدای نسیم را نیافرید سحر  
 دودست جو زلفت و دودای بر دین دودست کویان که در دود کوی کردن  
 کلان می همه این بود و فکر هم انگ نسیم بر دوی بر جایگاه های تو سر  
 در برای تو بوی نسیم که می است که نسیم نسیم بر آستانه در  
 میان خضر رسیدم کوی باب حیات اگر چه نسیم ببال انگشت  
 تو آفتابی و نیل و دست خاطر من به آفتاب بر اید ز آب نیل و خور  
 بر دین نیل و دست تو از زک خج اگر کسی بکشت خج خور و خور  
 خوشی از نال که بری نام عاشقان و الهام چو نام نسیم که زبان بکرا نه

و نه القصیده

سستی دماهی دماهی و نو بهار از آفتاب اگر سر او در دشت یار  
 سبیلی کی که عاشق دست و جوان از آفتاب دور بود وقت تو بهار  
 به صبا نگار که بوی نسیم است در دشتان چگونه توان بود به نگار  
 صد غمی کل است کنون در میان از آفتاب که غمی کل نیست در نگار  
 دقت سحر ز قلمه آید مرا عجب تا نه چو کندی زمر و سحر و سحر  
 در آبر نسیم عجب آید مرا می تا چو کندی زمر و دوان در آبر

ای ایا

ای فخر تو باری عاشق نه چو من چندین سال بر کل و بر سر زار زار  
 ای ایر معری چو من اندر بلدی بچر چندین سال سبیل سبیل از زده کلان  
 که ای است ناله زار و کجاست که غنی متهمم و از بچر سوکار  
 نه روی انگه دست بر من کند کمر نه راه افکند من به بر او کنم کدار  
 بد پر کار خوشی ندانم که چو کنم کرد دست او دست من اندر کشت  
 امر و بداد نسیم سوی بستان قابوی بستان نسیم کم کند خیار  
 دیدم هزار رعیت و پاسبان را در دست یاره کوه و در کوی کونوار  
 کشتی که چو کل بران لعبان می از آسمان ستاره کند هر زمان شمار  
 نزدیک لاله بر صبا با و سر من افروخته کشت چون دل من او بکشد زار  
 نسیم کشت و چشم و رخ زرد من دیدم شد چشم او را زشت زخم شنید دار  
 کلیدی ز خون زده می شری بخورد آرد رخ او همه با حوت رخ یار  
 کشتی نغمه از حوت دماغ و در دمن عایمه بود که در و شنیده شد و زار  
 کشتی رفیق دار ز نیر دمای می بر آفتاب دست نوی آسمان خیار  
 آری مرا چار سزد که سر آخو من باشم شکر ترخ الملک شیار  
 بوسع و سیر و دولت و پیرانه بزم نوزد معادت و قیاس سرتیار  
 سو که نیست جز نمراد و هوای تو نه بخیر امیر و نه افلاک را مدار  
 در پیش می زسد که در شش فلک کوی فلک بهاده شد و پیش برادر



یک در شمار اصل هزار است را نگه او  
 است از شمار یکانی است از هزار  
 توقع او بدیع تر از صورت پرست  
 از شرم آن پری شود هرگز از شمار  
 دست زبانه بر نه کند چشم خوشی را  
 چون بر هوا شود ز نسیم آب از شمار  
 که بر بهره باند ز زین کند تر نشسته  
 در کجای بهره باند مشکین کند شمار  
 ماند بنام خوشی و ماند بنام حکم  
 انور یکی حرکت و اندر یکی قرار  
 جان در تعبیه است و حور در تفکر است  
 تا فکرت را بگویند سخن شدت شمار

دلمه فی القصیده

تو آنکزی و جوانی عشق و نوبی بهار  
 شراب و زهره و آب روان و دوری نگاه  
 خوشی است خاصه کسی را که بشود بصیوح  
 ز خاک نغمه زبیر و زبای ناله زار  
 او خیزد و بیدار و هنگام لذت و کرامت  
 سماع را بصیوح و صیوح را به بهار  
 صیوح سازد و در باره عورت از سر گیرد  
 که باغ تازه کی از سر گرفت و دیگر یار  
 گفت لاله بصید هر زاله را در بر  
 گرفت بزهره بصیوحی بر زهرا نگار  
 بر آن صیغه که بگفته ز زکوان خزان  
 بچرب دستی بر زنده ز زسیم بهار  
 منند سان بهاری بر آن صیغه کنون  
 ای کشید حفظ لاجورد و بر زلفار  
 بهر سبک که در صیغه به به رسیده  
 ز با شکفتن و ز زلف تو تو یار  
 و با که اید شمع خنجر بر کل را  
 تذوق فتنه و غلبه و قری یار  
 اگر دعا کل برضار مرغانند  
 چرا صد دست دعا گوشت است و چهار

ارست کلاه

ارست کوهی و سینه رهای سبکه است  
 چه بکوی لعل زرد و سرخ و در کنار  
 زهره بر تپه خواهد نهاد دست سپهر  
 بنام خرد و دیوار سکه بر دینار  
 معنی دولت شاه مظفر مقصد  
 ایمن ملت شروع حمد و تحسار  
 بزرگ بار خدا سکه از غنیش را  
 شده است و اطلعه عقد و قطره کار  
 سخن زلفت و چهار دست فیض و خازن  
 که کون عالم از وی کرد عالم اللامع  
 زلف گفت ادوی سراسی معنی  
 که است گفت او زلفت حرف نام چهار  
 زلفش ملک استقیم را عدالت  
 که است معنی از وی بلند تر بهار  
 حور و هم قصد کند تا رسد بهمت او  
 بخوابش از ملک مستند و خواهر  
 ای گفتند با شش و ششکان شمع  
 ای گفتند مدحی و ششکان نگار  
 لعل موافقتی را غنیمت است نسیم  
 محلی نقشی را بر نیت است حار  
 قضا که کند کارهای بسته میان  
 قدر داده رو دوشی او جوت برار  
 بیند اگر ملک الموت و ارجان شد  
 بدست باز و بد جان رفته عیسی زار  
 حصار پیش تو صحران شود و خرم کنی  
 دو کوه خرم تو صحران احصای کند چهار  
 در قرآنه عقلی با فغانی چنان شد  
 در مدینه علم است حیدر کار  
 اگر فدای بدان حاکم که تا باشد  
 مخالفان ز بهار سقسی بهار  
 زنجش تو ز عالم بیرون ندی افلاک  
 از پیش تو ز کیتی بیرون ندی یار  
 همیشه تا شود رنگ نار آبی را  
 چنان کی بود آب را در آستانه

عدوت را بفز زرد دل شکافه باد  
 زای حیرت و نارید حوای انا

دلمه فی القصیده

ای تازه تر از بوی گل تازه به بربر  
 پرورده ترا خازن خردی به بربر  
 تا دست بینه نزدی کار جهان را  
 در دهم نیاید که بود بجز به بربر  
 غنای سبکبار تو هر که که بخندد  
 شاید که بخندند بعباس بنو برب  
 در سیم حیدر داری و در ماه طنبیا  
 ماه تو نیز از اندر و سیم است به بربر  
 این روی بچی بوسه دهند ای سحر  
 رهبال بکلیسای برو حاجی بچر  
 در سایه زلف تو سپاه عشق و زلف  
 نوید از آن عادی عامل بخند بر  
 کشته زلفت که اکنون که خداوند  
 مانند نیت ز کافان یک بکار بر  
 بر لوی حوشاب با قوت زوی فعل  
 وز غالیه بخیر ندای بهر بر  
 پسند که دارند مرا در غم بهجرا  
 قفل تو در زنجیر تو چون حلقه به بر  
 یعنی که در راه سفر چش کر شش  
 پیش از نفوت دل من به بر  
 جسم بکر مانده و دو چشم بکوب  
 کوب بکر بر زده چون سیم به بر  
 ای کاشی ترا چشم نبستی بهار  
 ای کاشی ترا چشم نبستی بکر  
 تا چند تنم بهده اند صفت عشاق  
 از خیرت تو داغ جدایی بیکر  
 که بخت بود و در غم و در صفا  
 از دولت تابع الامر تابع به بر  
 خرد خوشی شمس معالی که در شمس  
 توقع معالی است بنشور و به بر

نایم

شاهیک بر دوش و ظفر نشسته شد  
 چون شمع دشنی معنی و بهر بر  
 به دولت عایش مدار است جهان را  
 خدا نگه مدار است نیک را به بر  
 انکه هر خشنده بر آن جوهر تیش  
 ماران بنام است تو کوئی کجفر بر  
 هر که که شود سرخ چون دل اعدا  
 کوئی که شد سیمه با آن شر بر  
 که صفت بر شکست می کار کرد  
 تیرش بر از آن کار کرد به بر  
 آن تیر نه تیر است عقاب است که بخت  
 خط اجل و فتح منتقار و به بر  
 ای قاعده عقل بر آثار ربوت  
 چون قاعده شرح بخار و صود بر  
 هر چند بهر است بقدر که از زبان  
 انگشت است ز دیدار تو جانرا به بر  
 از آن بزر چون بابل در بوشه  
 جو تو هر قوت با زرقا بزر بر  
 نوید نکرد در نظر هر که نشیند  
 در سایه عدل تو باید نظر بر  
 آن شرح کئی تو که با شرح قوت  
 شرط کشیدن نیتان به بر  
 در سو که کر پیش تو آید جهانی  
 یا تیغ تو جان همه باشد بخطر بر  
 گویند قضا و قدر از چشم نهانی  
 است ای خبر و نیکه بنامه بجز بر  
 کو خیره به بهی دست تو بقیقه شمشیر  
 انگشت که نهد است قضا و بقدر بر  
 کی تو بر اعدای تو مشور تر آمد  
 از نایبی رستم سکزی به بر  
 هر تو بر اجاب تو خنده تر آمد  
 از پرس و یافت معنی به بر  
 که بجز جیل را کم و علم تو بودی  
 از شک و هدف بنده نوری بکر بر



[illegible]



و آنکه توئی سید ملک زمانه ز آنکه ترا بر کنده از همه بر زان  
 سر و نهنگ عقاب زنی خبر تو خیره شده اند آب و قهر پای  
 کی کند اعتقاد بر کرده خوش تا گشت چون دمی همان  
 گری و آدمی درم شد زنی حال ناید کسی را عجب ز حیدر همان  
 می خورد دل لاله برکت و نیز سخند تندی هر روز از بی بی همان  
 خرد ایران توئی تو باشی و بودی که هر دو دست غره کب لعل همان  
 آنکه بخت خدا بخت بخت تیرش در خون زدن از بی فذل همان  
 فرعون آن روز غره شد که خواند نیل شد خنده کاه از بی همان  
 قاعده ملک ناصری و مینی حکم تر زان شناسی در همه کمال  
 که شود اندک سبب تر ازین پیل کشد مر تو را چه سرمه همان  
 کوکبی که در کسرت نه از قصد گردش کیتی میان و جایی که کمال  
 که بر پیزی روست عذر زمانه ز آنکه شدت او ز فعل خوش همان  
 لوتی خوشی بگر بخت تو داری تا و گران جان کشته از بی همان  
 از زنی ترا و دولت سدار و آنکه ترا دشمنی است بدست کمال  
 کل ز تو چون بوی خوشی باز دارد که در بهاد صفت خا صفا همان  
 به که بدان دل ز غفلت باز نداری کاین سخن اندر همان غایب همان  
 شعر گویم که گویم ایدون گویم گروه مضمر همه بخت لعل همان  
 به باد

مباد باشد که خود بگویم در شو از خط و زغال و زلف و چمک خال  
 سکه مدیج اسیر گویم بی طبع میرصد و انم چه باشد اندر دو جهان  
 شاد در غر تو خرد و خداوند هر چه بدی راه شد ز تو نقصان  
 خرم مدیج تو دم نیارم زو ز آنکشت نامی بایدم که بافته ام نان  
 تا بفلک بر بی نماید خورشید رست خود را کیم زنی بکمال  
 شد دمی باشی و سیم و زنی باشی ملک می دارد و امر دمی می ران  
 روست بایدم که مرغ باشد و سر سبز کافه کرد و عدد و بیغی تو قربان  
 قصیده ابو حنیفه الکافی  
 بهر دو باشد بر کار و بخت شد ز خاک تیر نماید بختی از عیار  
 فلک چشم بزرگی کند لقا بهر آنکه بهانه هیچ نیارم ز زیر خودی کار  
 سوار گشتی بنو دایر آب راه سپهر بر در اید و کرد اسیر بخت سوار  
 بقیاب و قوسین از بار و فدای که او سبک شاد در چشم خوشی و جفا  
 بزرگ باشی و شو سگدل ز خودی که سال تا سال آرد و کمالی زمانه ز غار  
 بلند حسی دال بخشش و در می حکم بعول کوشش بودی مرد باید بار  
 ز هر که آید کاری درو بدید بود بود ز اینک شدت تر از تو دیوار  
 یکا و خوشی آید کن بر در داد که روزی بای باز برسد بخار  
 شراب خواب کباب و ریاب بزه دل هزار کافه خزان کرد با زنی عمار

جویم خرد و ان زرم دی بدیده بوی نشط و نقرش افزان تر از شاد  
 بایم بری بر پیامر جویم کشت بزرگ صوب و سلال را نام اندر آن قرار  
 به آنکه شدت برادرت را جان خلیط بهر بیت برادرت را بعد سمار  
 چو روز مرد شود تیره و بگرد بخت بهر دو با مدو چند از به اند بار  
 چو رای عالی چو نال صواب دید که باز بهر دو با پای مر ملک از اندر بار  
 بشه غریب از مرد و زن خود و دکن که مکرمان بود از غم و خون او سمار  
 نهاده مرد غمخیز و چشم و کوشی براه زهر دیدن آن چهره چون کل سپهر  
 درین نظر نوزده کا غایب ملک شاع طعنت کرد از شهر محمد اظهار  
 بهار ملک در آمد بان جد و پدر بکام خوش رسیده زنگ که در شعار  
 از آن پس که جهان بر سر برادرانده نه آنکه کشت چون پنی کسی او کار  
 برادر بود و دلی که ز آنکه چون خواهد که قطره در کرد دای بی سمار  
 رحمتش کرد جهان بر او شاد نه آنکه مائی جوشان کشته سیم شاد  
 خدا یگان ملک است و گفت کی که ننگ مکان دیگر دار کشتی اندر دست مدار  
 ای موی و خردی که در زنی بشک نعت زاید ز قدرت سمار  
 از آن قبل که تو را ایند آفرید بکشت ز خاکران زنی است کینه دوار  
 بران امید که بر خاک است بوسه لبی حرف بر بد و سال و ماه غیار  
 درم ز باید تیغ تو زانش در خضم کشتی برندان در مقهور و تیش زوار

اگر ندیدی که کیم کشت بر بخت یکی دو چشم بران راهوار خوشی کنار  
 شتاب از کیند هر در در غیبت درنگ را چون کند ار کند جهان افکار  
 نه آویت مکر ز خیل قصات که بازشت آن توان است بر در دیوار  
 فزون باشد اگر زان کی بود شله زهری حله بود بهر جعفر طیار  
 جان زمان که چو غره غره از بی خواب در او شد به غره در لنگر جزار  
 زنی و کوع و سحر و کوشی تو هوا که کیم بخت بند از چنان دستار  
 ز کون ز کون کون کردن داند انیس آنک از بی که کتی کتی آثار  
 ز کشت پان کشته کشف باز همه زبانت بران در پانچ آمده اسرار  
 یکی در آنکه فکر کرد از بی حسی یکی در آنکه زبان کرد از بی زنگار  
 چنان باز ز باختم تو تهور تو خاکمه را پیشی را طبع مردم می خوار  
 فلک چه دید در جهانینان بر تو و اگر کرد جهانین بطوع که در آوار  
 ز فرود تو شد خوار در جهان ز زخم نه خوار کرد هر چه کان شود و لپار  
 خدا یگان بران حق بدت تو بود اگر چه باطل بچیند هر چه نه نهار  
 نیاید آنک از هر کسی جهان بانی اگر چه بود و بود بخت بزرگ سار  
 نیاید آن نفع از به کاید از غریب اگر چه شفقت ماه تیر بی مقدار  
 پیامری دایم ری رعیت و لشکر هادی خود میل کرد و دشمنان تبار  
 که دست و دنیای بی از پیر ز فلک بهر چه کرد آن پیشی کلیل و نهار







هنوز نمانده ام که چو تالان جنگوی  
هر آیدش بدست برتر و کان دهم  
که بر رخ مجنذی برمی منبسی  
لای فاضیت می نی چون عفران دهم  
فریادمی نظار کردن کشت و نیت  
امکان آنکه رحمت ان پنهان دهم  
نه کسی نماند اندیشه زبیری  
تا بوسه بر لکاب قرل ارسلان دهم  
در موضعی که چون دم روح القدس  
نفرت های رایت ادر ادران دهم  
تبعش ز کلمه سر بهنر دشمنان  
نفرین چو فر اچو ها اسخوان دهم  
اچیز که حفظ تو از روی اتمام  
کو که در از صفت انشی امان دهم  
هر آشی که بر سر چو پی کشته است  
چون رنج تو چگونه قرار جهان دهم  
اعمالی که سودی بنور هر کس  
چو پی شعیب وار بدست بیان دهم  
صدق بر جهان کز زمانه ملک  
اقبال در کف چو تو صاحب قران دهم

دره فی القصیده

سپیده دم که در اندیشه در گذار  
کل از اچو صفت رود و لطف بار  
راعتدال هوا حکم جانور کرد  
اگر نوک تلم خودی کشته نگار  
مرد و فادگی از غنای شیت غیب  
که مدتی مردگاری بنوده فریاد  
صداقت که در غایبی زنده نوا  
بهر موصیت که کلامی کشته شمار  
عزیز باغ که جلوه میکند امروز  
که با دغایه سبایت و ابرو تو بار  
کلیم و ارزش فی رخت بیل را  
فروغ انشی کل کرده عانی دیوار

انته

هنوز نمانده موسی زبند مهرار  
دراز کرده زبان چو سیج در گذار  
چو هنوز لب از لب ابر نمانسته  
کشت بدال خط بر نشی و سیده کرد عذار  
نماند زکی رخسار جوان سستی سر  
هنوز نمانده از چشم او دل خار  
جهان مدی صفت از روی عین  
دوان خاکمه در انشی سل فصل بهار  
جهان کشتی ابو بکر بن حمد انکشت  
یک ماهه کند دفع صد هزار سوار  
زبان بهمت بدخشی نهاد مرا  
که شد خدمت فرمانده جهان بهار  
کیکه او بنود که از عقیدت من  
که ای منی نشود با و یس کند ناچار  
چو این عقلت چهل و نام من عالم  
کنون که بر من این کشت چو کشت ای عار  
جهان بنام امروز در زمانه توئی  
که روزگار بعد تو دار و انتظار  
فلک بجای تو از پشت پرستند  
سم ز عدل تو آورد روی بر دیوار  
زمانه دست ترا دید ضامن از راق  
ستاره تیغ ترا یافت تا طمع عار  
غبار موکبت ان کیمیا معیت  
که شد سبک خیز شد اران عالم عیار  
کیکه عروقی تو یافت در عالم  
چشم بهت او ملک ری نایب عیار  
رعد نال که در باغ عمر بنیادم  
یکی هنوز ز تخم نمانده است بیار

دره فی القصیده

بر کشد و سخن ترا کردون  
لیک بر کند انداز سر رار  
طرز غنایت برت اچیزد  
بهر کنگر ان برده هموار

نخورد چو دل عدو طبعه  
کنند فریاد خضم نگار  
از لطفت که در چشکل  
نماند فتح بسته بر سقار  
بر غنای که هست اورا  
دست در بارش و در بار  
باز مانده بوی کشت ملک  
درین بر نانی ماهی دار  
ماهی دیده که خدمت  
نرساند بکام او از آزار  
ای ملک عروقی دار و جد  
پیش رایت فرایم ابرار  
من کی که هم خنده خاک  
از ره ترفیت مرا بر دار  
که چه باشد بر زبانت تو  
کوهر از خاک بر کشتی خار

دره فی القصیده

چون از روی طبعه شیت کما  
اناق ساخت کشت عیان  
پیدا شد از کناره میان آمان  
شکل بدل خیر چو کان شهریار  
ردی ملک چو چو دریا و ماه نو  
مانند کشتی که دره کند گذار  
بیر مثال مای یونی میان آب  
آهنگ در کشیدن او کرده آنگار  
با چو یونی آمده بر دل زبطن جوت  
اشاره بر کناره دریا خف زار  
در موضعی خلاف جهانی ز مردون  
خوشی در نظاره و خلقی در شطار  
من با فرد کجی خلوت ست ختم  
لغتم که ای غنایه اللی که دگار  
باز من شمشیر الوعجب بکل دار  
کرنکار که غیب می کرد در گار

انته

انشاء که است که اچیز خوش خیم  
از توئی او بدون کند این نغمه کوکوار  
کردن را بدون که رویت این طراز  
کیتی رسا کند بد زبیده آن سوار  
کریم کوکبت چو انچه خنجر دوتا  
در سحر است چو انچه خنجر تراز  
گفت اچیز بر سر دی از چنگل شیت  
دانی که کشت با تو بگویم با جھار  
نعل سمندت جهان است کاسمان  
هزاره بر سرش نماند از بد افشار  
لغتم که از راجح ذات سبارگی  
رزمی بکوی تو دوم از تو بار  
بر عادت کریمان بر دانستم نهاد  
در جی خنجر که منی سر راز سوار  
تاسی ز بر تمنت عید مدبر غ  
بر تان خنجر دلی ختم شمار  
شاه جهان آماکت عظم که از کشت  
اسلام راز و نه حشمت سوار  
آن کجی کرم که زاهد و فضل او  
دایم غرقی نعمت ایست دور کار  
دان طلب معدلت که سهر ستاره  
همواره که در کمر عدلی بود مدار  
ایزد که فر تر مدت او غر تر کرد  
اجرام از کشتی خایرند که در خوار  
دانرا که از صد لطف لطفی کل کشت  
دوان روزگار بنیاد نهاد خار  
اچیز دیگر رای تو از روی ملک درین  
هر دم باستانی کرم لبت و غبار  
در جی حال خور ستمی خند دهم  
اکنون بر من کی که اکنون بد ا  
لای افایه خود ز من نور و انکیر  
دی سایه فدای زمین سایه دادر

دره فی القصیده



تربت لعل که بار در میان کوه  
سین لعل چرا کرده نهان کوه  
سز که مشک ناید ترا ز صفت سی  
از آنکه مشک ندارد ز زیان کوه  
چنان بچشم تو بی قیمت زندی  
که روز نرم بچشم ضایع کوه  
ضایعان ملک جهان طغیان کند  
نار میکنند از جور و جبر کوه  
همی تخت جو کردیم بدست تو  
بصورت شب از نوک اوران کوه  
سهر قدر آستین تو می باید  
بقدر جو تو از کج شایان کوه  
اگر تو دست من دست کشیدی  
ببج کون ندید هیچکس کوه  
خردی عدل تو بزرده است در عالم  
بی بیضه ندارد کوه  
ز نامه که به پا دارم بنیدارم  
کسی ز دست بکنند رایگان کوه  
اگر به سحر بر آورده اید  
بجوخت بکنند بر کران کوه  
قصیده که به مدح لعل بنده بود  
در لعل رخس از بزم استایان کوه  
ای که به رسی شمعان به زند  
که نور فخرت ایشان دهد کوه  
سز ز بطن تو چون کوهی کشیدم  
از آنکه خوب غایت توان کوه  
همیشه که به مقام نوبهار می  
کنند شایر اطراف بستان کوه  
نار محبت از فرج کوهی باد  
که رخسار بهار رویان کوه  
خود از پای کرده از بزمش بود  
قطعه تو بچشمی عادت دیگر ندارد  
در سر گرفته دلی از خون من  
و از لعل چون زره را بر سر نهاد  
در بر گرفته دل چون خود را  
در

مولانا عشق ناری شاعر شیرین لکلام  
سجودان برده و از دولت خضر خان که مدح او و عشرت ناموده  
و جمعی از شعرا که در اندولت ملازم بودند بوس طه او صفت یافته و هم  
بستادی او را قرار داشته بوسی رسیدی که لبیب اینک در شریح  
دخوف بوده و مداح خاقان هم برای خاقان بوده و نظر بوضفان  
کوه در جعفت مرتبه اعلا یافته و با عشق معاصرات کرده و نوی  
خضر خان از عشق به شاعر رسیدی را سوال نمود در جواب عرض  
کرد که خوب شاعر است اما کلامش مشک ندارد رسیدی نودان  
همی حاضر خضر خان مراتب را با او گفته و فرمود باید که از این  
صفتی پستی دو بگوئی رسیدی خدمت که دمای خویش نیست و بهر این  
این قطعه را گفته

شعرا می سرا به بی شکلی  
عجب کردی را در او بدست  
شعر می جو سحر و شهادت  
و اندر می و در مشک نگذارد  
شغفم را طبعی است گفته تو  
بمکت ای قلیان ترانید  
چون عرصه کرد با دشت را عظیم خوش آمد و دران زمان  
عادت درسم بوده که در می بی زرد سم و طبقه میکند دارند  
و از این سیم طاق به جفت خوانند و در مجلس خضر خان چهار طبق

از مرغ نهاده بود در هر یکی دوست و پنجه وینار ان روز هار طلق را  
رسیده را و گویند عشق صد سال بماند عمر کرد و در آخر خود نزدی کردید چنین  
پیش را و خوشی خود می پس سده طبعی فرستادی گویند سلطان سحر را و خدیو  
ماه خاره هم در جوانی در فضل رسع و دایع عالم فانی کرده سلطان مرثیه  
نمود شعر امرائی گفته مقبول شیفه دایع اللع کس با جفا عشق خسته  
چه که او در رخ مرثیه کلام شورانگیز و سخن درد آینه که مطلوبیت داشته  
عشق نظر شکستنی قصیده در مرثیه گفته بهجایت عیدی پریش فرستاده  
و خود عذر خواست این دوست اران مرثیه است که تعلی می شود  
هنگام آنکه کل و در از صحنی بستان رفت آن کل شکسته و در خاک شده نهان  
هنگام آنکه شمع شمع شمع زانبر بی آب ماند کس ای تازه بستان  
و نهانی در سینه افغان و دوشه سمرقند گویند که لعل زبانی گفته

خارشم جو بهمان شد آتش اندر آب  
سهر چه به بوشید زهر بر خراب  
هوای شوق را می ترا زین شب کون  
هوای مغرب رنگین ترا عشق ناری  
ز نور طلعت بر روی آهال و زین  
هوای قوی خرق در زهر کوته خضاب  
یکی جو آینه زهر برده طاعت  
یکی جو برکت سمن زهر لاله سیراب  
می دلفار می از بزم دیدن مه تو  
و دیده دو چشم بر روی کوه می دلفار

چو دو هندس ز بزرگ که بکشد بچید  
دقیقه ای سلطان لعل صطلاب  
بت مرثیه طقطره به عید  
چکیده بر کل احمد طقطره کلاب  
در از دیدن مه بود و دیده پر زین  
خضر خان در از دیدن او دیده پر به و جنتاب  
کمی بگوشی بی زهر و مرز بگوشی  
کمی ز درج حقیقی نموده در خضاب  
زین است است و لیلان بلیل  
همه بهر افق سیم شد به شکل شهاب  
جل عید به دیدار سهر کبود  
چو شمع زین پیش ز تو در محراب  
فلک چو چشمه آب و سه تواند روی  
بان ای زین میان چشمه آب  
کمی نهان شد دمای می نمود حال  
چو نور عارضی فردوسیان بزم رفاب  
بان زدن زین سیاه دریا  
کمی با و بر از موج و لاله و خضاب  
می شد از بی زرم در زهر نرم ملک  
کمی جو نشسته زین کمی جو بهر آب  
شیر طغی منصور زهر حاضر حق  
ابوالحسن که زان حال غایت کباب  
ضایعانه است و مظفر ا ملک  
سه مبارک کس صفت از جباب  
فرار از تمام و بوقت کرد حرام  
کنون کجوه تو حرام و کبیر زلف تاب  
خجسته است عید محبت عید بهال  
ولایت کشته به صیب و دود کشته صباب

اگر می گوئی که در موئی روان دارد  
سین انور شکوه می انور که جان دارد  
نعم چون سایه موئی دلی چون دیده مولانا  
ز بهر خالیه موئی که چون مولانا







چو زغال بخواه چو عیال بوازی  
چو سنج ار که چو پنجر در بر  
سکپاره نان آن کته دیده زن  
یکت آنجان این خورخون مادر  
همه دیوهران دیوانه طبعان  
همه یک پستان کور له بودر  
بهر زیر سنگی کردی برهنه  
خزیده سکه یک اندر سراسر  
یکت روزه نان جمل دردی میکنی  
رنگت رنگ دوتی دیکه توانگر  
چو دارند این قوم بنده سیال  
اگر نیستی سهم ش ه منظر  
ملک ماضی و سلطان مروت  
که همیشه ملک است و خوشیدگر  
بدان رسیده است حاجتی که کوئی  
نه قاتی و لیکن ز غفلت برتر  
صورت کاهن در اینت زینا  
چه حاجت کاهن در اینت در  
جان دادید گوهر ناموای  
تو قیق ایند بگر واد منجر  
یکی ملک روشنی تره صورت  
یکی تیغ خوشخوار با قوت بگر  
دو کوهر که خرد و معانی نیابند  
یکی خاک میدان یکی سنگ دفتر  
یکی دولت افتند از باغ محنت  
یکی آنی اکبر از ارباب کوثر  
ایا داشتی که از دولت تو  
چو آن کت یزایی جهان معمر  
بردی که کشت آرمیند مردان  
بردی یکی از کرده خوشی کینر  
زین که در از نعل اسبان منفش  
چو او کردار کرد میدان مغیر  
جهان کرد از خون مردان چو در  
تو چون نوع کشت تو خاکت بر

کلی

کلی چو خورشید بر دی کردول  
کلی چون فراموز درشت اشق  
بویک سنان شمیری موی دشمن  
بیکر کال گشتی ترک و مقف  
ایا داشتی که از شهم تیغت  
موت بود در درجهای بزرگ  
زین از خود دوزخ بود یا چو دریا  
زمان ارمه خطال بود یا چو سکر  
سم بر زمان دول خوشی ایمن  
ز ریت مصفا ز شمت مطهر  
ز کشار بدگوی چون آن یوسف  
ز تفسی برخواه چون بر مادر  
سیان می دوشی می شربت  
طریق بهادرت سهل رسیده  
اگر کشت راضی با حکام ایند  
دگر بر تباد و دی می پمیر  
یکم نیالان ادباز کردم  
سیا دخی دار اندر ایم مادر  
همی تا موافق کشت اب آنی  
همی تا صفاتی نشد قطع با ضر  
همی تا جهان کرد از نور طلیت  
زمانی مصفا زمانی مکرر  
بقا و است این ه در خرد دل  
سر جف نوشته با جف همه  
همیشه دوشمیت برک بر بر  
همیشه در دولت برف معین  
رف بد کمال تو از ارباب دریا  
دل دشمن تو بر آنی چو خمیر

عشق و الهی فی القییده

نیم زلفان میمی ضد بر  
مرا بر کرده می از خاک که سر  
کل افشان بایسیم گذر کرد  
سای می دار از ان معشوق دیر

عشق کشت کشت ای ست سیال  
نیاید کفهای تو برابر  
سیال ما تو عهد این چندی بود  
که چون می دیکری کبری تو در بر  
تبت یک دمی زاننده تو  
چه وقت اندوده مرغی می آوز  
که اندر موج خون کم کرده چهار  
که اندر بحر خم بستنه صبر  
عشق این طوفان بار خشم  
جهان کرد است پر سباده تر  
چو در کشت بر لب فانی  
چو کشتی آتشی سوزنده لیر  
نه در با آفت کشتی شود خشت  
نه کشتی از تم دریا شود تر  
سیال ایست آنی مانده حیران  
خیالت کرده در دیده معشور  
زشت کیمیه چون قرینه عمران  
دگر نیمه زشت فرزند آذر  
مرا اگر خط خرد آه بعارض  
کودر زان حال می نرور  
انام می بحس اندر که بودم  
چو شد کوهر می بر سر عنبر  
فدا دهم می خواندی چو افسار  
که اکنون بنده نمندی کار  
کون کتره شده ماه حصار  
دگر ناری ندان کلبر کاه  
همان انکار که اندر سکه کشته  
بویک اندامیم کور لنگر  
مرا از می خدای عرض در فضل  
ایران زشت است در دوش و فقر  
که پریزه بود ز می بی بخوا  
ش طو در شست ه منظر

و اله عشق و الهی

خیزای بت بیستی دال جام می پاز  
لاری بیست که چهار است دار  
نقش خورشید به باغ وستان  
خوش سیرت همه کوه و کوهر  
کلای خردی دار سار است خشتی  
ارش شاط دار بندید از خیار  
آن لاله می نهفته در او آب چشم  
کوئیکه جبهای عشق است بر عمار  
یا لیسان باغ بهشتی شده باز  
آراسته بزرگ کوش و کوثر  
یک که سار نغمه کچ جفت جوی  
یک مرغزانه له واقفال مرغزار  
تا من تاره رخ شده گردن ستاره ک  
همه ستاره بر شد و کلای ستاره بار  
ای تو بهار عاشق آمد بهار تو  
من بنده در مانده از ان لاری چو بهار  
مرا چو روزگار فراموش کرده  
بدر انکسایت از تو کنم باز روزگار  
کوار زوی وصل تو جویتم در گذر  
در اشتهار وصل تو خجسته در گذر  
اکنون تو دوری از من می پتور تو نام  
سجاکه اوجیت بر اصدات در گذر  
کر که لید می کنی رساند مرا خراق  
در زرفا ک با بهشت اید است خوار  
ماینده گان شه جهانیم یک عهد  
فریکت عهد بنود زو یک شه بار  
معلوم است هر چه محبت از علوم  
مردد است هر چه به نهایت کوار  
انار عدل او چه ستاره است مجدد  
در می چو او چه سپهر است سنگبار  
اخیر و کیه دولت واقفال نذر دشت  
دارند کرد که میمون تو مدار  
این از شمار غان توصافی کنده جهان  
دال از می غان توصافی کنده ربار

چو می



میدان پر از باران بود از تو بر ز صفت  
 جلی بر اصاب بود از تو در ز بار  
 روزی که در معرکه تیره کند هوا  
 کدو ز می جو قهر و ملک تا بر محو قوا  
 گنجت کوه کبکد از زخم بابت کوی  
 کوی زانه که شود از بول کیر دار  
 پهر چهره های دلیران شود ز زبر  
 بی باد چشمهای بی عیان کند غار  
 که در برش فی بر کوشه شکست  
 که آب در دهانی در دیده بوار  
 لای کتی ز کشته همه روی پشت کوه  
 لای کتی ز زینه همه روی کوه غار

در الهی

زیر خط زبردش ز جعد مغزش صد چشم  
 زیر این چشم طوبی و خردش  
 چشم او چشم او چه چشم دوتا  
 چشم او چشم او چه چشم دوتا  
 چکته مانده است سال بند  
 دل چو کون و دیده چو آن  
 ملک پنج خیش ملک ستان  
 قطب دین بود المظفر ابراهیم  
 خشم او کل مع علیها فان  
 عقد کجی العظام دبی رسم  
 نگرش دین تو خیار دقت  
 مگرش فضل تو کند تعلیم

در فی القصد

خیال انعم سر قد سیم دق  
 بخواب بوی کی صورتی نمود پس

بلال دار رخ روشش کوه خوف  
 کند دار قد ریش کوه شک  
 نه بر عارضی که نک است نه کل  
 نه کوه سینه سیمی او نسیم سیم  
 سهند دار سخن اندر کوه مقام  
 غریب دار زبان اندرون کوه مقام  
 کی بر شک و هزاران هزار در دروغ  
 کی دروغ و هزاران هزار کوه مقام  
 کشیده بر رخ ساهه کون طوطی در  
 کوه دروغ کوه کوه عقیق عقیق  
 هر کوه کوه دروغ اسیدین کوه  
 غلط فاش دبی دروغ و مهر تو وطن  
 لکان بزده بدم می که تو در بی روی  
 صبر دار به بندی زبانه بند دین  
 هنوز زنگی بر آب می بندید جهان  
 هنوز بوس اراد می بندید جهان  
 ناک تیره پردی مراد است اجل  
 بدل کنیدی کوه کوه ز نسیم برین  
 کنار کل می رفته در کوه ز نسیم  
 تو در کوه کوه سینه کوه نسیم بدین  
 نقشه موی بر اخاک برگ ده کوه  
 تو نقشه عذاران کوه زده دین  
 هانکس که بیدی صورتی جمال بهار  
 هانکس که بیدی عارضی جمال بهار  
 هانکس که مر اهر که دید میکلشی  
 سبیل شکلی زلفی دما زهره دق  
 کون زبر زمین حوضه هر از غریب  
 کوه آن تی شکلی سی بکل شک  
 زفاک خشت می کوه بتر دایلی  
 روز در حیرت کوه از از زبرین  
 چو خاتهای تیال زاب دیده کوه  
 چو جامهای سیدان زخون سینه کوه  
 نه کی سار روزی ز نور کارم یاد  
 نه کی سار روزی ز نور کارم یاد

بیت دولت بند موافق  
 متعقدت پنج خاتمان بر کی  
 بیت تامل لیل جلال در زار  
 بیت حقیقت بیت مراد زار  
 بیت شش طار نامی و جان پرور  
 جهان کی دولتستان و خشم کوه

در الهی

روشی دیدم خواب آدم را  
 دست حوا کوه اندر رست  
 کفشی سوزنی منبره است  
 کف حوا به طلق ارست

ز با حیات

خواهم همه را کوز زغش روی  
 نامی کوه بی رخ بگویت  
 با خور حوا همی دوشم خود کور  
 تا دیدن دیگری نه بگویت

در الهی

هر دیده که می است حوا بی بند  
 هر دل که در دلی است ابلی بند  
 دل از بر می رسید از بر خدای  
 کوه کوه در زغش حوا بی بند

در الهی

آن بزه که از عارض تو خسته شد  
 ناطق بزی که حق تو کاهه شد  
 در رخ رفت بهر عاشی دلم  
 لای بود بیزه نیز آراسته شد  
 دشمن رفت تو دل خون کرده  
 در جوارف لبی چون لول کرده  
 دل خفته و ز دیده پرده کرده  
 خاک زده و پشت موزه مکلون کرده

زیر خاک و اموش کوه در دل خلق  
 ستر سیده و خور زانه ریم  
 کوه یا در دو ستور اندر بر  
 بناده چند تر اطق و از در کول  
 کوه شیم که شیم و شیم و شیم  
 توش و زوی و یکی توش با ده ریش  
 بخواه نام و برافروز از بر زین  
 که بر شامه کا قور شد که دیر زن  
 زین میفهمیم است و ابر کجی که  
 درخت قبه کا خور و سنگ زین  
 نلک در شش می بار و هو المان  
 زفاک سنگ می روید و زاب این  
 شامهای عبور است شخ هر کلهی  
 فریهای عبور است خاک هر سعد  
 بخواه آن که پاک نابوده که است  
 مان قدرت در شان خلق ذوالن  
 اگر در خسته باشد بود چو زین کوه  
 چو آرمیده بود با و بدی خرم  
 شخ حواش پدیدار از زین قوت  
 شراکشی بر دین از زین روی  
 زانه دانی چو شمشیر لای خون الود  
 بزرگه کجف شهر بار شرا و زن  
 شش مظفر منور زغش هر حق  
 که با دوش زین است و شهر بار زین  
 چو است آبی شمشیر چو کاه خدی دیوار  
 چو کوه زین شمشیر چو دانه ارزن  
 سباعت و دهنر و دجه و دوتک  
 حال خوبی و خوی کیم و خلق حسن  
 بر غم حوا به خوا و کوری دشمن  
 ای سوده نواری که در صفت سید  
 شوم دران شمشیر زمان ابلی  
 هزار شک بانی تو در یکی میدان  
 هزار رسم بانی تو در یکی جوشن

بیت دولت بند موافق  
 متعقدت پنج خاتمان بر کی  
 بیت تامل لیل جلال در زار  
 بیت حقیقت بیت مراد زار  
 بیت شش طار نامی و جان پرور  
 جهان کی دولتستان و خشم کوه  
 روشی دیدم خواب آدم را  
 دست حوا کوه اندر رست  
 کفشی سوزنی منبره است  
 کف حوا به طلق ارست  
 خواهم همه را کوز زغش روی  
 نامی کوه بی رخ بگویت  
 با خور حوا همی دوشم خود کور  
 تا دیدن دیگری نه بگویت  
 هر دیده که می است حوا بی بند  
 هر دل که در دلی است ابلی بند  
 دل از بر می رسید از بر خدای  
 کوه کوه در زغش حوا بی بند  
 آن بزه که از عارض تو خسته شد  
 ناطق بزی که حق تو کاهه شد  
 در رخ رفت بهر عاشی دلم  
 لای بود بیزه نیز آراسته شد  
 دشمن رفت تو دل خون کرده  
 در جوارف لبی چون لول کرده  
 دل خفته و ز دیده پرده کرده  
 خاک زده و پشت موزه مکلون کرده



عجری و هویدا از نرین منصور رودان نقش چون طلای مغربی پاک  
و صافی مشهور و شایسته در ملک شرای فصاحت شاعرانه مشهور است و از  
شاعران مشغری و مقبول بی ادله محمود و غزلی است حال از انشائی خبری  
سیان نیست این چند بیت از نوشته شده

ز بی خردی که میریزی ز غنچه <sup>قطعه</sup> شکر گشتان ناید پادشاه  
که از خون ریختی شربت نیاید ز ریخ غنچه باری شرم پادشاه

رباعی

آن جسم پادشاه بی آن آفتاب همچون سمنی و رخسار آفتاب  
نی فی غلظت پادشاه از غایت لطیف آفتاب است و آن آفتاب

رباعی

از تراب مدام و لاف شرب توبه در عشق تال سیم غنچه توبه  
در دل هوای تراب و در لب توبه زین توبه نادر است و رب توبه

رباعی

که را که برانگشت و در حال ذره یکیم از بی کار فرودسته کرده  
ترکی بجزم که هر که میند گوید ای که تو از خون خدایار توبه  
استد عجمی از معنای سیم محمودی بود

تأش خندان فرودست کرد که در خوشی را عدم حشرات کرد

بمزد و نام

بمزد و نام کفر جهان را نالود و بی  
شطح ملک ملک با هزار شاه هر شاه العجب در گشت پادشاه کرد  
محمود و شایسته ملک آنکه ملک را نیاید در میان دگر گشت کرد  
شایسته تو از سنگد ریشی در آن جهت که هر سنگد که در دیگر جهات کرد  
عین الرضای از دین خود تو در سفر با زانو سحر کجاست عین الحیات کرد  
تو کار با به نرزه و تیر و کمان کنی او کار با بخیله و کمانت و دوات کرد

با ران قطره قطره می بارم ابرو دار هر روز خیره خیره از چشم سیل بار  
زان قطره قطره با ران می خجل زان خیره خیره خیره دل من زخم بار  
باری که زره زره ناید بی نظر به آتش باره باره عین بر نهاد بار  
زان زره زره زره بدل آید چو کوه زان باره باره به چشم آید عین بار  
دل گشت خشم خشم سر از موضع خشم زان سنگ توده توده بران کر لاله بار  
زان خشم خشم خشم شده عقل و دین زان توده توده توده بدل بر غم نگار  
دندان زان دانه دانه دانه دانه زان لباس باره باره عین است آید بار  
زان دانه دانه دانه در قیام زان باره باره باره عین خشم زان بار  
زلفش با فیه فیه آمد شام گشت زان لاله لاله لاله عین خرم بار  
زان عاقبه فیه فیه فیه است و درین زان لاله لاله لاله خور و دری شام

بر خیزد و برافروزد و هلا قیله ز رشت  
بس کی که ز رشت شود و کتون ز  
می بر دایم که بر آتش بجزان  
کودت بدل بر نیم از نوحی دل  
ای روی تو چون باغ و بهار باغ  
خواهم که بنفشه خیم از لطف تو گشت

گویدی آنکس که ز توام بکنند خورشیدی اندر نهادی بفلد خن



مرلای رسید المدین و طراط ارضش از خط پنج دولت شاه سمرقندی  
 اورا اردت نوشته برد فاضلی بقعه و از هر علم بهره داشته و رساله در قواعد  
 شریعی کلماتی الشعر نوشته و کلامش شاه نصیری عربی عجم بوده و در اردم  
 بر سروده و در قیون شعر کمال مهارت داشته و معاصران او بعینت در  
 او و بر احوای و لیکت کرده اند و چون عمارت جفته و تری زبان داشته  
 پس علت سستی و طوطا که نام مرغ کوچکی است گشته و عمر زیادی کرده  
 گویند تا عهد سلطان شاه نواده اتز در حیدره بوده و سلطان شاه را پس  
 دیدن رسید شده اورا در محله جای داده و خدمت سلطان آوردند و رسید  
 بدین این رباعی را از او کرد و بعضی سلطان شاه رسیده  
 حیدرت در قیون از ظلمت عدل بدرت گشته با کرد و دست  
 ای بر تو قیای سلطنت آمده آن تا چندی که نوبت دولت است  
 گویند بهنگامیکه اتز سلطان ملک ان طغیان کرده و سلطان لشکر بر  
 او کشیده داد و در قلعه هزار ارباب محصور شده حکیم انوری در رکاب  
 سلطان بود این رباعی را گفته ای شاه همه ملک جهان خست  
 در دولت و اقبال جهان کز است امروز ملک همه هزار ارباب یک  
 فردا هزار از دم و صد هزار ارباب است رسید در قلعه و بر سر دیوار ای رباعی  
 را در جواب حکیم انوری گفته بمبکر سلطان ملک شاه دست و

شاه که بیاهمی صافی است نذر د اعدای ترا خفه خون باید خورد  
 که ختم توای شاه بود رستم کرد یک خور ز هزار ارباب تو تواند برد  
 سلطان بنایت خشمگین شده و گویند یاد کرد که اگر طوطا بدست می افتد  
 اورا بهفت پاره کنم بعد از هزار اتز در قیون طوطا نهال شده  
 بخت بدیع کات که ندیم منشی بر کار بود رفته اورا شقیع ساخته  
 او عریفه سلطان نوشت که طوطا مرغ ضعیفی است و اورا بهفت پاره  
 شوال کرد هرگاه مقرر شود که اورا بدرباره کنند میتوان سلطان اران  
 سخن بکنند و از تقصیر رسید در گذشت و بعد از مدت که اتز بار لوی  
 شوکت آخرت رسید خود را بمبکر اورا رسیده و هر دو در خدمت او  
 بودند آنکه اتز در حضورش در شمشیر موت فجا در گذشت رسید در  
 نبوت اتز بمبکر است و این رباعی را میخواند  
 شاه فلک از سیاست سبزه زید پس تو بطوع بندگی میور زید  
 صاحب نظری کی است تا در نگران تا از همه سلطنت با پس می از زید  
 و خود را از اندر در شمشیر در هزارم مدار بقا شناخت و خود در مقام علم کرد

بهار باغ از جهان هم شد و ز باغ دراع کس در نه می مده و د با  
 همه اطراف صحرا است بر باغ و د با همه کفای جهان است بر باغ و د با

هوا شده و کربان لبان دیده و می زین شده تازه و خندان لبان چهره عذرا  
 کنایه زنه از لاله شده بر زهره از لاله لاله از لاله شده بر لاله لاله  
 جان است این ندایم نصیری جنت الماری زین است این ندایم بر دایم کینه خفا  
 و له ایضا  
 تو یکدیگر ترا شد سخن آتش و آب گنجه هست تو زنده در آتش و آب  
 هر یک از آتش و آب که چون ظیل و کیم ترا شد مطیع و سخن آتش و آب  
 حمامت که اندر موافق پیکار رسد ز پیکار بود و پیکار آتش و آب  
 و له فی القصیده

زینت باغ چون غله بر می است رباعی اندر و چون عور عی است  
 شاد آسمان کوئی لالا است شاد آسمان و دایمی است  
 جهان هر بر با کرد از د کمال قدرت از د چینی است  
 چو رای شاه کیتی روی کیتی برای صد هزاران آفرین است  
 عده دولت در به انکه تغش همی با همه اعلام دین است  
 جهان در دیش در زیر کیم است بران خشمش در زیر زین است  
 کف او قیل روزی را گنبد است دل او کین دانش را برین است  
 زهر قدر بد خوانان عا شش نشسته عادات اندر کین است  
 ز انواع انانی بر سکا شش عدا مانده هر دم از انکشی است



خود را حشر کردی خرد از بی دین احدی حشر  
 به بران سان که با لوی رول جمع گشتی همه را دلفزار  
 لشکری ناکشیده با رنشت سپهری ناچشیده زهر خزار  
 همه را با رنح خطی شغل همه را با سیوف هندی کار  
 باره در زرشان چه خزان نیزه در زرشان چه پیمان بار  
 که تراوده آب هر در کره که تراکشته خوار گیم در قار  
 متظلم کرده شرع را احوال سزدگی کرده ترک را آثار  
 خوشی از موافقان سبقت ساضی با محافل پیکار  
 در حصار که اوج باره او در علو از ستاره دار رخسار  
 شیر مردان از آن حصار بتر شیر افکند را کشته نگار  
 همه که کشان کردا لگی همه نیزه زغال دینغ گذار  
 کند امان را شده دندان نیزه امان را شده بازار  
 حله بردی که بی بوی می باره را ندی که بی بوی بار  
 در گشتی که در راهره لعل کردی حرم را رخسار  
 خواب از تنهایی شکوف در چه خیزد ز تنغمنا دلفزار  
 هر خدگی که خضم تواند خست رفت پیکان بیابان مونا

نظا

شط محبی تو سرخ کرده چهره کل نسیب بخش تو زرد کرده چهره زرد  
 زهر زرم تو فنج بیخ چهره پیکال زهر زرم تو لاله براغ چهره ساغر  
 جهان کش ده شای تو را چه تر دمان زمانه بسته رضای تو را چه تره کمر  
 خوار موکب تو کرده چشم و موی تو کر صیقل مرکب تو کرده کوی گردن کر  
 مکنده دمع تو در ساعی از آن مردم روده تیغ تو در لطف از آن لشکر  
 هزار جوش دمی در میان هوش هزار مغفود سر در میان سقوف  
 خدایک نا بر کشوری شدی غالب که بود حشمت از غریب از آن کور

وله ایضا قطع

معلوم رای است که بودند بی قیاس در روزگار دولت محمود و دادگر  
 مردان با محبت و کردان کامکار بران با بیست و شان مانور  
 همه بیمه دار بر مشد از جهان هم حشمتان پیاشته دهم ز کشتان هر  
 کسی نام هیچ مرد نباشد از آن کرده کسی یاد هیچ شغی ندارد از آن نقر  
 از حفری باند و زامال عفری ناز و شر میرست محمود و مشهور  
 چون اشغال لبوی جوار حق در حال از آن سپاه خرابی فاند اثر  
 که شرف و المعالی حاصل شدی کسی دادی از معالی او بعد از خود

این هفت سوره که درین هفت سپهرند هشتاد و یکم تو همه غایب و طالع  
 مرا ترا دایره مه شده سقوف بر منی ترا انجم عطار درنده تایل  
 نایب که بهو ترا کشته سحر خورشید که جور ترا کشته تیغ  
 مرغ که هر لحظه خور خون جهانی با خور خون خوار تو شد ضایع و خاشع  
 بوده بد دجست ترا اختر سادسی دیده شرف قدر ترا کوکب سابع  
 با رفعت تو بخت بود کینه نامی بخت تو خور بود وقت سابع  
 وله ایضا این از از ادب صابر میگویند  
 ادبی برف در در خیزت لایق ثواب بر حق رقیق سواقی  
 یکی باده خواجه چون روی خدرا بر این ابر بارنده چون چشم دماقی  
 چو کی مطلع نیست بر دراز کردن خدرا در صحن چه منفه چه عاشق  
 پاران نرانی پاکلی دماقی خورخ رشوق و چون چشم عاشق  
 اگر کل برقت و شقایق نماند می لعل و آتش کل است و شقایق  
 زلفه از خردماند بیلبل می نماند چو بیلبل بیدر خدرا ندان طاق  
 بیابان لعلان کعبه بر نرم بر لب اغراب بر لب الما رقی  
 که مدح تو کرم بر پیدا و پنهان سبازی تو جویم بمخلوق و دماقی  
 مدح تو دارم همیشه تعلقی ز غیر تو دارم کشته علماقی  
 و لکن تو در حق من بنده اکنون چنان نیستی چون بایام سابق

کتابت شده در این روز  
 کتابت شده در این روز  
 کتابت شده در این روز  
 کتابت شده در این روز

ببر دی زلفت ببردیم زلفت چه برکت بود در میان دو سارق  
 نو که دل تو کردند عتقان نسیم نسیم باشد که دل تو بدیم نسیم  
 یکی نم که اگر صد هزار جان بودم میان تو که کنم جلد را نسیم  
 زلفت تو بجز نشد داده اند خورخ زلفه تو بفر روی برده اند نسیم  
 برست حشمت هم در میان اهل کمال که زلفت چه صبر و دل است نسیم  
 بر جانغ رفت خیره زهره و برین بر شراب لبست تیره که بر نسیم

وله ایضا

چه حیل سازم کار من کست با نسیم چه حاره در زرم کار من برید دست نام  
 بریده کست کشته دل از بریم تا دیت بریده که دایم و کشته که دایم  
 کرفت دایم بجز با برادرده هنوز سر ز کربان وصل دست نام  
 بان بسته دل شکست کشته زهر غمزه ال چه شمای چون بایام  
 و در زلف ادست چو دایم دل من کشته کشته باشد آرام صید را در دام  
 درین باشد در دست زرد کا نسیم دلم که کرد در اد مدح سحر با نسیم  
 علماء دولت و دین پادشاه عالمی را که کار دولت او را زای از نسیم

وله فی القصید

چو از مدینه سبزی خضر سقلا طول نهفت کست علماءت چه آینه کون



نقشهای عجیب و غریب  
جناب خود صلاح پاک برداشته  
بجای روی قمر چو طلعت لیلی  
شهاب چو حای بر پشته کرده کرب  
شبی در ازو زخیرت فلک در او پاک  
همی که گوشه را به بند نشسته اسیر  
نهان می شده اردو صفه لطف او عاقل  
کنون که است طایع بان فرشان  
فانده شک و قوت قتل می کی گوید  
کنایه باغ همه بر فراش دارا  
فراخ از لیل و لطف بدین ضعی  
بران برانی نشستم که است کبراد  
کسی بخل بدینان دونه بر کمار  
فراگاه اخای همه چهل دشار  
زیر حفظ حق و جان من در او خواجه  
ابو المظفر خورشید خردان آفر  
خدا یکتا آتی که در هر نار و

بیت از ان باده بکشد بقیع  
جناب را که در وقت از ان بکشد  
بازی از ضعیفان و خواجه  
بیت از ان باده بکشد بقیع

عبد الواسع حلی تولدش خجستان در ادای حال بهرات رسته  
و در انجا ک کلاکت کرده و بخت هر شاه رسد بعد از ان کشت  
خداست سلطان سحر سلجوقی را در وقت بعضی کوبیده اول حال او  
در مقام بوده چون سلطان سحر بخر حسان دارد شده در بعضی در  
محار و در وقت سلطان کما فی چند بنواخته بر بعضی بر رخت  
محمد و اقران شده خود در قطع اظهار سباحت در لب خود کرده  
علی الحلی نقای هفتی را در سخن نام است و اما تکی رتبه است ارغی  
قصیده گوئی طراز خاص دار در و با ثواب زمان خود سباحت  
و مناظرات به برادر در مداح سلطان سحر سلجوقی و بهرام شاه  
و محمود شاه بوده در کلاکت کوبه

منع شد مدت بعد دم شد وفا  
شده استیغانت بند ز کی سفه  
گفت با گونه همه بر سهای خلق  
هر ضعیف بداییده مانده محقی  
انگهی که گوید از ره دعوی عاقلی  
دوانه را می بقاید ز بهر کمار  
باید که گفته ای کبر هر کرده  
آگاه کی گران توان یافت کبریا

هر کز نوی کبر تا به عنان خویش  
باین همه کبر که کوبید عادی است  
کرمی کوشی تواضع نه بخی  
باجایان اگر چه صورت برابرم  
نقل شهادت ز قوت ستوران بود  
آدمی نیست ز نه مردمان و دین  
بر دستان ای سوال بود موتمن  
قوی ره سناخت من گرفته اند  
من خرد خفی نیت آن قوم را نظیر  
باین بود خفورت پیش عجب ترین  
زبان هم مرا بود پاک از ده  
کردم همه شامه و شان ز خشم من  
چون کرم از برای معانی ملک کشف  
تا چار بکنده همه موسی حادول  
این از تیر نفی نیانید رفتی  
زیرا که فی طر نبود من و اهل  
بفضل من همیشه بدیدت بقیع

آم که برده ام علم علم در جهان  
شان می گشته بفضلی من اخبار  
ما خاظر سیرم و بارای صافیم  
عاقبت بهم به وقت چون ملک  
بر جهت مت بختی من و لیل  
هر کز نیده و شنیده است کسی زمین  
در پای جاهدان نیر آکنده ام که  
دین محلی مرا که ندیده است بکسی  
و از انرا که او بخت من سر در آرد  
در دلتی بدید شود ز دستاینه  
اهل هر کز کون نشسته صی من  
مقدار احباب ندانند مردمان  
انگاه قدر او بشانند بر لیلی  
اندر خضر نباشد اراده را حفظ  
باین همه مرا که غایت زین قبل  
زینت عیب من که کدی ای گشته  
را که بکام من نفسی بر نیانورده

زبان



را که یکم نفسی برینا ورنه در دوستی کی بود این قاعده را  
 از ارمی کشته بعد از به خورشیدی زان که که کشد بوی خوشی را  
 در فضل می کنند بهر مضعی حد بر نقعی من نهند زهر جانی را  
 با ناصحان من نکند فر لفاق با حدان من ننماید فر صفا  
 در او قدر ابره عجب صفتی بی عجبی کشته همه حقیقت را  
 مردان بود که درستی او بود میان کویست الجبال دان وقت الساء

در هر چه دانی باز بر آن گوید  
 چند با هم در دنیا روزگار و عدد را  
 بهر چه حکم بر کون و زرد و نالان دود تا بایست که ششم دست چرخان چون  
 تا رخصی دلبران کنی جدا نمائید تا ز فرقیان خوشی می کشان  
 آب چشمی علقان نوصر که در چرخان کرد چون طوفان نوحه انرا هم می خراب  
 بود چون ناله درم همواره چون نفسی از چرخان جان شدی از خوشی آن تازه چون طبع  
 که اولی کوی کون و در می صبا می بیند در می کوی کون و در می صبا می بیند  
 که ز شمای در و دسار که درم بطیور که ز شمای در و دسار که درم بطیور  
 که دل شدی از خوشی آن تازه چون نفسی از چرخان جان شدی از خوشی آن تازه چون طبع  
 ای بی شکما که می تازد در دوی بودام بهر حقان در عتاب و به طریقت در خطا  
 کوشی می بوی ساع و بوی می بوی صبح چشم می بوی نگار و دست می بوی شای

دار

زار و نالانم جوین دیده بر خون چرخ تنه  
 و لبر کی که عارض او آمدی کل برشت در فراق دوی او شده دیده می بکشد  
 بی زنگان چو سب و دهره چون ماه و لعل شد بر دیم ز خون چون سبزه از آب  
 ز کوی دار و سیاه و موی دار و سپید لاله دار و لطیف و سبلی دار و تاب  
 سینبل چرخه بهنا در کوی خنجر کداری لاله کز فتن و موی عجب نقاب  
 این چهره دوی می بر کوی دایان چو شمع این چهره دوی می بر کوی دایان چو شمع  
 علقهای زلف او شده چون ابروین بریم افشاده و عجبی آن دایان چو شمع  
 رشال و شمعان سبزم در زمره صاف از نشان مجدوب دار و ملک زان  
 شاه قران زهر کز ملک او دایان خرد و ما زنده دایان اعلی که رسم دایان  
 او شمشیر یکم زهر شمشیر بر کردون چرخ او شمشیر یکم زهر شمشیر بر کردون چرخ  
 بهر معنی زایده دار و صباست در سراج بهر معنی زایده دار و صباست در سراج  
 دست کوی بر او شده زرق بشیر در اول پیش او وجود اکرم و جرات  
 بر کوی دوشان او لعل دار و السلام که زنده بر خاک تیغ ابدارش باد و ضم  
 دیده ماران کزه تیر او را شده هدف سینه شیران کزه تیغ دی را شده

بیت خورشید را در خورشید که در ز طوق بیت خورشید را در خورشید که در ز طوق  
 در دهر از دهر جنت او توبه از خرقه یک قلم خواب که در دهر  
 از خیال ریح و عکس تیغ او در کوه و در نیکد بال هر بر و بیکد بال عتاب  
 بهر قد چشم ملک و بفر دهر نیکد بهر قد چشم ملک و بفر دهر نیکد  
 چند آن باره کردن نور و بیکد بهر قد چشم ملک و بفر دهر نیکد  
 زهره طبع و شری فانی که زنده کا جنت بهر قد چشم ملک و بفر دهر نیکد  
 بر دوی از رنگ او پورسته نالنده ملک بهر قد چشم ملک و بفر دهر نیکد  
 به ده و خورده مورد و تابست و کند بهر قد چشم ملک و بفر دهر نیکد  
 که شتاب بوی هستی چون قضای آسمان که شتاب بوی هستی چون قضای آسمان  
 ای صبح و در طلقان برای ملک ساز دی ای صبح و در طلقان برای ملک ساز  
 در سبایان که تو شمعان ساری سبزه در سبایان که تو شمعان ساری سبزه  
 که بود در دستان تو کشف را اتصال در سبایان که تو شمعان ساری سبزه  
 بر طلقان زده آر می تو کاه طالع در سبایان که تو شمعان ساری سبزه  
 دشت چشم و کور چشم و فیه مال و مار و دشت چشم و کور چشم و فیه مال و مار  
 زینت نیم تر از ابله زاهد و صدف عده کچ ترا خیزد ز راه را در آید  
 تا نهایی ملک خالص و انبای در راه باره لعل صافی توده با از نایب  
 در میان است مفر حلیت مار و حمیم در میان است مفر حلیت مار و حمیم

نه سلمان نه داودی و کاه طلقی و صد نه سلمان نه داودی و کاه طلقی و صد  
 اندران دقتی که از است دلبران سیاه ساحه میدان تو در چرخ موقف چشم  
 کوی چون بعد دهری چرخ ابر و خنجر چرخ کوی چون بعد دهری چرخ ابر و خنجر چرخ  
 ای زینان تو پورسته هر آن مهره دی زینان تو پورسته هر آن مهره دی  
 خدشی بر دشت طالع تو در اوصاف تو خدشی بر دشت طالع تو در اوصاف تو  
 که ز کلف او ترا اید پند ای صفت که ز کلف او ترا اید پند ای صفت  
 بعد از آینه باشد در زمان دید حله با جدری و کشف ز عتاب  
 بود خدزی طالع را در از برای آن کار ماند از قدرت درگاه آن و خدزی  
 تا زانرا اید و فانی و زانرا اید بخار تا زانرا اید و فانی و زانرا اید بخار  
 بهر کمال ترا یکم زدن فانی ساد بهر کمال ترا یکم زدن فانی ساد  
 با دوشی قدرت تو دشت با جدری صاف با دوشی قدرت تو دشت با جدری صاف  
 ای چشم چاک و احمی چون تون تون ای چشم چاک و احمی چون تون تون  
 محبت که کون و ساقی ماه سحر شری محبت که کون و ساقی ماه سحر شری  
 نعمت تو به پورسته معون از انبیا دولت تو به پورسته معون از انبیا  
 قول از نصیده

ترک می خورد و شک دل و سیم است بکلمه ملک قلب تو می بخار می است  
 نه در افان خون خوار کی او ضم است نه در افان خون خوار کی او ضم است



بش خنده من ام سبب جعد دای  
 زلف تو روی من صفت حال است  
 چون عقیق ترشک و چون کدر آیم  
 اولیب چون مکتوب و عقیق بین است  
 تا زلف و کشف رخ و زلف قداد  
 مکتوب را دلی سوری در دوی است  
 بدو سجاده رنگین هم شد رنگ است  
 بدو جاره سنگین هم بند رنگ است  
 کی نبیند عشاق کلی چون رخ از  
 که چون کلی خوش چاک زده بر رخ است  
 بدل دجان هم بنده و دلانشی در پیش  
 که چه انوب غم و رنج دل دجان است  
 کله کلی سر او سر هر زیند است  
 طره بر کوه از زده بش است  
 گوی است چو صحرای قیامت که رود  
 چون تن او چرخ بر یک تنی چو لعل است  
 گوی از زلف عشاق در هر جبهه او  
 بارگاه شرف الیدی به بر الحس است

در مدح کرمه

بر ماه رزق از نیش دای حکم کشید  
 در سنگ نوده بر کلی سوری زخم کشید  
 ز چرخه زینم و طاری ز غایب  
 بر عارض چو باغ و ریح چون آرم کشید  
 انوب صلی از افلا سنگی صحرای عشق  
 بر روی چون سنگه سکون صقم کشید  
 در مهراد و دایم و در مجاد و دلم  
 بسیار تهرید و خردان ستم کشید  
 بر نامه عانی توقع زد فلک  
 بر نام سیکوان رفته تم کشید  
 در عشق من خرمم و در صوفی اول نظر  
 خاندی وصل که ما را هم کشید  
 در زینت مای و زینت شری بعلم  
 بر روی سه زاویه شریا علم کشید

زان حال که سر کشد گفت اندر میان  
 از جود دینار سر اندر عدم کشید  
 ای صاحبی که رایت اقبال و فایه تو  
 دولت برهان جلال و دغم کشید  
 تا که در اجلال خردن آرد تو  
 حاسد بی زینت تو ما و دغم کشید  
 از بهت ملوک و فاعل کفا تو  
 دشمن جو خوارت بر اندر دغم کشید  
 در موه که بجز شریعت نیست دار  
 نیمه تو سفینه بدعت بدغم کشید  
 هر که از خط هوای تو بدول نهادی  
 دست اهل روان زنی اربعم کشید  
 شایع درخت دولت تو سایه دار  
 تا بهج از ابر ساری تو نم کشید  
 بخت تو در کنایه ستاره و طی کرش  
 رای تو در کنایه رجه هم کشید  
 در نواد تو صفی آید که ایام  
 از کفر لکوی سوری مینا هم کشید  
 شد در نهاده تو هموده هر کسی  
 از کوشی زاننه حاجی الم کشید  
 بادی چنانکه عانیست تو که نفلک  
 دایم چنانکه بادی تخت هم کشید

در مدح محمد دستار گوید

نقاری چو بر پیکر سیان از یی کمر سید  
 هر کوه را به بندگی دل اندر سیم سید  
 طبع نایب بر پیکر جان زین چون یی انگلی  
 که سوده دل اندر عشق آن یی بر سید  
 کوی از زلف سنگ او خالی در کل او زد  
 کوی زین جعدا و سعد سل بر سید  
 زین او جان بر من بود چون مقلد غم  
 چو زلف او زین حلقه اندر کمر سید  
 چو تو در کل کلام دمی باز و خنده  
 چو آن سنگی از زده عدا آید بر سید

ای جانهای مجبوران حکم خردن  
 ای دلهای مستوران جعد کل سید  
 تو چون جمع زنی روی زان است  
 بران کوه را از نوح جان کاش سید  
 کوی تو مدها زلف و فایه رنگی رود  
 کوی خرم بران جهمیمه دل کشید  
 از نام چون کلی سلف فایه رنگی رود  
 که ابروی تو زده همی کشید  
 بران زلفی سنگین عقیق سوزن عجب  
 دل می خرد بران دل بودی کشید  
 تو چون کل از آب چو شعله آتش انگه  
 دران زین عقیق شکوه کشید  
 که از نیش عجبی بر فراز بریان سید  
 که از نیش عجبی بر فراز بریان سید  
 ز تو روی اندر کل بران سید  
 چه بنده روی او از شرم او بر سید  
 بچشم مردمان که در هر سیم نایب غار انگه  
 که دران را سیدان کل بر سید  
 غریب انگه بوزنیک حاضی بکام کوه  
 چو بی نوبت در مدح محمد سید  
 کون بر چرخ همی چون عری سده کوه  
 که بران طبعه عده ای بر سید  
 بران سوال کاسته مقدم لامعی گوید  
 ز تره شیبی پرده کردی او بر سید  
 الا تا بر روزی زرد لعل بر زده  
 مده در همه از ابر رخ سید  
 محل تو چنان باد که هر بنده که او کمر  
 که در پیش از زده و لعل و زده

نخل از قصیده

تا نه از آفتابان پر توده ز رخسار  
 که در زنده بر از زینت سبکی کنار  
 که بر زنی زکی اندر بران شد منتهم  
 بی هر اید است شده مانده دران کنار

چون خطیبان هر کون شد در بر ناله  
 میباید طریغ و میباید ناله  
 کت چو شیبی آب از نیش او در غدا  
 تا زینت بد شد در بر ناله  
 دشت کوش از حوال علقه زلفی قیتی  
 دشت دشت یا عینی زده در ناله  
 نه کسته جفته این ارسال رخسار  
 شد سکنه باره ان از نیش دشت  
 دستان از یک کوه از یک کوه دران زغما  
 کت زنی زنی و سیدی حد سنگی غبار  
 چون هووان در کشت از با جغان شد  
 زان قبل بر و خند بران زردار غبار  
 تا بهر کت بر کوه سیر برقی سید  
 شد نیشان بکر بکر بصورت کوه  
 است بنادری بکر سنگ آب عقول  
 زانغ اوده بانغ اندوده دمار  
 آن بلور عانی شیشه روز رانی  
 دس نیشی صیال نوحه از زمار  
 ناکته غم خواند روی آبی چون ازار  
 ناخنده می چو اندر ششم زکی بر خمار  
 چون نوبت بر چرخ کوه دران حوین  
 کوی اندر دشت بر سیدی کت نعلان  
 کاه آن آمد که آن کوه بر افرینم کرد  
 دار در خارا اسکان و دار در آس  
 صورت او چون کی سپاده بکر از ران  
 دردم بایک از موان زنی صمدار  
 چون زنی بکر و قوی کف در زین  
 بدین قوه عقیق صبح افغانی صبار  
 که بود بر کوه بران زرا بکوه او را زین  
 که بود بر کوه بران زرا بکوه او را زین  
 چون یکی روضه زنده جان چو کی در  
 از نجوم ای دارا صی از هر جم ان شمار  
 است در زنده صفتش کوی از نیش او  
 حلقه ای در عین قون الوده دت کار زار







کردیم نه سوز از بر مر ترس مدح کنند طایفه کاران نیز  
 گاه عذاب بر تن ز فر تو چون آتش خلیل شود آتش سحر  
 در زرم چون بر نه شود تغت از نام در زرم چون گداوه شود طبع از نام  
 خلقی میکنند چو را از نیت کوه قومی بر آید چو موراث طبع  
 از بد خلقی تو طبع نهاده اند بر مقتضای امر خداوند و اگر  
 از نیت کوه نهاده در کار کس که لعل در تعراب کوه در جوف خاک  
 کجک و مورچه و روزه میکنند کرد در جرم جاده تو باشد مستقر  
 شفا را به جاده و خطم ملست و جمال را کر زده و جلال بر سر  
 در دیدم ای نیز زار خاکت در بار کربا و از برای کس بر زاری خط  
 اکنون که سر شد جودم عیال و اکنون که در زرد چرخ جودم جلال  
 و دیوان مهری و ضیاء کران چون از دست ساقی کشی و کشتی تراب نور  
 حاضر بر این بنای جان که گاه و غرضه بقع و جوارح عمارتی  
 از روی چو رای رفیع تو تار در زخمی جوی طبع لطیف تو شتر  
 در تفتان سهر بلند بی محل با صحنی ان نیت برین آتش خط  
 چون تفرای تو در جود فانی اطراخی از برای واکتاف از امور  
 چشم نهان ندید و گویی صاف نشین زنی خیر مکان و پندیده تر سحر  
 اودی

خردم بی افادت ضیاء را کند کرد و جود عی رسید اوج بر  
 بر لب بر آب کشت شود روی آبان کوی بکوه از جود او بی خطر  
 دارند چهار چای بر از جودیه حاضر سائیت تر همه معانی از یکدگر  
 ذات العاد ربوبت و سبب الشاد عیال و جودت و دار السلام فر  
 آیا تفتان جود جلال عالمی آیا قدر بود حکم عالمی بدر  
 بر سر نهاده و بنده فرمان تو قضا همواره یاد بسته بهان تو قدر  
 فرخنده از تو حیدر و نیز بر سر تو ام تو موسیسم و اعیان و سر بر  
 تعزل در معر کوبید  
 ز دست چنگ شالیت شرم جود از دست شنگ شالیت شرم جود از جود  
 بخیم ارمه دل دادگان ندارد کوی دلی هم بود جود و تنی جود شرم جود  
 دغنی تفتان جود و سبب الشاد تدم و راه و تنم لاغر و شرم جود  
 از ان جودش سوزان زرد و ناله دم که در دم نعت انشی است و است  
 جو کنند همه سوزان عالم فخر چنانکه دوده حسان به فخر جود  
 بر کوی کوی کوی رانده در دود سحرند و طبع و هم از جود و جود  
 ز ابر دست تو بر روی ابرار مخصوص دود و دست به به روی ابر و جود  
 از آنکه شرمی طایفه است بر سرعت بر کنند شرمی شرمی شرم  
 لغای اوست جود جود جود جود عطای اوست جود فضل فدای نام جود

صیحت او به فضل و فضل به او به فضل نهاد و او به جود و او به جود  
 بیاد و صولت و اکرام کرده ملک بی خالق معون و دشمنی مطرد  
 بدان مثال که کردند و دشمنان را اند با طوفان نوح با جود و جود  
 در از منی اگر خاک را از کبر است خرد سجده بقیان از جود و جود  
 اگر از دست باید کون همان است غبار مرکب او را کند بقیان سجود  
 ای هوای موالات منقطع ز بهمان ابرار و صفات منقطع بمردود  
 در معر کوبید  
 به تافتة دینی کرد کار بیل محمد است بشیر سهر با رصیل  
 سراف است قطب الملوک فرخ شاه که دوا لجلال بعدش تا فرید عیال  
 شمس که دست و شان و جمال و کبر است بعل و قدرت و قدر و اثر که شمشیل  
 یکی دمی سبب یکی عصای کلیم یکی عیال سلیمان یکی یقین بیل  
 برای دولت او را ملک شرد و دال جلال است او را ملک شرد و دال  
 صبر فایده از خیر است با تهدید و سرانجام او سکوی است با تهدید  
 صدام است ننگی که جان دشمن را بدید کرد و جوی از صفت جود بیل  
 فدای کرد چنان جود است کوب و زنی سعید غریب و در یک اسرافیل  
 چگونه بیل از آنی که بدست جود ملکوت تا یقی ارواح شد متع بیل  
 زیر دنده او دشمنان هر سائیت جود همی ز شهاب و جود ای از شمشیل

عبد به در مع ابوالعالم کوبید

ز عید او در خلق را طبع جلال تا به رمضان و به اول ثوال  
 کرد از عیدش آن است طریقه نیت که است بقدر جود و جود بیل جود  
 تبارک همه آن طریقه جود و جود زلف و در ط و ز کبر با سر بال  
 کال بری که شکست شکست فزیده کلنده درین ان از ز کسیده جلال  
 فنا کوی بر فرشی نیکون که رفیع زماق لعیت رفاهی نیمه قطال  
 چنانکه کوی در زرقه فعل سحر چنانکه مالی از نینج بر سرین غزال  
 بران شال که بی بسته تا بی زین بیکند لجمای سبز و ز قتال  
 جود ای است زانند و در جود کوبید بر جود و او درده بر روی دینال  
 چگونه روقی جود کشت دوا لجلال جود او از جود جود کشتی از مثال  
 شال و زهر است و دای من بر ابرار اگر چه لاغر و زرد است چون ابرار  
 جود زنی که پدید در دغنی کوی خورنده خلاق محام مال مال  
 بران ایست که چون نور جود کشت بران ابرار نور صاحب کریم جود  
 نصیر دمی و غیر ملک کور است شک و طبع و جهان بنده در جود عیال  
 ابرو المعالی عبد العبد که بناید چهار فرشی بر کز جود جود ای  
 نه نفی از تو انصاف است از زنی نه طبع از زهر است نه سبب از زهرال  
 سوزیدی که سنی را جان اوست تاب منظوری که سنی را جان اوست مال



چو معنی زانده شد مستر بنده علی  
چو حق ساعده شد مغتبر بحسب مقال  
افعال او شده باز سفید جفت کلک  
زایم ارده شربیه یا رشال  
نمای فرار بود در هوا بدان چکل  
نه آن دراز کند دراز فیه بدی چکل  
برده باز بد فنی در اوان در صی  
زفاره ایک کند جود اوان در حال  
لمر عسای کلیم است جود اقبال  
لطیف است و بگویند و خیر چکل  
سفر نامه تو کسرت در زلف  
هر بر خانه تو خجرت کاه عدال  
بهار پیر تو نواز بهار پیر سی  
چو دست تو کند آفتاب جود در ذوال  
صدف ز در نیم و جگر ز لعل سیم  
ز می ز زریار و جیل نیم عدال  
بهار پیر برای شمع تو دایم  
ز غریب بی یار و ابرو ز ستار  
عسل ز خانه محل و طبع ز طبع کل  
غیب زینت یک دست ز زینت نال  
بحریت تو را بر زینت محل  
ز خدمت تو را بر زینت وصال  
ضمیر و فطرد دیوان و طبع می باشد  
روقت بگو و دانا و مدح تو بهر حال  
یکی چو درج در راهی یکی چو درج طاف  
یکی چو درج در راهی یکی چو درج طاف  
نرا به بند و نهی می بیند آخر  
نیا فرید ترا درین خدای بسال  
نویس از خدمت می دیده صورت الهی  
مرا از خدمت تو دور زینت و زینت  
نکند و یک زینت از حرکت سیم او  
منطق از شر کام او هوا شهاب  
نمک دار که بود در نود بهر بکار  
برین کا و شر را جوف نه زینت  
همیشه که بود بر نیک و محلی را  
باین غم و دست تفه مخالف را  
چو مهر بر طرف آن ز خجرتاب  
طرب نرای و دران پرور و غریب  
کلی کینه در حق معانه با مشوق  
سب و زور ترا تا بر زینت کران  
تغزل در طرح گوید

کدشت شمع در نرم ز نرزه و شمع  
زانه کردن اقبال را خنده کند  
بایس و تانزیت نظم و نثر مرا  
اگر نیش طبع جز طبع خود  
سبکتر آیدم اندر ترا زدی محبت  
نه در صد و در مطلق کنم زهر طبع  
نه در نرم از قبل جاده خدمت اعدا  
کنم بگویند خالی کفایت از دنیا  
به بند کیت رضا دادم اعتقید دل  
نه منت که بر تو می نهم لیکن  
شعیده بودم ازین شکر که راه خرس  
بوصفش اندر طبع کریم کرد کند  
سوم دار بود و دایم آن محرق  
طریقهای بیاری یکی بل محشر  
چو در معصیت تو دیدم آن ره را  
از آن قبل که دران ره بفر تو کشتی  
ای ز غار بفر تو برت برک سمن

مرا از خاصه تو دور زینت و زینت  
بتی چو کوکبه تمام و یک چو پیکال  
نکند و یک زینت از حرکت سیم او  
بود چو نقطه سیاه دایم از زلال  
منطق از شر کام او هوا شهاب  
منطق از شر کام او هوا شهاب  
نمک دار که بود در نود بهر بکار  
برین کا و شر را جوف نه زینت  
همیشه که بود بر نیک و محلی را  
باین غم و دست تفه مخالف را  
چو مهر بر طرف آن ز خجرتاب  
طرب نرای و دران پرور و غریب  
کلی کینه در حق معانه با مشوق  
سب و زور ترا تا بر زینت کران  
تغزل در طرح گوید

دریای اندر بر الحسن ان کین افضل  
کودنه ندا و بجز احسان و تفضل  
صد بهر افاق علی بن محمد  
کررت معالی و حامد ز جهان کل  
ای دست توانه ز ازل از ازل عالم  
از افاق همه خلق همان کرده تفضل  
در عادت ادکاه و دقایق تردد  
در دعدۀ ادکاه منیت تفضل  
هر مرتبه که قدرت و دکه تو باشد  
اگر آید تا ابد الدهر تفضل  
هر روز که سجده چو پندار شود  
خوشد بهر دکه تو از هر تفضل  
گویم که منیت واصلت به حق  
بناصی تو بهر دکه تو از هر تفضل  
و زینت که خلعت تنهائی ملک العرش  
بر تارک این افتخیر کردن ان تفضل  
آباد بران باره سیمون و دماون  
خوشی کام چو سبب زنده این تفضل  
هر شک و دود و دود و دود و دود  
کودن بر و غریب زینت کوه تفضل  
گاه که اندر ملک از جمله پراهن  
گاه آید و اندر زینت از تفضل  
دوست که جفت دمای است که سیر  
چو حضرت که زینت و دمای است که سیر  
در تیر که اطراف زینت از دماون  
چو نقطه سیاه بلز زینت از تفضل  
کسی زینت بیام ازین جی که کف  
در حال که نزد تو زینت شهر تفضل  
آب کوی حضرت سیمون تو ابراکه  
سیر آدم از عیبت یاران سیر  
چون آمدن من نشانی با رسیا  
بر دهم این شو بهر دکه تو تفضل  
هر چند که شایسته و بایسته نیاید  
ارجو که بود عذر مرا از تفضل



زیرا که در انوشه این تافیه شد  
از دست من آمد بغال بای تفضل  
این عفت من گزینش برتر  
وین خدمت من گزینش بطل  
یک عفت ازین شرکتم تا بتوا تم  
در سگوشای تو تا بی تکمل  
در خدمت تو بر عقیبت دوشیده  
صد مدت از دست تویم تامل  
تا نیست چو خورشید به تنویر تو  
تا نیست تا شیر چو کافور تفضل  
در دام اجل خضم ترا به تقدید  
برای زحل دوست ترا به تزل  
همواره ترا از ادب و فضل دست  
چو تراب طرب عیش و تو اصل

فرانیه در مدح گوید

چون نثار از بهر انوشه خوانی  
باغ چون بدم برکت و آب چو زلفت  
سوی کاشانه فرام و عذر مستانه بکوی  
کرد بیکانه کرد و یار فرزانه کری  
چند اهرت بر دیوانه عکسار  
فرقا بر همت بیا و دستار ستی  
گاه نوشیدن بر غیت باده لعل کلبی  
گاه بشنیدن ز مطرب لاله چنگل خری  
خود را بداده عمر ننگ و بوی گلگون  
چون صحن خالی شد از گلها و هفرون  
در تنی شد و ستان از عینان تنی  
خانه بید کردی چون کف استانی  
بر کشت و بر کشید و بر کشت و بر کشید  
تا سهر مهر جان کویت برستان چنی  
معلقه کوئی از عخوان و صد شقی تو  
قیمه خرد بهار و تازه دست بایستی  
با دانه بر شمر هر ساعتی رخسار  
ابر بار بر شکر هر ساعتی در میانی

با من مجلس سیمت کوئی ان عیدل  
بازبان مترا کافیت کوئی آن قریب  
بیر نفرت از تصور نفیر علی  
دی زان و امیر و ملک سلطان را  
سر حاری گزینان رای میمون علی  
رایه دی شد سلف آتیه حق شد توفیق  
ماه خرد زهره سعد و کس رای تو عالم  
مستی آثار دیکوان هست و بهرام کیم  
در تنی چون خانه از اسفادت استانی  
اتقی چون خانه از اسفادت استانی  
خود را را بی بند بدم به دادند انجیب  
خاکه های بحر ثروت که خیره کانی  
شد رنگ خانه از کیمیا زدن قی  
شرفی در کیمیا و طریقی حوری  
ران تیل از جمع مخلوقات سوی کلید  
خون لوی انبیا و می ایزد اوارین  
کو قندای خضم و قوت صحت را داران  
دست آکنده دل و سینه بر هر آکنده  
سر نور بهر کیف دولت و مستح  
در نور اکمل صفت و مستح  
پای این بوسه دهد باز بسپید از نور  
پیش آن سجد کند سر سیه اند خری  
جز بمر تو دم ننهادم در هیچ حال  
جز بمر تو زبان کن ده ام اراج  
تا کشد از چنگل و چنگل بازو شتر  
بهر سگی غدار و اهری سیمی  
کیند دارایت در همه دقتی مطلع  
ابر جبار بادت در هم کار میعی  
با و میمون دایون چون روانی را  
بر تو لطف خدا دند ف العالی

وله (له) حمد

در عاشقی دلیری ای لعبت برین  
من بکجه خود را دم و تو طرغ چو برین



چون دایره غلی است برابر رف زما  
 در غایب غایت ترا بر لب تری  
 بر خند چو گلزار تو زلفی است کوفار  
 بر روی چو تری تو جوی است تو ای  
 بر سر کند زلف تو غنای گلزار  
 همواره کند جود تو خدای تری  
 آرام جهانی بدو با قوت روال بخش  
 انوب ردا فی بدو با دست صاف  
 از غمره آفت غلی من مجبور  
 وز خنده است غلی من شکی  
 سدر بوس ابروی تو ای بت کشیم  
 سدر در طلب کیوی تو ای صتم صم  
 است من بهاره چو ابروی تو بر صم  
 روی من غم خواره چو کیوی تو بر صم  
 چون داد بهار داد کنون ما به بهار  
 سدا دکن من دلسوخته جندی  
 سدا غم بر از غم ار لاله که ای  
 چو ناصه در باغ زبان کرک ده  
 تا سگری را کند اداره بتقرین  
 کلهای بهاری بخت دند من تا  
 کومنه همه بر عقیقه همه آبی  
 سدا غم کشف چو بهشت ملک لعلی  
 سدا غم کشف چو جود لعل لعلی  
 آن غم خزان که بیدار که خدیش  
 هر روز کند دست ننگ آب طری  
 یو غم محمد که ایادی و معاش  
 در باغ معالی و معاش ریاضی  
 صد که ایی است بر صاحب عادل  
 چون نذر رسول خدای صاحب صفی  
 این است جمال ذرف دولت بگون  
 آن بود مال و کشف عورت بای  
 است ای بینان مبط از رانی که بود  
 بودان سنان قایق ارواح که کی  
 ان دفر

انوقت بدو بود میادت صحابه  
 و امر و بر پی است میادت سدا طری  
 که منجر عیسی بود است از عوت  
 در منقبت مری بود است تری  
 ادنا بای است بلفظ مکر افان  
 این دارش آن است بیغ که ای  
 ای طلفت تو خیم خورشید سعادت  
 ای حضرت تو قبله امید ما کی  
 همواره بودی عجب از اتوانید  
 بر شمع بود ملک عجم را بتو تری  
 یک ذره که از خشم تو و خلق تو اند  
 بر آب کوارنده و بر از سر تری  
 قطان تو دایم از از خشم تو حال  
 ریگان تو آن از گرم خلق تو تری  
 بی واسطه جود میان تو ترانید  
 در از صدف لعل و خا و از رازی  
 بر دست دین چشم بداندیش تو کرد  
 ناض حکت و موی سنان و مژه زدی  
 مرا غم خنجر بود از عدل تو در باه  
 دما ز کیو تر بود از امر تو تری  
 زان مرغ تو دار چینی پیش همیشه  
 کور از ملک نیست بجز صوف تو بقی  
 تا با دینان سدر بود در سدا ذر  
 تا بوی زراں زرد بود در تری  
 به خواهر تراب در فان در نس آن  
 بگوئی تراب و صدف نفس بای  
 لاله از شر عزم تو بر روی زلف  
 لاله از شرط جود تو بر پشت لب تری  
 پیوسته بخوف دل اعدای تو چون صم  
 همواره بتیج صاحب تو چون شنی  
 در صم خورشید که کوب  
 بابر من یا سمیتی ای بت تری تری  
 باغ چون انانی ای سم پردی صم  
 باغ چون انانی ای سم پردی صم



زلف شورانگیز تو گزیت با چشم زلف  
چشم زلف آنم تو گزیت با چشم زلف  
این چو لاله تاب هموار چشم بد چنان  
وان چو از خواب پرسته در بر چشم  
نیت همچون سنبلیله در سر ترا حقد  
نیت همچون سنبلیله در سر ترا حقد  
کر تو دگر زلف طبعیال این عجب  
زلفی در غفران و زان لب چون  
از به معنی پر زلف که در غزل کویان  
زلفی در غفران و زان لب چون  
خودت لقا لقا لقا لقا لقا لقا  
ناصر فرهاد و دنیا المومنین  
ما چنه داد که فرخ نه فرخ سیر  
ان برای امت و قطعه طوک و غم  
قبه نسل تمیماک انابک کاورد  
همی را سیده کیوان بر چشم  
دست او بر در زلف است چون کیر دین  
تبع برقی در خال است چون زلف  
آرتقا ای است بر روی شکست همواره  
در غم آن است بر لب شکست بر لب  
کرد از پیش چو تیران چو بند و غل  
گر کند بر غم شکست اندر خراسان  
قصر رفیقان رک رک و تخت بردارای  
طوق بر پندار هند و تاج ز تقوی  
ناصح او که گذارد دست بر رخصت  
واج او که رفت روی بر کوه حصین  
ای چو ابراهیم بنیاده از ان ریال تر  
وان چو یحیی یکتا یزدین با حیات  
بر ملکات زبد روی چو چاه آسمان  
سکونت است زبد روی چو اصفیای ابدین  
دوستان را بر زلف است غایت حسن لها  
دشمنان را بر زلف است آیه حق البقیه

دله الصاعه مدح

که بر دست بران سنبلیله ریاب و تابه  
که زخم بر سر بران زخمی بر خواب سیاه  
که چشم باز از آن لعل شکر براب  
که چشم باز از آن لعل شکر براب  
تا جدو کند از آن روی فرزند جبرئیل  
تا جدو کند از آن روی فرزند جبرئیل  
که چو شمع است دلم بوحه در آتش  
که چو شمع است دلم بوحه در آتش  
ای خوش ز در که آید بر اندوه که باز  
ای خوش ز در که آید بر اندوه که باز  
بر روی کند ز کشتی جعد کج  
بر روی کند ز کشتی جعد کج  
ای بر حریف سخن و دهن این چو زخم  
ای بر حریف سخن و دهن این چو زخم  
پی ناکو کشتی سپید و خط بر نوشت  
پی ناکو کشتی سپید و خط بر نوشت  
نیشنه ایچ ارفا صناعی  
نیشنه ایچ ارفا صناعی  
چشم از آن کون و دلم از غم  
چشم از آن کون و دلم از غم  
ما خط آوردی سر بر خط تو بنهادند  
ما خط آوردی سر بر خط تو بنهادند  
است برای به در به فری و خوشی  
است برای به در به فری و خوشی  
تا در یک کشتی ویرا خضر  
تا در یک کشتی ویرا خضر  
خج بر در که او سنده بر دلی تکلیف  
خج بر در که او سنده بر دلی تکلیف  
نه بگردن معایش کند دهم گذر  
نه بگردن معایش کند دهم گذر  
ای ترا چون دهم معیش معیش موسی  
ای ترا چون دهم معیش معیش موسی  
تا تر اگر چو یوسف مکشاکش غیر تر  
تا تر اگر چو یوسف مکشاکش غیر تر



هست ذکرت بجزدست سحر انداز افق      هست نامت بحدایت سحر انداز افق  
 که هیچ غیر خودت نشود و اندام      که هیچ غیر کیفیت نشود حاصل صاف  
 بکشت را عدل تو بجز از کندی با شرم      شیر را لطف تو بجز از کندی با شرم  
 ملک سوره زنده بر تو کبر و آرام      پیر دیرینه را قبول تو کبر و آرام  
 تا کند آتش حق خدمت پیشه است      دارده از هیچ رنجی ملک الهی کفایت  
 شود از قدرت تو با قدرت لیلان کلیم      مرد که باید در شب قدر تو بخت  
 ای موش عقل را بهوایت غلوب      دی سقح فضل را بهوایت غلوب  
 که از غایت تفصیر که در قدرت تو      کرده ام عیسی تو آمد ز مرقم کفایت  
 یلیم اله تعالی که درین عمر راز      زشانی تو بود است زبانی کفایت  
 در درین دعوی که بکلام حجت      عالم از خفیات پند است کفایت  
 تا بود زوکیان تنی بی علم صاف      تا بود زوکیان سر بی عقل کفایت  
 بر تن رسم بدیع تو هنر و لبای      بر سر رای رفیع تو حرف و کلام  
 بر تو ماه رمضان خضر در برسم آن      همه خیرات تو مقبول نیز یک کلام  
 از فضل تو شسته شد  
 ای کشته ز کندی تو روزم بیای      دی کشته جوی بروی تو قدم بدو پای  
 امواره بجز کینه عشاق بخونی      بوسه بجز فتنه افاق بخوای  
 در راه زندان تو انداخته بولغ      سکی دل رنجور من ای پنهان پای

کمال الدین هاعیل خلف صدق جلال الدین عبدالرزاق ارضایند  
 در بند محروم نباشد و دان و با رحمتم بوده و مداح خدایند  
 صاعید است پدر و برادر و زاکاریه و انشودان و اخلاص کجی کبریا  
 عهد خود بوده اند کمال الدین را علق المعانی لقب داده اند و  
 قریب ده هزار است بعضی از اشعارش را در این مینویسم که باین  
 اراهل انداز رخیده این قطعه را کشفه العاق کجی ان تا نکر کرده  
 عاقبت از کتاف آن پر چکنه خاک در سید قتل عام اصفهان شده  
 و او نیز در آن قتل عام تربت شهادت چشیده قطعه این است  
 ای خداوند هفت سبزه      پادشاهی خست خون خواره  
 تا درشت را چه دشت کند      جوی خور آور در بیکواره  
 عدد مردان پیغزاید      هر یکی را کند بعد باده  
 در سبب قتل او ای کلمه در صحن در دگر مغول کمال الدین عیسی بیای  
 فقر شده و در زانو به فرج شمر کن و بخت لبای کسی از آن لنگر زخم  
 ازنده جمعی اهل شهر اموال خود را در آن زادیه درجای پنهان کرده  
 اتفاق مغول بجهان کلاه کرده سکنی بر غی انداخته ز بیکر کمان اردت  
 او غلطان سبزه افشاد بتجسس او در راه رفقه اموال را دیده برآورده  
 بعلت مطالبه مال دیگر آقا لاهران فقر در سکنه در سینه از عالم برشت



در وقت شهادت این رباعی را خواند

دل خون شد و شرط جان گذازی است در حضرت او گینه بازی است  
این همه هیچ دم نیکارم زرد شد که ترا بنده نوازی است

بسم الله

جهت آن جرم منور سال و در آن شب  
که بی طبعی جوت ملک یونس بودار است  
روز باقی انگار می کنند قطع الطریق  
بجز او چون پیر لیک آن پیر شمر زن  
رضی جان بخت بنداری و طاعت اکبرم  
از تامل صورت او شد در شمع دلگش  
آنکه نرسد به بدادان آستان خواب است  
در شب است این اندک است از خواب

تغزل

سروری من بخوبت بزم شکار است  
کشم که نیک منی و محمود از شراب  
بر دست باز دگشت برای نگار نیک  
صد جان نگار چهل باز در زلف او  
بر انداز و عقل می گفت از پس  
که هر برای بنده زمانی بهادر است

نشد

نشد این حدیث دمی راند چو لعل  
سر زانی بر دگر درون رسد غبار  
در پی تیغ نیز تو بانه بچنگ  
بهر غنیمت از فرغ تیغ تو عهد و  
صدر را پی قصیده که است آستان  
از اهل فضل و طبع بمیدان رنجه  
فرس که رام کردم خاطر بر خفا  
لیکن چه فایده که بخت هم بدام  
دانی چه فایده که ناید لیک فضل  
تا درت طاعتی که نده طبع

در غنیمت گوید

کیکه از نظر عقل در زمانه کند  
هر آنچه خاطر موری از آن بهادر  
تفاقیست و سر دشتان آزادی  
به نیک و بد بر آید جهان همان بهتر  
زبان و کلامی را گفتنی نماند ار  
چو در خیر مردم بهینه افت نه است



دری رای که آغاز و آخرش عدم است از خوشحالی طلب عبادانه کند  
 زمانه چون نباشی که هست عادت او در او که کسی تکیه بر زمانه نکند  
 بتدوینی خود خوشبختی نام نیک اندوز که عاقل از پی کینه صد بهانه نکند  
 محو شود که فدا بکند خود را بود که خرج عمر تو ضایع بدین بهانه نکند  
 اگر چه عالم عاقلی نیز زرا بکند از او برای تیز نظر عاقلی نشانه نکند  
 گذشت بهبه حال ناگزیر بود که تا وفای طاعت ارباب روا نکند  
 برای خوشی ازادی وطن سازد زنجیر سدره و طوطی است نه نکند  
 اگر چه کار تجارت طریق دانش نیست علی الحضور کسی کا ندرین بهانه نکند  
 بود بر این نه نزدیک عاقلان معذور کسیکه از پی مسکنی این بهانه نکند  
 که مرغ اگر چه توکل کند بدانه آب بدست خود ز برای خود این بهانه نکند

## در نصیحت فرماید

ای دل تو را که گفت بدین قرار گیر دی جان نازنی خود را بفرجه کار گیر  
 بر چار بوی طبع بزین خیمه تمام جای خیمه وطن زرا حصار گیر  
 آمد جای بهشت در قلعه چار طبع آن مشکونه جوی که این چار گیر  
 جای مقام نیست جهان دل بدو منته خود را مسافر کن داین راه کار گیر  
 تا کی روی بکام همی در دقایق آهسته توفانی در جوار گیر  
 جان فرج میکنی که فرزند کدورت درم چون حال دار بهشت تو فرود گیر

نکلی

تا کی شاد خواجگی و بیم در ز کشتی این ترک نهان را هم در شمار گیر  
 ماست حرم دینا در بنال از کبیر دانی که هست عاقبت کار مار گیر  
 عاقل به قوم ک ک کند دست در کنار خود را یکی ز نهاده در کنار گیر  
 چون از زکار کسی نه بدهند آدمی خوامی که بتدکیری از زکار گیر  
 بگو که تا تو آه چندی گرفت آفرینکی ز رفعت ان اعتبار گیر  
 بر باد داد عمر تو دینای خاک ر با تو که گفت دامن این خاک ر گیر  
 عیب بدست که هزار شود بر تو کار را سختی کنی طبع دهم کار ر گیر  
 شادی که زبانی بود دل در دهنه غم خوار تو غم است پی عین ر گیر  
 ز زبیر بهار اگر اعلت مصلحت دهد بگذارت حق داد در کار گیر  
 سوار گردنی و دیدی چه حاصل باقی عمر را ز گذشت شمار گیر  
 بر اینی زمانه نواری بهوشی بکامی است هر دلنگ و بدندان کار گیر  
 غره مشک که کام بکام تو نیز نه زبیر که تو صیغی و نندست بار گیر

## در مدح آن بخت اعظم گوید

مملکت را ز نوی داد سکوی دیگر شاه جمید صفت خضر دافریدین فر  
 دارش ملک سیمان ملک حیدر دل که بکشد در راق جهان عدل عمر  
 تابع بخشی ملک ان اعظم آن بخت که بدید تا بهانست با بقاف تر اندا و ز  
 ان ملک خلق و ملک خلق که در است خدای منتظر و خبر زبانی زهم سیکوتر



شایه کان بخشش دریا دل سحر سلطان  
 کزین دوزان فرمان برادر است احقر  
 ای زستان جهان آمده بر سر چون تیغ  
 وی ز تو ملک را از قیاس و کوه  
 باطن ملک عراق از تو شدت قوی  
 بدین خسته کسوت جان کند در بر  
 هر گاه بر سر رایت تو بیه کفند  
 گنگش و این هم آید شوی انجمن  
 تا ز آفتاب تو شد پایم شیر خانی  
 و خج نه پایم همی رنگ بر بر منبر  
 این ز تو کل از خسته ای نماند  
 تا که از نام تو بسند بر بر ز نور  
 افر دشت سر ایامی ماکش کشد  
 خود تو بودی ز جهان لایق شد افر  
 لاجم کج که از است تر ای در پای  
 لاجم دین زانست تر ایان بر سر  
 تا بر دوش سیمون تر از کج نه  
 هم سر به است کسوت خاک صفا کان  
 بر ج قوی است پستان را اطلاع در دل  
 زنده در ترش آمد سعد اکبر  
 ای شایسته شای که تو انگر دل شد  
 هر که یاد که است بر دل او که دگر  
 با د لطف تو اعلی را بر دوزان پای  
 زخم تیغ تو خرمی را بر را خور  
 که بر اکثر تو است کند چون بامول  
 بحر امانت تو غوطه دهد چون کنگر  
 لغتایریم تو دورای جهان افرزت  
 بی نیازی جهان سینه به از سمع و کنگر  
 نظایت تو خرمی از یاری بخت  
 مدد است تو به ز فرادان کنگر  
 هر که اوزام خداوند بکار در دل  
 بختان سکیم بود جاکسی بر بر ز  
 بسته دار و کمر طاعت تو خور در کن  
 کوه صحرانا کاه بدیوار اندر

جود دست نکته او که شود در مجموع  
 زبان پراکنده بود حرف زرار نکند  
 آنی ختم کو که روی بگردن آر  
 خرمی نه شود از شعله او فاکت  
 قیاس طبع تو اگر باد و دهر تراش  
 با سمنه ریکی خانه شور سقور  
 اینی روی تری زانیه هم صفا  
 کچ در زخم شک ای تری جان ساغر  
 هر که در کرد غایت تو در کرد توید  
 دیدیم طاعت خضر و اسکندر  
 کز زنی تنها بر غلبه بداندیش چویر  
 کبر پشته بر خشم روی چون خیر  
 بر هم آورد و دور کار ز بهت سر پای  
 انکه دل است بند با تو بر منظر  
 دل به خواه مانا که جان سر شد است  
 کباب لب شیره تو شد نشسته جگر  
 بر حکایت بود است عدد را هرگز  
 جز وقتی که کشد نوک منانت در  
 ای ب که کر در رفت بابت تیغ  
 جان آن آب همه ساله تر از بر کمر  
 غمزه تا و کت تو چون بگرشده کد  
 جان دشمن بر د چون دل عاشق  
 با ربان کریم است بران دشت بند  
 با یقینان قضا کوه روان در حشر  
 دگر و آنی و فعلی دم او این سنگ  
 دیده این و سکنی که جبهه بحر سر  
 بخور که ز خورشید شد در زدن  
 کاه سرعت بجهت چاک و آب  
 دست و پایی جوشد لام الفا ز باد هوا  
 کوشش از دای عشق بنامیند ابر  
 در آید از سبکبازی در دم چشم  
 هر که خوا هر که بکوش رسد از راه  
 انج کلک زنهانی بجهانی بردت  
 که تر از حاکماتش بخون هیچ خبر



اندر آن روز که کلاه سپاه ابدال  
 بر بداندیش بگردید بر کوی خدر  
 تیر چون دوسر عشق در انداخته  
 تیغ چون سقفه نذر در آید صبر  
 نوک بکانه در چشم و لیران خرقه  
 بختان غنچه که سوسه بود عجب  
 آنی از سینه نشاند چه کوزه کردی  
 تیغ که نندیدند آن کردی چون آب  
 بر العجب مهره بدان چاکلی از خرقه  
 که سر خشم ترا تیغ ز زر مغفر  
 تهمی تازی لغت ز پی و تیغ زنی  
 بدو دست از تو در او چشمه آهال و ظفر  
 کشته بر دهن تو روی زین شک چنانکه  
 که نیاید بجز از زین زین جای حق  
 خرداشای جانی رسیدی ز کمال  
 که بدانی رسیدی کمال کمال  
 نیت همتی تو در حیران کمال وجود  
 باره کرد و وقت جهان زیر در  
 ابراهیم تو پی منت کسی ندارد  
 بر همه خلق جهان فاضله را بر بار  
 الشقایق تو چون مایه ملکی باشد  
 نینماز از نظر لطف اری بنده  
 نیت در حق خود چون تو نشانی  
 بر بر سر از خشم کرم باشد  
 عاری شو بدان پرورم از خاک که بود  
 نسبت می بد خرد و دانی پرور  
 ای فردا بر همه اهل معانی کرم  
 بنده را نیز اگر چند کرامت بخیر  
 اگر او سود کند بر تو زیانی نبود  
 در زیانی فدت کبر بر انهای کرد  
 تا جهان داری پی باوری دولت  
 بدت اندر دو همان حفظ الهی باور  
 بر تیغ همه دست مخالف بر بند  
 به پی قدر همه تا ترک اقلک بر

زادانی

دیر زنی و دنی و دست تو از خشم کن  
 بیم ده ملک جهان حق توئی دمیخور  
 قصیده شکسته در محج کعبه  
 ای بر سر زوکر عطایت دهان کن  
 بین ز دانی و طبع و دال کن  
 جو تو فوزه کرد در سوشی و کز نه بود  
 غنچه آیت کم و دستان کن  
 از فوال بخشش تو شکم سر میکنند  
 اندک که میزند دم اندر همان کن  
 تا میرود بجوی و دوات تو آب ملک  
 سر بر نه زبرگ کرم بستان کن  
 فریادش عطای تو بود از نه می آید  
 بر رفت بر ملک ز شکایت زان کن  
 هر از زه ز خاک خنایه تر لیت  
 که نباشد و قرار که کار دال کن  
 در در دولت تو کرم گفت بهتر  
 پس کن شکایت اکنون کار دال کن  
 محمود چون کند داری همان که میخورد  
 سهار بخشش تو غم خندان کن  
 الا از خوان جو تو بر سرفه وجود  
 شکست هیچ نان کرم بهمان کن  
 دانی چه نام دارد ملک کجوتر  
 اندر زبان اهل حق نادان کن  
 جز در برای حق تو اندر دینار نظم  
 مرغ نمی نمیدار از ایشان کن  
 خدیجی شکست نیت ز خودت که میکند  
 ان بخشش که است بدان همان کن  
 لطف عنایت تو خیر که بر گرفت  
 از کردن ضعیفان بار گران کن  
 میخیزم که سر تو کرم بعد زبال  
 اکند شد ز نعت تو خور دال کن  
 مای حق بعینه بدست نمیرسد  
 زیرا که نیستش کز آن دال کن



ایضا می که کجیقت نظر کند  
 بر مغفرت توید استخوان سگ  
 انعام است رایت سکنان صبر  
 اندک تو شد لب روان سگ  
 لطف و مکار است نه باندازه  
 چو است بخش تو ز حد و کمان سگ  
 تو در خط خردی و من بیده دریا  
 اندک خیر چه بد و ن سگ  
 خدای هزار بیت مراد معج است  
 جز خود تو خود مراد و خصال سگ  
 هم غفلت تو کرد مرا خواهم بزرگ  
 هم کتب تو را دیدم چنان سگ  
 کر سگ را ریف ثایت کفتمی  
 از من بعد زبان کلمه گوی سگ  
 دین هم ریخت کرم است این که ما  
 پی زنده شیم خود از گمان سگ  
 بر هم مدح تو بایسد زیادت  
 بستیم رسان طبع بر میان سگ  
 داده شرح لغت از صد یکی هنوز  
 خاموش شد و خبر نمی تر جان سگ  
 ز پی زبان ما دعای سحر کنی  
 اکنون که قاصد است بکلی زبان سگ  
 تیر دعای برهوف استجاب است  
 ز بر آنکه بگوید کینه گمان سگ  
 این شکی که ز در حواد طبع بر  
 از من آنکه نوره زنده بمان سگ  
 پائیده باد که در آئیم مردی  
 کشت از تو زنده صورت معنی گمان سگ  
 ای تقصیده در توفیق زفاف سلطان گوید  
 چو خیل رنگ بار بسته صف عدال  
 سپاه دم زیت کوف اندر حال  
 فلک کلاه زار اندر بر گرفت زمر  
 جهان کتف بر افکنده غیر می

نکاه که دم و دیدم خردی کردن را  
 شده جهان و هزاران بجزم استقبال  
 خرد که ارشاد عبادت منور روز  
 زوایه شب را از برای زب جلال  
 فروغ داده بگلگون شفق چهره  
 خضاب کرده کف است را عردی  
 بوق بر بر قاصی نهاده از اکیل  
 بقی بی اندرز ز راه نفعی  
 چنانچه غدر نیا کنند در کردن  
 نطقی است میان را عقده ای لال  
 بی و دید ز پیشی احباب شعله دار  
 بی صید ز پس عور سوز با و سلال  
 ساکن راجح سیرفت و در با کف  
 شهاب ثاقب نزد میال راه دوا  
 بقیه زهره هم از پرده سپاهان کرد  
 روایت غزلی مطلقش برین سوال  
 زهی مبارک طالع خدی باین فال  
 که روزنامه سعادت و نشت اقبال  
 شبی که موسم شادی در است سید بیل  
 شبی که جام سعادت در دست بالمال  
 شبی است طلائع عقل و روح درو  
 شبی که زهره و خورشید است در وصال  
 بخور جان را بر حجر سرور سوز  
 لبان سگ و عود کرده صواب و جمال  
 چو حال جوی از میان شد بدست آدم  
 بنزد عقل ندیم بر کشف ای احوال  
 چو باز را ندیم زین عاجز انبر و خرد  
 جواب داد مرا خست کف جانی کمال  
 معاینه است شب قدر عقلی و شرعی  
 سخواصت دین این ز جبر و صراح  
 بزرگ عدلی سایه کلنده در میخان  
 که بر وی کندش عید غدا سوال  
 نبی است ز کجی آبتی سر در دفرخ  
 نشسته بهر ولادت برین نکته سوال



لب زلف ام زنه خواهر است که بر خدمت او خم کرده پشت عدل  
 زحل ز کشتی نیلوفری خرد آید محفه داری ادراکش در بند مثال  
 برای عزت خود خواست افسار سی که از تخفای کوشش دهند بیک مثال  
 بدان امید که من کلکی کند به حرف بگونه کل کلکوت واد و خند بر سال  
 ز اجتماع سیاه حرف یا بقیس رواقی صرح ممد و شدت صف مثال  
 زنه یا بداریه افعال خوب محل ستاره گیر دارین آفران سیمون مثال  
 چو شد معصوم اینال بهر تنبیش بند کزیرم ازین چند عیت و صف مثال  
 کشیده از سر اندیشه پای در دامن مانده عافه حیران سیاه خواب مثال  
 بغیر خواهر اراغلی طبع هم در روبرو برینه نظمی پرو چشم خواب زلال  
 زنی سنای تو بر آرزوست کده محال زهی عطای تو بر ما فراخ کرده مثال  
 نهاده سردری و پشت سرع رکلی الدین که هست کلک و نباتت پان سحر حلال  
 نونی که نام تو نفس است بر کنی خرد نونی که دای تو قطب است بر سر عدل  
 معانی تو بردن از تو هم او دایم مکارم تو خردن از تو دور آمال  
 نیم لطف تو که بر جهان مد نفی شوند قایل جانها بهیا کل مثال  
 سموم تعد تو عاشا اگر زبانه زنده لطف شوند و کرباره در رحم اطفال  
 فلک ساره شتاب بخوابگاه عدم اگر دهند ز دیوان بهت تر مثال  
 برای عالم مدح تو چون کنم کلامها ای بجز در سیم رخ دهم را پر دیال

همه بماند سوید ابدون مل جبات بهیه مانده و مانع است مستقر خیال  
 بهر ماه عدل ترا افول و محاتی میاد و مهربانی ترا کوف و زوال  
 محبت بهت ای افعال مفاوید لایم خوشی منع بدی ستوده مال  
 ز بهرگاه تو مصروف باد و ست قضا ز زرد لکه ز تو کفوف و عی کمال  

**قصیده حمیمه در مدح کوبید**

 در از روی روی توای توایا چشم از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم  
 هر لب نغم ز لوت مژه تابکاه صبح در از روی کلای و صل تو فار چشم  
 از سایه رخ تو بر خورشید فانی است سخی چون رسید بدین انتظار چشم  
 زان سر قامت تو صحنی تازه بر است کما بشخویش بود همه از جو پار چشم  
 تا که ششم مهر تو یکدم بداندند از چشمه بارفون جگر استار چشم  
 از رخ غریبایی بر باد روی تو دریا کی است هندوکش و دوار چشم  
 صحنی برای دیده بهجت آب شسته ام بهر خیال اب زده رکگذار چشم  
 غمزه نگار کی بود و چشم شیر کشتی بی شیر مرد را که تو کوی نگار چشم  
 در برده ز جامیم از قطره ای است قرا بهاست بر کهرش هزار چشم  
 رشاد از رشک کند شانه از نمره پیش رخ تو هندوی آئینه دار چشم  
 کو دست دل بد را در از بخشش کرد کوی یکدم است خواهر شد آموزگار چشم  
 نایز رضی از کف صدر جهان بود در نه نباشد اینهمه در دربار چشم



بر صبی نهاد از نره و آب در گفتند  
 چشم از نیت نخر او در چهار چشم  
 بی استقامتی کلکش نشد پدید  
 اندر حدیقه حبیبی برکت و بار چشم  
 در تبار عجبوت کی الله زیارتی  
 کرد دل او نظر کند اندر بار چشم  
 جانی که قدر تو بود اینی نبرد  
 این ره نور ساری اعنی بوار چشم  
 آست عزم و جزم تو بخواب و بیدار  
 صورتی می بیند در خواب و بیدار چشم  
 ای مجله تو گاه بان ارغنون کوشی  
 دین مستقر تو وقت بان تو بیدار چشم  
 بر چشم زلف تو لفظ پاک خوشی  
 کل الجوامیکه یوریا دگر چشم  
 معنی نماز نهادم بچشم تر  
 زین روی اندر شد از جوار چشم  
 در چشم لفظه اکوش دار از انکاش  
 بر درده دم بخون و دل در کف چشم  
 معنی غبار و لفظ طبع کو درم کتون  
 کاشیت بجز شعری اندر بار چشم  
 درج فلک ز کوه بر کجین بر شود  
 تا زین خط که است تو دگر بار چشم  
 چشم بدان و طاعت خوب تو در داد  
 تا است بر سر این نقطه مدار چشم  
 تا در جهان بر دین شناسی معنی افرو  
 این سواد دین و طاعت بند و بکار چشم  
 به از نیت قدر تو مستدر غنچه دار  
 چشم ترا و زکریا بکار چشم  
 در تعریفه اسب گوید

در تعریفه اسب گوید

ای ای زانعامی که کواکوت  
 کرده حوریت بر اهل فضل و سیاح  
 نیت بر مهره عمر دس کنی  
 جز خط مسدلت اصداغ

نمود

تا برو مرکب تو پی سپرد  
 همه دل روی گشته لاله و داغ  
 تا که گوید دمای دولت تو  
 گشته سوس همه زبان و داغ  
 سر فراز حال مرکب خوشی  
 لاغی آورده ام طریف و داغ  
 دارم اسبی که از استخوان در پوست  
 است چون در حال هیزم باغ  
 قطره خون از لبه دشت  
 بر نیار و بلاغری بر داغ  
 کوب خورده بر نهوش همراز  
 سوخته بر برین او دل داغ  
 زان کشت دست مژه پشتش  
 که عجبش است به چشم داغ  
 سوی بروی ز بسته جگر کند  
 پوست بروی مانده جگر خفاغ  
 کرده با کاهلی بیک منزل  
 خرمی یقین خورشید ابلهغ  
 کردار الجلود بر سگداز  
 کج بریز ز سگ او داغ  
 نیت سیک لحظه غایب و غالی  
 آسکم دشت او ز ستغداغ  
 شسته کوفتی کند اینی  
 بر و از گرفت و کیر داغ  
 من چو سرم نشسته بر سر بریش  
 آنچه محمدت فرا زیت فراغ  
 میروم مفرد و سلیمان دار  
 بر سرم صف کشیده به داغ  
 هند با نیت بر سر دار  
 ببل مدحت تو آنچه کلاغ  
 یعنی کنی که در مغاساتی  
 کینه بید کرده ام افراغ  
 در گوه از نیتی دندانها گوید

لاغ  
 بر دل و طریف و کمال  
 و طرافت ز موی باغی

زلف  
 آلاجه و ابسطار  
 کوب بخانی و کشتن آهون  
 کینه کمال است تا زکات

صفاغ  
 صفاغ و صفاغ و صفاغ



براسی و سه خدمت کار بودند  
هم یک خانه دیگر دیگه ای  
دشمنان چو در راه خوشای  
سمن دیوار و خندان دیگرهای  
همه تر تیر و سخت چو چالاک  
همه در وقت راحت لذت افرا  
همه نایت کرم شکم کوشش  
همه بکیره روی و صبر آرای  
خود اگر فی الملک لقمه بودی  
نخودندی مگر با هم شکمهای  
بدر کاری که فرمودم بدین  
بگودندی بچینندی ازهای  
کنون بعضی از ایشان خود نمایند  
از اسب سهره و نه زای  
همه بی مغرورست و کند و کاهل  
بفرموده از صبح عمر درای  
بروز از در دانه رخ و در یاد  
بب از رخ اینم نامه و وای  
همی چسبند در درای خوشای  
نه در این نه اندر کار و وای  
منم اکنون وای یک لقمه کوشش  
خداوند این شهر بخشی

دله این در قطعه

آبی است این جهان و دانی  
از دیده آدمی نهانی  
نه گشته دیده روی آری  
نه گشته آزان و دهرانی  
اسمی است مانند می مسی  
لفظی آزان روی معانی  
این را صفی است لایق و قون  
و این را اسمی است معنی ترانی  
داینکه کدامان و آب است  
مان تو در آب رنجه کانی

ترکیب بند کمال الدین

نوی با چهره است کل یا کلزار  
راخت گلگون رخسار کلزار  
سکینه آب زلفت می سنبلی  
نماده دست حنث خار کلزار  
مگر در گشتان نیکو شده دوست  
که میخندد در درینار کلزار  
چو عودت گشت بر زبانی پاکون  
چو حنث تیر شد باز کلزار  
صبا که بادم سمار هر دم  
بجان کوشید در تیار کلزار  
چو بوی زلف در گشت عارضت دید  
بکوه گشت شد در کار کلزار  
خوابا بدید که لطف خود چه  
نشستی چون صبا معمار کلزار  
بکار سود قد دیدی بای  
نگه کنی در قد سرو کفاری  
ز زلفت بی که سیر ز بنفشه  
ز لعل برکت می خیزد بنفشه  
جهان شد چون جهان شک بری  
که در لعل تو آید ز بنفشه  
غذای زگی سمار این است  
که با سکر بر این ز بنفشه  
چه جادوی است چشم تا توانست  
که از آتش بر این ز بنفشه  
بر زیت سر چار تا فتن زلفت  
مگر کز لاله بر این ز بنفشه  
خود می پدید از دست خلت پای  
که از کلزار بر این ز بنفشه  
بر زلفت چه نوک ملک خواهی  
که بر کافور بر این ز بنفشه  
با تش غنچه ساق بیکان در افکند  
که نیغور در آب بر این ز بنفشه



در هر دم لب خندان غنچه نشانی از دل ویران غنچه  
 در آید تازه روی و قرطع کبود زهی صد آفرین بر جان غنچه  
 هم اکنون با نور دوزی بکدم همه چو کند بهنای غنچه  
 مگر لاله دمان زان باز کرد که کید و در دمان پستان غنچه  
 بدین دو دانه کاو زر کاغذ صبا اندرین انبان غنچه  
 بکون دل فراهم کرد و صد برکت که بیل بر سر مهال غنچه  
 چو سونا از نسیم خلق خواجه لب خنده شد بیکای غنچه  
 صبا چون سر خوش روی دلدار کمی دیوانه باشد گاه چار  
 زهی نفس خط برکش کل کوه سبیلت بر اس کل  
 در غنائی ترای نیامد که تر میگو ترا آمد دامن کل  
 بنار و لاله ما هر دو مانند کزینان پاره پاره شد این کل  
 مگر باغ سر سبز اندر محبت قدوسی بیل و خندین کل  
 خط بنده توان بر خواند از دود بنگیر از چراغ روشن کل  
 ز رشک روی تو آه سردم پیغمبر است فون اندر کل  
 ز رشک است یا ز روی خواجه که آتش بر دمی از قوس کل  
 همه بارکش از باغ فرود شد که زیر سرو بهمان باره شد  
 خوش وقت سحر آواز بیل خوش بر شمع کل بر آواز بیل

چو بی با نوا جانیست کابا همه برکت کست و ساز بیل  
 دوازده جفت و یکجفت عیادت بر شام دگر ساز بیل  
 نیست به تحمل کردن انصاف بدل گشتی غنچه ساز بیل  
 زنا ز کنده بد در گشتی غنچه اران شد آکشفه اران ساز بیل  
 خوشی است این کینه کل فی صفتی که سپید اندر آواز بیل  
 بان بیلیم در مع خواجه تو طوطی دیده ساز بیل  
 چنان در بزم نور زنی شد با خواجه هم لاله در دست  
 ز غنچه آکند دست ز نرنگ بناید در چمن محمود نرنگی  
 نه کردن کجای پایش در چمن ز نرنگی  
 بجای مردم چشمی کند کار اگر بخت رخسار از دوز نرنگی  
 خراب از بود و رفتی اندر در شدت از نسیم دوز محمود نرنگی  
 خیال ز این اردو خواجه شود عاید به نور نرنگی  
 عجب بود که از بهر دواش سیه کرد چو چشم نور نرنگی  
 نیاورد که در ایام عدلش نظر در غنچه مستور نرنگی  
 زهی تا رنج دلت در دهان مبارک با فضل نو بهارست  
 چو پستان تا دمان بکند در کس بدعت صد زبان فرود کس  
 ز نبرد در بانی بند کانت سنال اکنون بخود سوس



چو کاغذ خفیه رخ را برای خط تو زردن بوس  
چو رای زری که از گل که عجل کوشی چنگت بودی  
بر آغوش خون یک در دست جو نام و کشت نشود بوس  
کشید از کفایت بر من ز کف را در آتش ز بوس  
دو چشمی کشت از اندر ز کف زبانی کشت سیم آلود بوس  
همه را دایستان بر لبت نهاده و تعلق وستان بر لبت  
ز بوس چون شود در شکست لاله ز بوس غفلت کرد و شکست لاله  
ز بوس زبانی از بوس بوس که کبر در نفسی در شکست لاله  
بوس عدل تو را جان شد که سحر غیرت در شکست لاله  
تیم لطف تو هر جا که بکشد و در شکست لاله  
و کبر در آتش بوداده غفلت ولی دارد و در شکست لاله  
صغی خاطر بوی اگر تو کمون بر دایه از دل شکست لاله  
بمکت دی بشت اول در بوس بوی مع تو که در شکست لاله  
صبا از بوس غفلت با تو که چه به از غفلت همان شکست  
چو کشت از روی تو در شکست لاله در بوس و طرب بکشد و نوروز  
یکایک بر منش خوشی بود بطبع خدکانت داد نوروز  
شمال خند خود را کرد بدست بوس آرا و نوروز

برید خاک درگاه تو هر روز بجهد سبیل شمش و نوروز  
جهان انصاف مینازد که امشب ز تو این عدل و داد نوروز  
همی تا قری کل را بهیچا و هر صبحم بر باد نوروز  
حدوت را زدم بر دم خدای ترا هر روز از زبان نوروز  
تو ام الدین جو چنگت زبانی و جنی خود دست بیا و تخی باد  
سرا فراری که عایدی بقا باد کفشی بر خیمه خفی سنا باد  
بدان تا نکند از کوشی خیمه زبانی رسته عائی دما باد  
چو پست او قوی از بوس چو قتل تو کام آورد باد  
توسعه اکبری ادهام انور قرآن هر دو با هم سنا باد  
به ادبش سنا از هر مرادی چو خوبی از دما دایم صبا باد  
سنا بیکد که چون نور وجود جهان در سایه عدل سنا باد  
نفسهای دامن صبح صادق همه ای ای در دوی باد  
طرب عرق اندر سبکست بهم نموده با دایه قیامت  
قطع  
بر تافته است بخت مرا ز درگاهت زانم غیر سید بر زلف یار است  
اوم بر دین و هر نفسی صد هزار دل کرد شود مرا بد زلف نگار است  
یکسان تیر غمزه تو در دل من است در نیست عیادت زنی اکنون است



## تقطیع

مدتی گفتیم که چون زویر در همه مجلسی گفته بودید  
خلقی دارند که چون عورت از همه کی بیایدیم برکشید

## در نکته

جوی رفت که انبای وقت در کرم علف ز عهد گذشته را گویند  
بر آن کده بیاید که کزین صلیت کرم از روزگار بگویند

## تقطیع

بها گفتی ارم بسته خود سدا کسی کالت آن ندارد  
چو آن شاعری گویند که چو نیری که چغندر و دستان ندارد  
فدا دهنه ملک را است دردی که الهی هیچ درمان ندارد  
چو نویسی بود بولهب را از اینر بر آنچه گفتی پشان ندارد  
رسول بچو از فرمان چنان در هیچ مداح فرمان ندارد  
خود بیا که خواننده ز اول کسی اندر میان خود و تیان ندارد

## در طلب غله گوید

ای شکر تو غیب را چو بوی دی تو مسعود حادثه شوی  
مدتی رفت تا مرا کرم نه ز طعوم داد و تو بلبوی  
کرده جیس رسم من بچرم دین هم از تحت و طالت بچرم

مکی ایصد در رسم من نیت مکی شنی این مرانا مدسی  
ورگهای حواله است بمن غله مطلق کی و مرا محبوس  
در نکته غله گوید

غله کا مثال داد خواه مرا که بند حله بود اگر خاک  
نیت خاک و کندی با هم بختان بد که تخم اندر خاک  
خاک مردم خوردند اندام که فرد مردم ای برادر خاک  
کرم اندیشه تا چرا فرمود خواه بکندهم برابر خاک  
آدمی را چه خاک سیر کنند کرد چه خدای من بر خاک

## در طلب هیزم گوید

من پی برکت از توایی بکبار شغ بی برگ دیار میخواهم  
خونده در هم سکنه بی سبی دست و پا پی هزار میخواهم  
زان در صحن که در میانها میوه دارد بار میخواهم  
میوه اندرخت ناز بود دان که من خود چو نار میخواهم  
دین هم از غایت خویشت که ز کلازار فار می خواهم  
سرکب تند و تیز آتش را علفی خوشکوار می خواهم  
دین ای من از چه است عزیز حلقی سخت خار می خواهم  
در نکته آنچه است در همه حال فانی از انتظار می خواهم



در آیه گوید

بدرین نان خوام چون بدم خوام گفت که آه می مردم  
گفتی خواه میر خواه میر که من این نعم را فرودم

و له ایضا

که خوام زهر مادی گفت ما چه زخم نمی خوریم  
ما غیر مغوش نگوییم تا هر دو دروغ گفته باشیم

در طلب شراب گوید

اما هر که دست کاغذی جوایز همی آید ازیم باشی  
مغای کرده ام اسر ز زینا جان کریم سدی تر آشی  
دلک از نرم روی بناید از آن کارگ که خورانی باشی  
کرم تو یک صراحی می فرستی زدی درستی و خواهم باشی  
فوقی کم زدی کردو میر خدان باشد که تو خود داده باشی

در صفت بخیل گوید

دی مرا گفت دوستی که مرا با نکلن خوام ازنی دوسه کار  
سخنی خدایت ازنی آن خلوتی می بیندیم تا جار  
خلوتی آنچنان که اندر وی هیچ مخلوق را نباشد یار  
گفتم این فرصت از توانی گفت وقت نان خوردنی مکمل بیدار

در آیه گوید

قطعه

سه چیز رسم بودش عرا و طهارت یکی میج و دوم قطعه و ثلث قنای  
اگر بدو رسم نکردند او را ازین سه من دو یکم و دو یکم فرما

در تعریف مصطفی

دی اب مرا گفت که در ای صفت که مصطفی تو از زادهای ملک است  
نه آب دران نه بیره نه گاه نه ای حی سورت فی ملک است

در تعریف انجیل

اسم دی گفت می مردم من کایت بیست عدینیت  
گفتم که این بنای گفت در آخر بریدن زدم نیت  
میسم از از زدی گای و در تو به نیم جو کم نیت  
اگر بکن ستر دارت نیت بعدش چه دارت ستم نیت  
چون افره ب باز کردم یک توره گاه خشک نیت  
ناکی زشت و زین بر نیت خود زین شک تهمت غم نیت  
جوداه بر نیت می ندانی می نداری مرا شکم نیت

قطعه در تعریف آب

پس دارم که هر که از ز فایه تر از زینا فرزند  
خود ز غش چه همه نیت از فرس ماه خوشه پیند







گرا در دگر گویم که در حلقه عالم  
نکن یکی شغف هم دل نوارم  
که غم کش هیچ بدم نماند  
که صورت هیچ عاقل ندارم  
ولا غیر تا رخت بر کلاه بندیم  
که برکت این جان و نزل ندارم  
برون تنم از خانه یکوز بار  
که را نوان پای در کل ندارم  
در صد زخم خوردم که آبی نگردم  
چو آفتاب و یارب کنای ندارم

غزل

دلی از دل من جانی ببرد  
تقی از دم خان منی ببرد  
نارم زشتی یکی قصه از غم  
ز خواندش زسم جانی ببرد  
شبی که زنده ره آه بدم  
نه سیر راه گاه کاستانی ببرد  
چه دارم بدل در کی اندیشه  
که بر لب به زره روانی ببرد  
نشد اگر می برین سینه مردم  
ندارم دلی را که جانی ببرد

دلم غزل

حال دلم هیچ نرسیده  
حال جهانست که خود دیده  
بر سر عهدم بقرار دنا  
که چه توان عهد بگردیده  
بی سببی این سرو کار مرا  
چون سر زلفی پر زنده  
غایب آورده ولیکی حقیق  
ساکس دل معشوق دیده  
بنده خود را که سبزه ارغشی  
داغ و خاک کرده و بخیریده

ادامی

رو می آمد و بر بعضی آراست  
دیده از پیش د بندگان

غزل

دلم بر لب ارغشی خندان بنالید  
که از راه او چرخ گردان بنالید  
نارم هر چه مهارت این که جانم  
نماند ز درد و زردمان بنالید  
بر قبی اندر آید دل از سینه  
سحر که که مرغی زبستان بنالید  
چه چنگ از زنی یک سر انگشت  
رسمی هر کی بر در کسان بنالید  
اگر بشود که نالید من  
ز درد دل من و دستان بنالید  
بی کونیاک در می تشنه باشد  
عجب نیست که ز آب حیوان بنالید  
بر تیار بجران که خار گردد  
هر آن دل که از باد جنان بنالید

غزل

ای دلی تو آرزوی دلها  
شادی غمت بری دلها  
ای صفت زلف تو همیشه  
آشفته زلف و کوی دلها  
عزت که زلف تو میان جنت  
در رسته بخت و جوی دلها  
بگفت بگو پیار زلف  
سکینه دل تو بسوی دلها  
در چه گاه نای زلف شکنیت  
اکنده زلفه کوی دلها  
اندر پی تو هزار فرسنگ  
بتوان آمد بسوی دلها  
نماند پس تویی نشین  
پس شکستند آه خوی دلها



غزل

آنکه دلم بر خط خزان است کوی دلم در خم چو کان است  
دل غمش دادم و جانم دهم کرب و دندان لب و دندان است  
جان و دلم بر چه پریشان است بر توان زلف پریشان است  
زیره و سر چو کمر به پستی بهم دال که زه و کوی که سال است  
نشته بیدار چو دلم هر که او قطره از جبهه زرخندان است  
چشمه خورشید بدان آبروی در طلب چشمه حیوان است  
مهر جان تحت کمان در روش مست تر از عقده چکان است  
شاید اگر دل نه بفرمان است و الله که بهر حال بفرمان است

رباعیات

بگذشت و مرا از کس رودان بود و اندر تن من باقی جان بود هنوز  
یکسره و مرا کس بران بود هنوز بهاره غلغله ای است جوان بود هنوز  
با سر و قدی تازه تر از خرمس گل از دست به جام می دامن گل  
زان پس که ناکه شود از باد ابل براس عمر ما چو پراهن گل  
بر خیزد و مخور غم جهان کناران بنشین و می بیند دانی که زان  
در طبع جهان اگر وفا بی بودی نوبت تو خود نیامدی کناران  
می آمد و چهره از غرق می کرده چو کال کجف دایب زها بر کرده

انوار

و نذر خم زلفهای گرد آویزش شهری دل خسته هان بر کرده  
اتر زلف کو بر رخ شهره صنم آویخته بی جفت و جفت در هم  
و آن ابروی بی مثل کس کیران سر روی بر آورده و قدما زده خم  
زلفت که از روی باز می شد در پای تو چو من بهوس می افتد  
چشم تو که عالمی نیت دور است از آن در بهیسی می افتد  
کل خواب که چون ترش می شود در دست چو دلبر می برکت و بوماندخت  
صد روی فراهم آورد در سالی باشد که یکی چو روی او باشد و نیت  
دی تو به رشتی من بر زده است بگشت بباله را و بنداشت که است  
اگر و زبانه که کیس در دست آمد بقصص و تو به ام را بگشت  
اشا و دلم برکت و بوماندختی غم قصه ای بدو کند مگذارش  
دانی که چو چشمی همه برست نظر همچون نظر از چشم فرد مگذارش  
در کوی دنا چو سید زنت دلت با اسی جهان بگشت دلت  
من به ندانم که چه رنگ است دلت نازک تر از انیمه سبک است دلت  
کشتی که به نظر کس انگار منم روی تو ام از دست همه را بکنیم  
هر چون تو نمی بود که در هر ماهی یکب چو دشت باشد و باقی جویم  
دقت کس چو غم رهای گرفت در احم جان رفته دامن گرفت  
انگش بدو به با بکدر در پیش دردی ز رسید دامن من گرفت



چو ستم جوئی سرا در باد عیشم ز لب تو بر زبان خوش باد  
 با وصل چو قوتی کار کجاستی از میان زد که از غریب بر ز باد  
 تا بای تو بستم هم او از شد و نذر ره وصل با تو ساز شد  
 از کرب تو چشم من فراهم نامد در خنده و دل من ز هم باز شد  
 آمد من چو در کفم زیند شد چون دیگر زیند شستم ره بگذشت  
 از غم که کوشی او مرا شد معلوم کاشی که ز راست کوشی میاید شد  
 طبعم چو در چشم تو زرم میکردم شستم ز در زلف تو بچشم میکردم  
 جانم با سینه انکه از غم بریدم همچون کمرت که در غم میکردم  
 دی که گفت مرا حدیث من کمتر کوی و دیگر کوی پاکتر شستم در کوی  
 نمود مرا حلقه زبانی در کوشی یعنی که حدیث وصل با من در کوی  
 از کوشی حرف خجسته تر شستم در هر حالی زینک دیدم تر شستم  
 زانوی که بر کسی اعتقادی نماند از عمری سایه خود تر شستم  
 از غم که کوشی تو دلم را جگر است کین تنی طبع تو هم بر بردار شد  
 در کوشی تو خود قیاسی میاید کرد کاشی که ز راست باره نرم تر شد  
 نزدیک نهادش روی دمی را گفته  
 وقت است که قصه عالم پاک کنیم و بی پشت دوتا گشته بر خاک کنیم  
 فوخته نشی تا لیم میکندید وقت است که روی چشم را خاک کنیم

مونا لاصم اصل از جهان و ظهورش از دولت سجده است و در آید  
 حال از وطن بخوان شده در خست حقه الاسلام محمد غالی کسب علوم  
 و از بخت اینجا بخواند پاریته بعد از آن مدتی در کار اوقاف و بر آید  
 و از آن خود بوده قطعه در حق خواصه عید محمدی گفته الحی طبع صریح  
 و شسته اخلاص در سر شد و در این عالم فانی را کرده است ایضا شاد است  
 نزد حاجتی چند فرستادم من و از آن چند سخن در دستش دادم من  
 بود طبع که سینه است که خواصه عید فضل من عادم و در دستش دادم من  
 چون غلام آمد در رسیدم و کفم که چه کرد خواصه بالان خطه را که فرستادم من  
 گفت ششخت ترا خواهد رسید من ایستاد از تو در دستش و ایستادم من  
 کفم این بر نشانی به از آنش بدادم کوی آدم اینی بچشم فرستادم من  
 شمس الان لاصمی شاعر کز من بدید است شادانکه بسم در از دستم من  
 است که یاد از کار کان جای دلفتم زان کوشش در آن فرخ و پندم من  
 است که یاد که انایه یکی خواهد کردان اندازان کوی که انایه و اکادم من  
 جد من است ساعیل و محمد بدرم بوالحسن این و سلیمان را دادم من  
 مر مرا است اسد طالع و از ما در خوشی روز آینه باه رمضان فرستادم من  
 سال عمر زینده است بهیفا و هنوز بدو پنج اخرون از نیمه رمضان من  
 ای بهیفا شمسند کاشی که به دشمن کوه نرسد دشمن و نه ز غمادم من



بر مرا خواجه بزرگ از پی ان بخند مال  
 هر که می که بر او بدیدم به تمام  
 درش فی به این خوامی تا شرح دهم  
 که چه خوردم دی و امرو ز کاکادم  
 ظاهر که مال کمال الدی به میس باشد

هر دردی می بخور است بغم شکار آب  
 کفایتی که نیست خسته و در بخوری از آب  
 برداشت باز دهکشت برای شکار آب  
 لکمی تا خفت خوام در کوب آب  
 بر آب شد لوار در زهر شکار شد  
 چون زلف پتو را از دستدار آب  
 و اندر نهایی انیت به میس بخور آب  
 چون بقی و چون براق میس در بودا  
 سر اند آب بند به میس در پی  
 که هر برای بنده زمانی بدار آب  
 نشیندای حدیثی را ند چون طفر  
 اندر رکاب صدر سر روز کار آب

در فی القصیده

است ای دیار را که زید فراد هم عمل  
 پرسم بای و عدد احوال از زوم در ظل  
 جویم رفیعی را از کوه دار و از لعلی خبر  
 داند کین منزل قمر کی زفت کی آمد منزل  
 که آب نماند بهضغش بی بار مانده بهضغش  
 در قاجای بعضی خیل سپاهین را چل  
 در قاجای بعضی خیل سپاهین را چل  
 و عمارت خیل خادیم دیوار واهی را شل  
 اندام بر قعر صدر تو زان چینی کردن عمل  
 کرده عمارت شهر دیوان غیر مستعد

کبریا

کرفت ای کاکاب نور اندر و چونند  
 خالی اندر و چونند کاکاب نور و چونند  
 تمن برغم در چمن نه سر و مانده نه تمن  
 یوری عمارت شک خنک نه نشانی را سهل  
 کفایتی که نیست خسته و در بخوری از آب  
 از آب نماند بهضغش بی بار مانده بهضغش

کوفی که زفت انصاف کوفی در عالم علم  
 ان کاکاب چون اقلق به چشم از زفت در  
 خورده دم عذر را به دم مرده دل دانی بدل  
 زرب زرش در چون در دل شکستگی طبل  
 کفایتی که نیست خسته و در بخوری از آب  
 از آب نماند بهضغش بی بار مانده بهضغش  
 کفایتی که نیست خسته و در بخوری از آب  
 از آب نماند بهضغش بی بار مانده بهضغش  
 کفایتی که نیست خسته و در بخوری از آب  
 از آب نماند بهضغش بی بار مانده بهضغش

کوفی که زفت انصاف کوفی در عالم علم  
 ان کاکاب چون اقلق به چشم از زفت در  
 کفایتی که نیست خسته و در بخوری از آب  
 از آب نماند بهضغش بی بار مانده بهضغش  
 کفایتی که نیست خسته و در بخوری از آب  
 از آب نماند بهضغش بی بار مانده بهضغش  
 کفایتی که نیست خسته و در بخوری از آب  
 از آب نماند بهضغش بی بار مانده بهضغش  
 کفایتی که نیست خسته و در بخوری از آب  
 از آب نماند بهضغش بی بار مانده بهضغش

بلقع الدری القفر  
 بلقع البلد القفر  
 بلقع الدری القفر  
 بلقع البلد القفر



در کف تو باد آب ز برتنت اکوئی و فر  
در سمع که شوقی لکای سرج که رمل  
دست هم بر همه است هم با معرفه  
دمت هم با غنایان کوه کشتل

قطعه

تا خودت بر ادبی مه شهر صیام  
می جدا مانده ام از دین اناه تمام  
انتهای که سیال من و انانیه زلف  
بربان بودی اکنون بر سوال است تمام

قصیده

چون بر ملک گفت ز نیت سیاه می  
آمد شاه رنگ بدون که از لک می  
یک قوم از تارک بر داشتند تیغ  
یک قوم را جوهر سیاه بر چپ  
لک ز شنی و خزان کت تیره کی  
بر سام جام چهره شده و دیو بر ای  
انده چهره کفی طبع را بنابر  
ان که بچهل لک بود از بر زلف  
هر از صبا چن فلک اندر شاد است  
ست و صغیف کشته بدیای بقیان  
کفی کشته صلی می کتر اندرون  
اش ز بهر فرا انی می دقان  
از شقی دیو چشم دیر ان بر از خیال  
وز نهنگ خول کوی سرکان بر از طین  
مارند اسطقس کفی همه سیاه  
دیو نه از شبان کفی همه لعل  
کردی روی زین و روی اسان لکاه  
تا که دم کرم صفت برزدان لعل  
بود اسان جوف کف اکثری و صنف  
مانده کفین بمیان کفی اندرون زین  
را نگویند که صورت هم آموخی کف  
کا فردا را برایی عدد کفی عسی از لک

در پای

نه جای آنکه کاوتند شیر را سرود  
نه هم آنکه شیر کز کاودا سرین  
چون سوی هر عین شیشه توانند  
چون سوی بند زین بر روی چو عین  
بروی زنده نام و سیل از حد می  
این روی لوی آن دوان روی لوی  
نیمی قشیشی بکشته در سال  
زین قلع با نی بکشته در می  
خواستند خورد کفی مرد بهم تراب  
کرا ان کنند شک کفادی خرمی  
کرا ان نانت نفس همه شب بر اسان  
چون در شود بار بار و کاه کین  
کاوتند ده کان زمر در دکان  
بر ایست ده قبه میلا در اعین  
چون که باز کوه فلک زین او بر  
می خواستم لکای و نهادم بر ایست  
آوردی آنکه نه پند کس و نوبه  
سردی هوا و یقا لغو لغبتی کس  
از زلف برده می دکنده بر اردن  
زال میسر که بودی در زلف کس می  
باردی خرمی که کجاست از غنا با ناک  
شکام لک کوی با چنگ ز کس  
که لام را کشته می از بر الف  
که میم را کشت کرانه می بی  
می چون به کس می کشته ز غفل  
از چون به میان یکدسته با میان  
کستم در رعایت از یکد که بدر  
سر بر دورا دیده که بیان و استیغ  
ادقت سوی روضه و کس سوی دیر  
او در ملای وقت و کس در غمی

قصیده

نستان اندام که دکنشت نستان  
در امد طایع ترش فرید کوی نستان



هران ایوان که خورده برادر داری  
 بود کافون و دوشین کتار ایوان  
 بجای لاله در مجلسی گشته بود خوشی  
 برکت دوشی یکدیگر بر ارض لاله  
 نوی طایر غلام از زربانی بر خود کرد  
 سمور نیم دوشی و خربازی تو کرد  
 رشتان را بنه نوشته یکی بر سر از کرد  
 چو خورشید آمد از گوشه بر سر دوشی  
 کفون عشق دمی باده نوای نای دنی  
 سرود و دوشی آید خرابی دشت و خرابی  
 بجای گوی که اندر کفیت بر بخت زد  
 ای خوانی که از صحنه بیخ بر نو شران  
 مکرده شمشیر بی نو کوفی نگو خرابی  
 که نری کم زویای بچشم او که جل

در ۲ الفصیده

در آن ایوان خرابی آن عیال  
 کل آلوده برادر دوشی و خربازی  
 عقیق است آن لبیک خرابی  
 عقیق خفته نو خربازی برده است آن  
 دق چون کوئی ارکا خور زلف از شکسته  
 و از از برکت کل و بریم صافی بر سر  
 بدیده عقل را رنج و عارضی رخ دارا  
 بفرقه خلی را در دوشی و برادر دوشی  
 عیند مکتب لفرضه و از آن بوی  
 هر نرم گردد درین بدخواه و آن بوی  
 نه بنده خلی هرگز در که دی خالی از زار  
 بناید خلی هرگز خانه وی خالی از  
 بجای سر که کوئی نرم گداز دانه در  
 بجای سر که کوئی نرم گداز دانه در  
 چو بریم او ازین نرم گداز دانه در  
 شود در زویای دشت و خربازی  
 بدم اندر سر خربازی اندر دل خرابی  
 کند از خود کرد خرابی و برادر

نراز

شمارش ندارد از جهان شمشیر دار  
 که خربازی نای بجای ای شمشیر کیمیا  
 دخی ایچ و فرشت علم و فرافرید  
 زین سال بهم سام و دست رسم د  
 نه هرگز لاجم بر دوشی یعنی یکی بنده  
 نه هرگز لاجم بر دوشی یعنی حایم سلطان  
 بود در دوشی آید فضل او برین  
 بر در بنده مکتب همیشه نام او عینال

در ۲ الفصیده

آه که ده روی بر من نگارم  
 چون مر مرا به بد کشته دل از دطن  
 بسته خنده لب گزشتی گشته خشم  
 ابرو زور در بکره زلف پر ششم  
 روی زلفی که بکل اندر زاب خشم  
 دوست دزدان رخا کشته روی زک  
 بر شیده من سلاج و نهاده بر است  
 چون کرد دقت کل و عرکاه خانی  
 بخت و چون بدید بدان سان مرا زبان  
 بر من بختی و ما کفنی سخن  
 گفت ای دفا نمودن تو بود بر سر  
 رزق در دوشی و مکر و قرب خول  
 بر دوشی دل از من و دیکه نشی سرا  
 بر تو دل ای ابدون هرگز بنزد ظن  
 زین روی چون شقایق دانه دی مجر  
 زین موی چون نقشه و اندام چون سخن  
 بگرد ز چون سکسی و چون بانه ای عجب  
 عیش ترا صلا دت و چشم ترا دوشن  
 ایدر ظل خلعت ترا دکل ز که  
 از شهر بار خانه زمین یا ز خورشیدی  
 بر دشت حضرت که زنی هسی بنو  
 بر دشتی و طایر چه گزینی ای خزان  
 کفتم که پستی ازین مجر و مبارک  
 رویان بچشم نه و دست بر دکن



است اینهمه ولیک پی طاعت و زیر  
 چشم ده خرق و زدم بایک بر راق  
 پیش آمدم جوایه بر سیم وادی  
 نه مرغ و نه زشته نه وحش و نه دای  
 خول اندر قدم نهاد و رنند دور  
 راهی چنان دراز و بی سیره و سایه  
 بر دین برادرهای سیم اندر آب گیر  
 یا خلقهای سیم بر سوره کبیر  
 بر ملک بزرگ اندر یکی خوراک  
 فایز تر از غراب و دلا در تر از عقاب  
 غرقا دم و دگ و برین و غزال چشم  
 خرد طاس ندیکه نیایی در او خروج  
 خفا بدایم از قدم او فایز کرد  
 بسته چنان میان که کارزار بر  
 آید بر آن که نه پند کسی و نه رند  
 از زلف برده چنان و ننگه بر او  
 می چون باده شیرین یک سره و خور  
 است اینهمه ولیک پی طاعت و زیر  
 چشم ده خرق و زدم بایک بر راق  
 پیش آمدم جوایه بر سیم وادی  
 نه مرغ و نه زشته نه وحش و نه دای  
 خول اندر قدم نهاد و رنند دور  
 راهی چنان دراز و بی سیره و سایه  
 بر دین برادرهای سیم اندر آب گیر  
 یا خلقهای سیم بر سوره کبیر  
 بر ملک بزرگ اندر یکی خوراک  
 فایز تر از غراب و دلا در تر از عقاب  
 غرقا دم و دگ و برین و غزال چشم  
 خرد طاس ندیکه نیایی در او خروج  
 خفا بدایم از قدم او فایز کرد  
 بسته چنان میان که کارزار بر  
 آید بر آن که نه پند کسی و نه رند  
 از زلف برده چنان و ننگه بر او  
 می چون باده شیرین یک سره و خور

ادب صابر یعنی شهاب الدین ارشاد شیرازی زمان خود بوده  
 و از اهل کمال بر خجسته ان حمد خود و تحول از باب نظم او را معتقد بوده اند  
 مثل عبدالواسع جلی در سید الطواط و النوری و سندی سمرقند دور  
 دیوان خود را سم او را می ستادی و کرده اند و النوری او را بر سید صبح  
 داده و خاتمی رشید را افصح سید است و بالجه در ادب ایل حال بهر است  
 رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام یافته و بجز آن  
 شاعری در دولت سخنری مصاحب سید اجل ابو جعفر علی الحلی قدس  
 مولوی سقیر سید بنیور در تمام خراسان احترام تمام داشته چنانچه در کل  
 ولایت خراسان آن سید را رئیس خراسان میخواندند و سلطان سخن  
 او را بطلب برادری خوانده و بطلب سید معزی الیه عرف قدس  
 را در میانه گویند در حدت سلطان اختصاصی و حرمت تمام  
 نموده و در وقت ظهور خجسته و آن سلطان او را بخوارزم فرستاد  
 که ظاهر او باطن او مراقب حال او باشد و اگر امری واجب الله ظاهر  
 بود خوشی نماید اوقات فدائی را بقصد کشی سخن فرستاده ادب صابر  
 آن فدائی را بر کار غدی کشیده و مطلب را ضمیر آن کرده بخدمت سلطان  
 سخن فرستاد و بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را جسته نزد  
 خود رسانید بعد از آنکه این خبر بخوارزم رسیده و حقیقت حال معلوم



اورا بکیم رننه دست و پا بسته به همچون انداخته دکان زکات

وله الف

سر و پایی و بار و پایی آفتاب جفت لاله ماه داری جفت زین آفتاب  
جفت لاله داری که دید یکدیگر دید است بار سر و پایی آفتاب

وله فی القصیده

خند بزم از فراق و لعلان بر دیده خند بزم زرد گریبان محکم از کوزه  
تا سرگرم میترشد صبر من کمتر شد است بزم بزمی زنده صبر بزمی بزم  
طبع و دهم با و چنان در جهان الفت طبع با تمار عشق در دست با هم شراب  
عاشقی از در جوانی خرم طبع در دل بعضی خیز و رستی جدا است و جدا  
پیش خشم روز نایب پیش دل نایب برز دستان سعد و سلا قصه و عدد و رباب  
با نعلان دلیر چه گفت با نعلان نه کرد ان چه کرد این را سوال و ان چه را ای را  
یا ز دل در دلمی نسیم که بند بر سری تا بهنگام سحر خشم بزم نسیم خواب  
او می جوید بوقت بوسه بخشد در کف من می جویم بوقت محبت علی استیاب  
مونی عاشق چه باشد فرجه عشق خشم خلو فرجه چه فرزند آفتاب  
مهر او گیر ملایم و ملایم با بد عشق او گیر خراب و من غریب اعدا

وله الف

دقت بهار باغ و خور و خرمستان ازاده ان هیست که در بستان خورند

بدرستان خوراکم تراست پیش از آن بعد از تو بستان تو بادستان خورند

وله الف

زیر لبش ستاره درین دوازده برج بده دوازده سال اندرین دوازده و در دور  
بزار کخی که از وجودش بدم که یک که می اید از عدم بوجود

وله فی القصیده

زنا پان رقص و خشم و زلف آن دلبر یکی لعل است و ددم ز کبی و نسیم غنچه  
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چهر یکی شبنم است و ددم صلقه و نسیم غنچه  
لطافت از دولاب تو بوده اندر لب یکی حیات و ددم زخم و نسیم غنچه  
زبوی خوش ز دوزخ است سر خیزه در یکی نسیم و ددم ناله و نسیم غنچه  
همه اسیر عشق از دل یک بوسه یکی عشق و ددم ستم و نسیم غنچه  
ردان و جان من در دل عشق تو شده یکی دلیل و ددم ی جز و نسیم غنچه  
بی دوری تو بودی ز ماه و دور دوری یکی حال و ددم حیره و نسیم غنچه  
بچشم دگر گشتی در ببال نام و حال چه هست یکی بگوید و ددم بخت و نسیم غنچه  
یکی بهت و خط و دفا و منزل و وصل یکی با و ددم بخت و نسیم غنچه  
که از دوازده تو با به خورشید و ددم یکی حال و ددم زینت و نسیم غنچه  
به خرافات جهان از لقای صورتش یکی بهاد و ددم مدت و نسیم غنچه  
در می شوق علی کشف سر عرق شریف یکی رسول و ددم حیدر و نسیم غنچه



ز پشت لکنه قوی گرد پست دین بهر دین  
یکی خنثی و دویم خنثی و سیم خنثی  
در سیم و سیرت و اخلای او معافی را  
یکی گواه و دویم حجت و سیم محضر  
و زکیش بکلیت سب و در شک بود  
یکی مثال و دویم عاصف و سیم صومر  
بر کیت بهاره قوامی به جز  
یکی زباده و دویم زکشی و سیم سر  
زهی گواه و سبکی و قدر و سبکی  
یکی سبکی و دویم غاطه و سیم حیدر  
درخت میوه و شاق بهر زرتیش  
یکی بلند و دویم تازه و سیم برتر  
دست و نام و سب و سب و سب  
یکی غلیظ و دویم سب و سیم اضر  
بکلیت و قوت و سب و سب  
یکی قیاد و دویم بهمن و سیم نوز  
زبان و شک و اضر و سب  
یکی غلظ و دویم سب و سیم حاکر  
همیشه و ترا دولت و سب و سب  
یکی دینی و دویم سب و سیم رهبر  
حایت و کرم و حفظ و کرامت را  
یکی حصار و دویم جوش و سیم منف

وله ایضا

بعضی کوی بهر کمان میدان درین  
زلف و سب و سب و سب و سب  
هم کمان و سب و سب و سب  
هم کمان و سب و سب و سب  
زلف و سب و سب و سب  
سب و سب و سب و سب  
سب و سب و سب و سب  
سب و سب و سب و سب

وله فی القصیده

چون غریبان شدم بوی دناق  
بر دصال احیار کرده فراق

دل اندر هزاره بهر آن  
روم اندر کشتی اهراب  
چون فرزند بنوب خیمه زور  
کفتی اخصاص را بخور و دناق  
احمران چون چراغهای سیر  
سرگون در یکی کبود و دناق  
گولک در سب و سب و سب  
کشتی از غم چاه ماه کاه حیات  
امدان و در بای یکدیگر روی  
آدمان سرودند سیمین ساق  
چشمش از غم چو ایردقت بهار  
شش از غم چو ماه کاه حیات  
بر سبکی کرده کیموان بنجم  
بر کاه کرده ایردان بطاق  
کفتی که حضرت همه دلهای  
کفتی که حضرت همه دلهای  
پی تو بر من حیم کشته تراب  
مبتد بر من حیم کشته دناق  
عاشقال راضی بود سبقت  
در شان راضی بود دناق  
چندانی در دمای فی درمان  
چندانی زهر بای فی تریاق  
کفتم ای جان بوصول تو محتاج  
کفتم ای دل بروی تو شتاق  
ادی ت از غیبت قدرت  
وصلت از تقاضای افاق  
روی چون اصل باغ ابراهیم  
خود چو روی منبره اسحق  
مدحت تو در ایچ ارواح  
مجلس او صداتی اعدا ق  
سال و سب و سب و سب  
خود دجان می کشته طلقات  
مدح او با الغد و الاصل  
سکر او با لیس و الاصل



ان تلقی که در سخاوت است      پس ازین کسی نرسد از احد  
در سخن صاحبی علی التحقیق      در سخن قاضی علی المظللان  
کنند عجز روزی از حوال      صد تو ز اهل استحقاق  
در حق تو نشد است مدحت تو      در مدح تو صفای وراق  
ای عروس مدح را که دهد      جز تو از حسن اعتقاد و صداق  
که شد بر تو عمر من نفقه      سودی کدم اندرین انفاق

دله ایضا

ز روزگار بر پنج روزستان محروم      جو تفسی ز فداقت چون ظلم زندگ  
سهر پرین ان کند که اهل خرد      نیز از عجب گشتند از چنان کند کردگ

دله فی القصیده

بهشت گشت زار بهشت و خرد درین      زلف آری هوا و نیره روی زیبای  
زین نیره تر چو لاله صغیفه کردون      صحن رشاحی چون طویلیم پردین  
ندیم و طربستان ز بیل و قمری      ب طربستان ز رنگی و نری  
برایغ آه و نیره چو شمع و معشوق      بنایغ بیل و کلای چو خضر و نری  
اگر نیت علی بود در میان لبر      ز لاله رشت چراکت چو نصف صغیف  
هر آنچه در صفت از لفظ و اعطال بر      از ان بهشت شنیدی در ان بهشتی  
ز سر دمایه طوبی ز باغیان رضوان      ز باد نه شگ و دریا ده ، معین

لغت

دله فی القطعه

لحبت لاغریال و دلبر فرب سرین      قامتت را در دشت و صورتت را در  
سر دلائی و حسیا و چمنی کسی نخواهد      ماه الاغریال و سرور افرین  
سر دگی دارد زبان اندر زبان شریک سخن      ماه کی دارد زبان اندر زبان و سخن  
تا ندیم قد تو سر دی ندیم در سخن      تا ندیم روی تو ماهی ندیم در سخن  
تا ندیم آن آمدی دیدم ز قد و روی تو      تا ندیم آن آمدی دیدم ز قد و روی تو  
حسن مردم و صحن تو داری ز نور و صحن      سر دکان را بر دم و ماه و دیان را بچین

قطعه

ای در چشم اهل تیر کمران      خند خندی یکریه در کمران  
خند غازی چو معجبه شده      نه بخوابند سر و مهران  
ازین دفعه ترک و حفظ حاجت      حیل و ساختند حیل کمران  
بهر قصد ترک دفع نشد      تا بر نهد آنچه به هنران

دله فی القصیده

مکت توده توده نهاده بر آردان      زلفی صغیفه صغیفه انان و دستان  
زان توده توده توده مکت اندم      زین صغیفه صغیفه مکت اندم  
چون قطره قطره لطیف عمار      ز نور شمع شعله نهاده بر آردان  
زان قطره قطره آیت در کار      زین صغیفه صغیفه رایت چون



بر زرد و جلوه با بر من اردم  
 کان طرزه طرزه کل شگفتان سیکل  
 زان و صله و صله و صله و صله  
 ترسی طرزه طرزه بعد از ترسی  
 تا چشم بسته با رخسار منی کشم  
 چون زده زده کردم در هوا  
 زان چشم بسته چشمه چو کاه کدم سبک  
 زین زده زده زده چو کوه کدم  
 چون کفکته کفکته در غزل آرم زوخت  
 بچشم زخمه زخمه و دلایب و دلایب  
 زان کفکته کفکته رنج و جراحت  
 زین کفکته کفکته قبول خدا لیل

وله ایضا

میدارم و او از دور دوری  
 سولکان صبح خنده با مدار نگاه  
 ازین سر دانه در اصدای شال  
 زین نه نقشه کز اندام حلال نگاه  
 زبانه نام نهاده را یعنی  
 چو صبح رسیدن گرفت باده خوا

وله ایضا

قدر مردم سفر پدید کند  
 خانه خوشی بر در انداخت  
 تا بیک اندرون تو کوچه  
 کسی چه داند که صفتش چند است  
 با تم نشین برکت زنت  
 ازین پس برکت تو ماتم بود  
 زنت مرد چون تو نمیرد ای  
 چه مردی بود که زنی کم بود  
 و درت را چنان خواهم گفت  
 زانکه بی صالحه است مادر تو  
 کیرتانی سیاه تا زانو  
 بر کسی مادر برادر تو

در این شعر  
 ازین سر دانه  
 زبانه نام  
 در این شعر  
 ازین سر دانه  
 زبانه نام

دقیق انسی است و مقصد این اهد در وطن ارا خدای کوه اند  
 بعضی ارا از طوسی نوشته و بعضی ارا از سارا دانند و بعضی ارا اهل  
 سمرقند میخوانند ارا از شادابی خیزی در میان نیست لکن میتوان یافت  
 که مبدی طبع و خلقت کلام در شش و ظهورش در اواخرال سال  
 و در ایام غزلویه بدست غلام ترک ملک و معشوق خود گشته  
 آنچه در نوزده انسی کده نوشته بودی بهشت بهشت

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد  
 آری دهد و لیک بگری در دهد  
 من غرضش را بعبودی گذارم  
 غمزدگر سپید تا صبر بر دهد  
 و له ۲ القطع

در انگشتی ضمیر بهشتی  
 جهان را غفلت اوردی بهشتی  
 بدان ماند که کوئی از می و شک  
 شال دوت بر صحرای رشتی  
 از کل بوی کلدب آید به بینال  
 که پنداری کل اندر کل رشتی  
 و دقیق با خصلت برکت بدست  
 بکیمی از بهم خوبی و رشتی  
 لب یاقوت رنگ و ناله چشمت  
 می خون رنگ و دوی زرد رشتی  
 استادی دقیق ای و شاد غبار انگده

چنانچه با ناسوکی و ماری  
 که بر کسی نانی و بر کسی نازی  
 چنانچه از غمزدن چو خوار شوند  
 بگاه ببولن چو شاهای و ماری



چو زهر از چشید چو چنگ از شنید  
چو باد از بدین جو الماسی کار کردی  
چو عود قاری و چون شکستیت  
چو خنجر رشته میان و مجازی  
بظاہر کی هست پریش از  
باطن چو خوک پلید و گازی  
یکی را تنی یکی را چھی  
یکی را تنی یکی را چھی  
جهان پرستی پرانگده لغت  
بدین شکست بر مهر بازی  
همه را پیشی همه بر نایشی  
همه بر در نش چو کرک طاری  
هم از پشت شست باطلنج باری  
ترا مهره داده بطنج باری  
چرا ز کاندیس شکست زری  
چرا اهلها تنه بی بی نیازی  
چرا عطر دسی و دراج کوه  
چرا بار و کس زید در درازی  
صد و اند ساله یکی مرد و خرم  
چرا گفت و زیت از نیازی  
اگر نه همه کار تو با کوه است  
چرا گفته باشی ترا ورا نیازی  
جهان با نازی پی نیازی  
کته کار با شیم و تو پی نیازی

س کلام دقیقی

ز چهره گرفته هر ملک را  
یکی بر نیانی یکی رخسارانی  
یکی ز نام ملک بر نشسته  
در آس آب داده مانی  
کرا نوبه و صفت ملک خیزد  
یکی جنبش بیدیش آسانی  
زبان سخنوی و دلی گشاده  
دلی همی کینه همی مهرانی  
که ملک

که ملک شکاری است که ورا نگیرد  
عقاب بنده نه شیر زبانی  
چو خنجر است که ورا به بنداندازد  
یکی تیغ بندی دگر زر گانی  
بشیر باید که شای بر او را  
بدینا بستنش پای ار توانی  
کرا بخشش شیر و دینا ریخته  
سلاسی سره س کانی  
خود باید انبی وجود و شجاعت  
ملک ملک کنی و پدر الی گانی

سلمان سادجی از کاه بر شغای زمان است  
آبش جمال الیوس خلف  
علاء الدین سادجی بوده علماء الدوله سمغانی گفته که چون انار  
سمغان و شعر سلمان در هیچ نیست و علاج امیر شیخ حسن درش  
او بی و محمد علیا دلش ده فاقون بوده دیوانش بنظر زبیده  
در قصیده کوئی طرز خوشی دارد و را و فرخنده استغفار  
کرده و صاحب ملک سلطان او بی دردی داده او را سید و خال  
قرار داده بودند در عیش این خاکدان بآن جودان نقل کرد  
در فی القصیده

سعی الیه لیل که صبح الکوا  
شبی غیری بوی شبنم در آب  
ملک را یکوهر مرصع خوشی  
هوا را بعبه ستر جوانب  
در قش بنفش سپاه می را  
ردان در رکاب از کوا کعب

الصقیر یات العالی  
والله اعلم والشریف  
سعی بنده الموضع



درین حال من با ملک و کثرت زنج حواری زنجور نواب  
 ز نقد مراد و جفای زمانه ز نقد و بار و فراق صواب  
 ز تندیهای جهان ز نور ز با بچه های سپهر مدعب  
 ملک را می کشم از جور دور چرا اثر طالع کشت غارب  
 چرا کشت با من زمانه مخالف چرا هست با من ستاره مضرب  
 کنون بخانه است با من ایرم بیخدا و اندر بلده مصایب  
 پریشان معنی و جوی پریشان کرمش رومی و قومی عجیب  
 نه جای فرارم ز جور اعدای نه روی دبارم ز طعن لغارب  
 فلک چون شنید این غصه کشت مرا کشتی که کشت طالع لغارب  
 اگر چه ترا هست جای شکایت دلی است سگانه است نیز و آجب  
 که داری جورگاه صاحبی سقم مقاصد عمل مارب  
 فلک با منی اندر کشتی که ناکه بر آمد ز که رایت صبح کاذب  
 قمر چه کان شبنم کان کوه کشتید ترغ در لغارب مغارب  
 ای چشم آمد که از نیستان کشتید اخی پنجه شیر مارب  
 سموم غموشی دزان در هماری همیم صمیمش روان در مارب  
 کسی برخیز از کج فعل مه نه می بود در دست دمای مرا کب  
 کسی در شبی که اموال تارک می بر کشت از رکاب رکاب

سلطان

میر سلطان ارسلان

سلطان ارسلان داد دین کرنگان عدل در سلطنت قواعد نو شیران نهاد  
 عمری غنائ توین ایام خج دشت چون بر کشت و کف ایان جوان نهاد  
 نصرت که مرغ سینه بولا وسیع است برش خا رایت او پشیمان نهاد  
 چون سدا پنهانی حاشی کشیده وید چرخش لقب کشت در کشتی نهاد  
 بنای روزگار که ای خشت روزگار بر طاقی جار می بیند آسمان نهاد  
 چون اوج بارگاه جلال ترا پدید بر کند مهر از دوبرین آستان نهاد  
 هر چه که گوشت بدور تو با نایفت در دم گفت و بدید بهیشتان نهاد  
 در دور دولت تو که با دور اسال هر وضع را که گفت چندی نه چنان نهاد  
 اوضاع مملکت همه می کند نهاده است هر وضعی که بهتر ازین میتوان نهاد

دله فی المید

در بستان بیاد دمان تو خجیرا هر دم نه از لوسه صبا بردان دهد  
 تا چند در هوای جالالت اب چشم بر چه دله کارم بر زعفران دهد  
 خود دل که او بد که دهد دل نه سوزا باری خود دل دهد بهی مهران دهد  
 چمت بخجیر نه عالم مراب کرد کسی خجیر کشیده هستی چنان دهد  
 حیرت مقله است که لعل فاکرا از آب آفتاب حواریت امان دهد  
 شکل رسد بکشت دشت چشمه حیوة در خود می رسید علم بحر جان دهد



وله فی القصیده

کجائی ای نیت دماغ معطر پاکه باغ شمع سکوته کشت سوز  
 هوا رنگی شقایق سکوته ایست سوز زبانی درخت صدایی کتبه ایست  
 دماغ غصه صلع کتده کت لایب خط سینه چو زلفت سحر کت لایب  
 درخت سحر طوسی و غنچه سحر طوسی رختی بلبله پادشاه دغول کجوتر  
 نمود صورت یاقوت در نقاب سکوته خاکتم دیده خزان زلف سحر طوسی  
 برد کشته جهان از نقاب سحر طوسی کمر کمر و جوسین بزرگ شاه دنان تر  
 پهر مرتبه دشت شاه جم کهران کمر زعفران بکمر برآمده از زعفر  
 هزار بار بر دوزی سکنه از سر سکنی سکوته سقعه او کلداه کوشه سحر

وله فی القصیده

طراوتیت زنی را زعفر در دین که هر زمان غلی است آسان ز زنی  
 بر بر زنی خسته سکوته را بستر کنار کت سحر سقعه را بالین  
 درخت سینه که چون شمع نورانی برکت خدیج شود برادر زهره و برکت  
 جهان بعدد تو میزان عدل شد که بیل بوی کجوتر نسکند پادشاهی  
 از آن کت سحر که در دوزخ راه حانت برای زرق کسی خون خود زعفر چاهی  
 مرا القدر دعت جهان بود که ورد سقعه بر کسی را هوای عیسی  
 سخن دراز کشیدم کنون زبان دما کجوتر ایمن راست بر زبان ایمن

ایمن

بیشتر متولد شود اناش و زکور مدام متروک شود سحر و سنانی  
 هزار سال جلدی نقای عمر تو باد سحر و ان همه اردی نیت و فردوسی  
 موی و مکت و مکت داعی طبع دینی خدای عزوجل حافظ و نصیر و معانی

وله ایضا

بکوی یار مرا خایه است یارب تو بغایت همه کی را اینان و مان بران

وله ایضا

عاشق سحر سحر شده و شب دردد تو زانچه اشک دشتی کرده صبح سحر  
 شاد بکمر باده را در حرم شادمانی ای بسج روح این حاکم المی بد شری

قطعه

هر آنکه نام تو بردن نوشت کت غیر مکر درم که ز دست تو نسکند خاری  
 اگر شاد درم نسکند عارضه همان توان شوی که درم را بسج شادمانی  
 خواهم که بان تازه کل از روی نصیحت گویند که با هر غنی خاری نشیند  
 اما بیلغی که ز خاک نشینان بر ارمی او بسج غباری نشیند

قطعه

خدا یکن چون شد است که رکی بکشت خاری تحصیل دبه ز زبرد  
 کمان بنده بود آنکه بعد خدی کاه ز در کت چینی کار حشر برود  
 ولی بکرم قضا جز قضا چه عاره کتم چو است حکم قضا گوید انقدر برود



بنگ پی عزت اگر بسیاه انارت تو بود چون علم بر بد  
بنا کار سی امروز از آنکه بستم که کرد در میان یکی دیگر بد

۲۱ القطع

شماره ای موجود کرده بودی در قول باستان قبلی در کتاب  
بسی سیاه و پری دارند می برانم لکن در همان سیاه زویر تر شده  
آنها باز داده و دیگری ستانم بر صورتی که کسی را از آن بر خیزد  
بسیاه خورفت زینت در کتاب آری بی از بی رنگ در کتاب

در ۲۱ القطع

الاعلی و دوسه نیک می داشت بد بود قرض یک یک بقضایان داد  
کنون تصور این میکند که بر تابد بسوی سواد و چنان بهریت از بغداد  
پاده نوبه آورده تمام از حیرت قوشه سواد ای بی بابت پدید

در ۲۱ فی القطع

ای دزد که ملک و جاه است از سادات و ارض افروزان عرقی  
از خانه شکایتی دارم بر خیم تو کرد خود هم عرقی  
چون روایت ای صلیحه عصر کی نرایند ای صلیحه ارضی  
که در ایام دولت تو کسی که دمی تو باشد او را فرض  
خود را به خیرالد غم نمکنه هیچ کار الد قرض

در بیان بعضی اشعار سنوای عایه از اهل سمرقند کلامش سیر  
تر از حد اگر به شوی از او بوی ای دور باخی دیده شده است  
ای که که رنجم من بر غلطیده در کوشی کشیده که بر و اید است  
از کوشی بول آن که بدانی است کانه ابرقم تمام عالم دید است

رباعی

باین خوش وصل تو کشید راز ناله هم از شام کند صبح آغان  
باین همه که خوشی کنند ندیم کوتاه بی از آن بعد عمر دراز  
عصمت و خرقاضی سر صفت اگر از او زاده برین در دست  
نیت اما ازین مطلع میتوان یافت که طبع خوشی داشته است  
مگر بر او ای ابرو در عالم غمی دارد که عاشق گشتی در سوادن هم عالمی  
عفتی از اهل اسفراست ای پیکر

قامت کرد که در اب کنون شده گوده دعوی بقدر بار کنون رسیده  
لا اله الا الله در راه جهان داری قدم نهاده و مطلق در دولت  
کرم حکومت کرده و بر کمال آنرا است دامن کمال راریت نموده  
ای صند شرف از دوست

من آن رنم که همه کار من کوکاو است بیز بختی من بسی کله دار است  
در دل پرده عصمت که جایگاه من است سنا و صبا را کذر بد نوار است



حال بایه خود را دروغ میدارم زانچه که آن شد که با زاریت  
نه هر ذی بد که متعجب است که با تو نه هر ذی بکلدی برای سردار است

در بار رابعی

می اگر توبه زنی کرده ام ای بر روی تو خود این توبه بخودی که بمن می نهد

رباعی

بر غصه که از خشمه نوش نوشی تند تاوت من امروز بدوش تو رسید  
در کوش تو دانه ای در می پنجم آب چشمم مگر بکوش تو رسید  
مطایبه وصلی از کاشغرات که در فغانه طغیانه مینور در غریبه آن  
پارینه رقیبیه ای رباعی از اوست الحی کمال متباز را دارد  
در ماتت ای صیه شد روزم بی روی تو دیدگان خود بر دردم  
سبح تو کجاست ای در یغاق من خون رختی از دیده و آکنوم  
عمری در زمان دولت شاه رخ میرزای کورگانی بوده و طرف  
محبت گوهرش دیکم دره شمع بحس و حال موصوف و یقیم و کمال  
مردف بوده و خوب مینوش و طبع شوخی داشته مطایبت در  
سینا اردو شوهرش خواجه عبدالعزیز طلب بر کار واقع شده که بعد  
بعضی از تذکره نوشته اند از انجمله از روی در خدمت یکم مشغول محبت  
بوده که خواجه اردو در میدان دیکم خواجه را دیده جمعی را با جفا را

ادامه

ادامه کرده که ادرا به تعجل ما دارند و خواجه بعیت ضعف بری در  
آن اهلان ضعف شکستی میکرده خند آنکه ما سرورن اهل ارشیدند  
خواجه محبت این طاف طاف یکم بعد از یکم اول حرکت میکرده یکم  
از شکستی عمری گفته و آنرا خواجه شوی مشغول ضعف او یکی مهری  
ای دو بیت را بدیده موزون کرده و از برای خواجه خوانده  
مرا با تو بری غانده است دل مهر دانا داری غانده است  
ترا از ضعف و بری قوت و زور خفا که می برداری غانده است  
کویند مهری ز بر بطلان فخر زاده یکم سمت غلظه داشته حبیب  
اندسته های خواجه عبدالعزیز و حبیب الکرم داشته عبدالستار مهری  
عجیبی شده در صحن ای رباعی را گفته از صحن را می غایب

نه کند نه و سر و سیمای من را زین دایقه تا به است مرد و زن را  
افزونی که در کند بخوار هد سودن باقی که در شوق بود صد کردن را

در بار رابعی

صلی گرفته که بر سر فرد شکل بود از نمودم یکم حریفی حاصل بود  
دفع از مرده بر سر سبب مرستی در هر کسی که زدم بخود و لا یعمل بود

رباعی

در فغانه تو آنچه مرا شد بدست بنی ذول رسید یکم بدست



گوئی همه خردم از نال و نال آری همه هست آنچه بدایت  
 هستی از آله برادران کجاست بعضی انداخته بودی و دانند به حال  
 از اصف ز نال بان قوت طبع کسی دیده نشده در مجلس سلطان سخن  
 اعتدای رعام درشته و از دولت سلطان رایت جلال افروخته و هستی کلمه  
 مرکبت چه می بویسم مخفف ماه است و بیکریم بعضی برکت است و هستی  
 مخفف سید است که در ای زمان خاتم میگویند روزی از قلمی سلطان پرور  
 رفته دید که برف بریده چون مراجعت کرد سلطان از کیفیت هزاراد  
 استغفار کرد و هستی این رباعی را آنکه بعضی بر بنده کمال احترام را یافته  
 شاه فلک است ای سعادت زین کرد و ز جمله حیزدان تراحتی کرد  
 تا در حرکت صند زین لغت در کل ننهد با یزیدی سببی کرد  
 مذکور است شعر بسیاری گفته و بمردارایم مخصوص در شسته عبدالرحمان اورد  
 در سخن هرات فتنه خاندان او از میان رفته این رباعیات از او است  
 نقاب چنانکه یادت ارادت مرا بکنند و بکشت و گفت این حرکت را  
 بر باز بیدار میبندم بر پایم دم میدهم تا بکنند پوست مرا  
 رباعی  
 قاضی خودی عامل شد زار کایت گفت از سر کینه که این واقعه هست  
 می برم و ایرمی نمی چنبد هیچ دی قبحه نه بریم است این بچه کینیت

دارایم

ما را بدم بر نکه نموان داشت در حجره دل گیر نکه نموان داشت  
 آن را که سر زلف چو زنجیر بود در خانه بر نچه نکه نموان داشت  
 و لها رباعی

آن است که خوشی رنگ کل و با هست در غره نوح فتنه مرد و زن است  
 دیدم بر شرف زلف چون آب روان آن آب روان هنوز در چشم می آید

نقاب یکی دینه بر آرد ز پوست در دست گرفت و گفت ده ده چه  
 با هر کلمه که فایت حشش می با اینهمه دینه دینه میدارد و دست

افسوس که اطراف کلت خاک را کشت راغ آمد و چه را بمنتقدار گرفت  
 سباب رخندان تو آرد در مدار شجر لب لعل تو زلفا گرفت

لا زاری لب خفت و دیده تر کشت تیر غم از زبان دل بر کشت  
 آسم نمود بی شک آنی عشق چو پای دران نهادم از سر کشت

نشد که بنابر با تو فغم همه رفت در با که نوک غمره مستقیم همه رفت



آرام دل و منوی جانم بودی / رشی و هر آنچه به تو گفتم مهر رفت

رباعی

تا سبیل تو غایب می کنند / با دسری نافرستی کنند  
کز اهد صد ساله به پند ریت / بر گردن می که پارسائی کنند

ولها رباعی

هر لاله که از گشته خود برگزید / داند لیب و دندان چو کمر گیرد  
کوبار و کمر بکوی گشته نهد / از ذوق لبی زندگی از سر گیرد

رباعی

ایام برانت که تا بتواند / یک روز در سر انجام دلش نه  
عندی دارد ملک که تا گرد بهال / خود میگردد بر ااهی گرداند

رباعی

قصه کنیم که استیاق تو چه کرد / باین دل بر زرق و شفق تو چه کرد  
چون زلف دراز تو شبی میباید / تا با تو یکدیگر که قراق تو چه کرد

رباعی

در رکب دزدی شاهه دیدم مستی / در پاشی خادم و کرشم دشتی  
اگر زش از آن سحر نمی آید یار / یعنی خبرم نیست و لیکن استی

رباعی

نقد و

قصه دیدم و بدو بزرگ کافر گیتی / آن کند زبان که شد دارد سرش  
گفتم که رگم شک برن بچو گفتم / نشنید و فراخ زرد چو کون از خویش

ولها رباعی

هر لب زلفت تازه غذا پی سپم / در دیده بوی خواب آبی سپم  
دانه که چو زکس تو خوابم میزد / اشقه ترا ز زلف تو خوابی سپم

رباعی

با بر پیش در عقابش سپم / چو دیده نور افشایش سپم  
کمر دشت دیده من نیست چرا / هر که که تعلق کنم در آیش سپم

رباعی

آنی که به چکسی تو چیزی ندی / صد چوب مثل خوری میوزی ندی  
سنگی که از دروغی بزرگ گیرند / کر بر شکست نهند تیری ندی

نور جهان بکرم هم سلطان جهانگیر هند و سناست ای خرد بدیده کشف  
ترا نه نکه لعل است در لبای هیر / شده است قطره خون منت که با نیکه

کویند در مقام خدر جاع بدیده کشف بعضی سلطان رسیده به دست  
بقول چون سنی کفایت خود نمیکرد / باین منت دلی تیغ تو خون آلود میکرد

رباعی

عشق اماند را در دم به بند / کوشش لیا نماد سود سنده



تو سرگرم ندانم همی  
کز کسیدن تحت سرگرد مکنده  
عشق دریا می کناره ناپید  
که توان کرد شنای هو شمنده  
عاشق خواهی که تاملان بری  
بی بیاید رفت یا پیر ناپند  
زنت باید دید و الکی بد خوب  
زهر باید خورد و الکی بد کند

زنی عیون

رخس آن سیمین بیان ز کمر  
صبر و صبری قدم صبر زری نال  
تی نکرده به جام می هنوز زخمی  
کز گزیده تیش از خون دیده نال

بافت هم تر نشی سید احمد از اجله دوات عالی در حیات حسی  
و با کمال کالات معروف و بحسب اصدق و یکی معروف طبعی خالی از لایع  
و سلیقه ای بری از احوال و در شعر فنی و خوشنویسی سم و در عهد  
خود کمر گسی با و قرینه فانی شد کجوهی تر مع سدا و را ایکی کشفه  
قصیده در منقبت امیر مومنان صلوات الله علیه

خوار گزیده خدای تعالی از کسند هر چند  
عنان شد رستم خون از غنای خوش دارا  
در اوج القیوس ز رمان در بر ای بریم  
نمان شد میان هم در زیر کف طغیان  
سپان از جود خدای تعالی چشمه زدن  
کنار چشمه زدن بر آمد لاله هرا  
رومان نیم صبح بداند و هم عیسی  
ز غلبه زدن فخر انکار از کف میک  
در شان کرد از شادی شکست چون دیده  
بر آمد خون ز غنای طغیان خوار از رخ بیل  
کمر خوار از نام کردن دیده شان ناکه  
کمر نشاندند چشم از غنای خدای تعالی  
در آمد از بهر از در در کس کز بدن  
ز دین بر کوه خدای تعالی میباشند صبا  
بر آمد ترکی از خدای تعالی انوش عار کز  
پنجاب بر کوه خدای تعالی هزاران کز لاله  
نمک صبح کز کوه و زدن بدین شمشیر  
هزاران سیکون های دران سیکون های  
بر آمد از کف تر شری ایمن غلب  
کران انجمن از شمشیر و دیوان کارا  
خوار از کف تر خدا کف در میدان  
خوار از کف تر خدا کف در میدان  
هزار سال غلب علی بن ابی طالب  
اهل شرف و مغرب امیر شرب و طای



نیم صبح خبر پزند پودۀ غیرا  
 زین بر نریخ خورشید چون کند خفرا  
 زلفی ابرار از این سره شد زنده  
 زلفی به نوروزی جهان پر شد زنده  
 صبا بر کرد در کار دال از کل بودی  
 چرخ فغان کیوی بر چرخ سبیل کشی  
 مدد بر کرد بر فغانی قوی مفعول  
 نزد کرد بر سر شمشاد و سودا مرد درستان  
 خدا را وقت قدسندگی صبح و کف طاعت  
 بی آنکه در جهان کلمات کرد نظاره  
 چه شد که طفلان باغ و نه جهان چمن حلقه  
 چرا که چاک ز دریا هم ناموس با بلیل  
 زین پی روی با بر جایر اکانا خوانندگی  
 پریشان طره شمشاد و افشال کیوی سبیل  
 میان نزه غلظه صبا نریس بی شکلی  
 با سنج نازدن گفتش که از اطفال چه کند  
 نهان در نوروز است امروز و فردا  
 شمشاد و غلظه و نریس از نوروز در  
 ولی حضرت غزلت قیم در رخ و جفت  
 قوام مذہب و ملت نظام الدین و الدینا

بخت

برخت از غم بهتر بودی فاتح خبر  
 نیست صبر پختی دلی دالی والا  
 از این عقل در کوهر شمار و جفت  
 که چشمت است دلی انازان کیستی  
 زنی قصود اصلی از دور آدم و حوا  
 غرض ذات جانان تو از دنیا و ما فیها  
 طفلیت در دور دوری با دلی و سبیل  
 کنی غرضش را با نیت طعنا  
 رخ از جواب عدم باشد به تو آدم و حوا  
 سبکی شدت باغ لاشی و افسر لولا  
 شد از دلی قوی این خدا این سحر  
 سکت از نیت مقدار لالت و غرض  
 کنی از طرا لکشی روی سر دالایت  
 ندیدی تا بد بالای لا پراست الا  
 در از زین کلمات موزن کز خون یدک کرد  
 چوری لیلی دالان بخون لاله کون  
 کان بر کوشه بر بند و که چون ابروی لیلی  
 علم کشاید از بر جم که چون طره سبلی  
 زین بخت از کز دور دار و دلال احمد  
 بدافان اسما زار غرض بری لاله کون  
 که بحد بره را بر بای خیل کف میران  
 در احمد کا و را بر شمع بند بر کون حورا  
 یکی با سنج هم بازی یکی با برکت هم بالین  
 کی را از دلی بکف یکی در کام از دور  
 کسی چون غم از غم جبریل این درد  
 کند غمی از بهت غمی زین لوی ملک  
 بر اصفیت نازان از بهت سیکالت روان  
 مدد کش لافتی خوانان بر بندت با صفت  
 بر این رخ چون آب دیدی رخ چون آتش  
 بر اینکری لقا و در دلدل فسون نوروز  
 عیان از این رخ تو بختانهای بر فشان  
 نهان در آب شیشه تو در بای طوفان زار  
 اگر هم خداوندی نیاورد و بیار و دست  
 چو بازی دست لوی تیغ و تازی در صفت



ز برق ذوالشعاب خرمی تنی جان ببرد  
که جان داری خود را قیامت در جان  
ز خاک تپان و کوفت کشتن کز خزان  
چرخ سبیل غمناک و کمال کجاست  
راختن و صفات و ذات که نیم لکلی  
تویی دایم نام من بجزار صفتی  
هر که غمناک تو نام الحی بان ماند  
که بر کماله دیدن خطه سبیل الاصل  
می دانسته مدح تو را این همی شرم  
چنان که می بینی که بر زبان در  
با دنی پایه مدح و خفاست کی بد رسم  
بریت بگذر از شر از شر از شر  
به خیر دانی و مدح تو ای خلقت انی  
مدح تو از غرضی که از غرضی از از از  
کلام الله بهیج است جبریل این رافع  
همچو راوی و مدح ذات خالق دانا  
بود مقصود من نمی بگذر است انظار این طلب  
که داند دست و دهن در دین و در عقی  
تو اولاد و ابا و کرامت با تفت را  
ایم و غرضی و مقصدی و شافع و کلام  
شهادت نبویه که روزم بیا این رفته در  
خداوند که امید مدح است پس خدا  
بی باز فرای قیامت فردای تو  
متاعی خفت در رسم خیم این در در  
نشدانم که فردای قیامت تیره کون کور  
چنان که از در در در در در در  
قیم روزی و خفت تو در رفته خشم  
علمان ترا اولیای روزی بود حاش  
الا پرتو تا احباب را از تو میگرد  
ز دیدار رخ احباب روشی دیده دنیا  
چنان ترا روشی ز رویت دیده حق بی  
حسودان ترا بی بهره دان روزی بود ای  
ترجمه بند ناف در قوه گوید

ای مای

ای خدای تو چه دل دهم جان  
دی تا رست هم ای دهم آن  
دل ندای تو چون تویی دلبر  
جان خدای تو چو تویی جانان  
دل را ندان ز دست تو شکل  
جان قاضی تو آسان  
راه وصل تو راه پر آسب  
در خوش تو دوری در مان  
بند کایم جان و دل بر کف  
ختم بر حکم و کوشی بر فرمان  
کر دل صلح داری اینک دل  
در سر جنگ داری اینک جان  
دوش از نور عشق و جدیه حق  
هر طرف می شتافتم حیران  
افکار رنق و دیدارم  
بوی دیر منان کشید غمناک  
ختم بدور خلوتی دیدم  
دوش از نور حق نواز نیران  
هر طرف دیدم آشی کاش  
دید در طور موسی عمران  
هری انجا با تکی افتد زنی  
یاد کرد بر منجر کمان  
همه بیای خدار و کلی رخ  
همه برین زبان و شک و مان  
جنگ و عود و دف و پی و ربط  
سجع و نقل و می و کل و دیکان  
ساقی و مهدی و سکی می می  
بسط بنده کوی خوشی حال  
من و معاوده و موبد و دستور  
شدش را تمام بسته میان  
می شنیده از مسلمان  
شدم انجا بکوشه ننهان  
عاشقی بی قرار و سرگردان  
هر یکدیت این کفتم  
عاشقی بی قرار و سرگردان



کشتی بی ویدی از بی ناب  
 که چه ناخوانده باشد این جهان  
 مانی آنی برت و آنی دست  
 ریخت در ساغرائی نوزاد  
 چون کشید نه عقل با لاله بوی  
 بوخت هم کف از آن و هم ایال  
 ست فدا هم دوران مستی  
 بزبانی که شرح او شوال  
 ای سخی می شنید اراغضا  
 همه حق الودید و الایال  
 که کیست در پنج دست جواد  
 و عده لا اله الا هو  
 از تو ایدرت نکسم بوند  
 در به پیغم بوند بند از بند  
 اتی از آن بود که صد جان  
 در دمان تو نیم منکر خند  
 ای که در بندم ده از عشقم  
 که نخواهد شد اهل این فرزند  
 می ره کوی عاقبت دایم  
 حکیم که و حاده ام به کند  
 ندانند دهند خلق ای کاش  
 که خوش تو میدهند میند  
 ز کلب بد بیری ترس  
 کفتم ای دل بدام تو در بند  
 ای که دارد بتار زنا رت  
 هر بر روی می جدا بوند  
 ره بودت نیاشن تا کی  
 نکت تلیت بر یکی تا چند  
 نام حق لکانه چون شاید  
 که اب داین در روح قدس  
 لب تیری گو و با می گفت  
 و ز کز خنده ریخت از لب شد  
 که از سر دعت آگاهی  
 تمت کافری با پیشند

در اقصیه

در اقصیه شد بد ازلی  
 برده از روی تابناک انگشت  
 سه خود در بی سحر اودا  
 بر شای خواهی و هر در بند  
 و درین گفتگو که از نیکو  
 شد ز قوش این ترانه بلند  
 که کیست در پنج دست جواد  
 و عده لا اله الا هو  
 درش رشم بجوی باده خردش  
 ز آتش عشق دل بجوش و خردش  
 عطف تقر دیدم و درش  
 میر آن بزم سرباده خردش  
 چاکران استاده عطف درش  
 باده خواران نشسته دوش بدوش  
 هر در صدر و پیشان کردش  
 سینه می کشید و دران صافی  
 دل راز گفتگو لب خرامش  
 همه را از غایت ازلی  
 چشم حق پای و کوش زبانش  
 سخن این بان آهسته گفت  
 با سحران مان که بدت نوش  
 کوش ریخت و چشم بر ساغر  
 آرزوی دوگون در اخوش  
 در بختی رشم و گفتتم  
 ای ترا دل در کارگاه برش  
 عاشقم در رسد حاجت مند  
 در دمن بکرو بدرمان کوش  
 برخیزان بطنه تاسی گفت  
 ای ترا بر عقل طلقه بکوش  
 تو کی ها کی و از سرست  
 و صر زار نشسته برقع کوش  
 گفتش بوخت بانم آبی ده  
 دانی من بخوشان از خوش



دری میوغم ازین آشی  
آه اگر اسبم بودم چون در  
گفت خندم که هیچ پالمه کبر  
سندم گفت آن زیاده خوشی  
جرعه در کشیدم و کشتم  
فایز از رنج و عقل در خست  
چون بوی آدم یکی دیدم  
باقی را بهم خطوط و لغوی  
نالهان از صواع ملکوت  
این صدمم مردی گفت بگوئی  
که یکی است و هیچ نیست جزاد  
دعده لاله الاله  
چشم دل باز کنی که جان منی  
انچه ندانی است آن منی  
کرم انیم عشق در آری  
همه آفاق گشتان منی  
بر همه اهل ان زمین براد  
کردی دور آسمان منی  
انچه منی دلت جان خراب  
انچه خواهد دلت جان منی  
بی کرده کدای انجا را  
هر خاک جهان کرا منی  
هم دران پیرینه جمعی را  
بای برفق فرقدان منی  
هم دران بر برهنه قومی را  
بر سر از خوشی سان منی  
گاه و جد و سماع هر یک را  
بر دگون آستین منی  
دل هر ذره که بشکافی  
آفتابش در میان منی  
هر چه دانی اگر عشق دای  
لازم که جوی زبان منی  
جان کزانی اگر باش عشق  
عشق را کیمیای جان منی

در عشق

در عشق جهات در کوزی  
دست ملک لاسکان منی  
انچه نشینده گوش آن شوی  
انچه نایده چشم آن منی  
تا شبی بی رسالت که یکی  
از جهات جهان منی  
یکی عشق در آردل و جان  
تا بهی انیسای جان منی  
که یکی است و هیچ نیست جزاد  
دعده لاله الاله  
یاری پرده از زرد و دیار  
در تجلیت با نور لاله  
شیع چو بی و آفتاب چینه  
در زبانی و نورش تار  
کز غلات نور دهری منی  
همه عالم شارق الا نور  
کودش قاید و عصا طبعی  
برای راه روش هموار  
چشم من بر گشتان منی  
بلوه آب صاف در دل قرار  
ز آب برکت صد هزاران منی  
لا اله الا نور  
عرا به طبع نه دار عشق  
هر ان راه و تشره بر دار  
نمود آسان روشی کار منی  
که بود نزد عقل بی و نور  
بار کو با الفد و الد حال  
یاد به با العشی و الد کار  
صدوست می ترانی اگر کینه  
باز سیدار دیده بر دیدار  
تا شبی رسی که می نرسد  
بای اولام و پینه افکار  
یاری بی بختی که نای  
چهره شای ای نور در بار



ای راهان تو نه آن تو منزل مرد را بی اگر سپا و پاد  
 در نه مرد راه چون دکران باز میگردیست سر بخار  
 باغ ارباب معرفت که کی ست خوانندشان و که بشمار  
 از بی و جام و باقی و مطلب و زین و دوش و دوزخار  
 قصه این نهفته ابرار است که با با گشته که افکار  
 پی پی که بر از شان دانی که بهی است سر آن ابرار  
 که کی است و باغ خست جواد و دهه لا آ که الله بعد

رباعیات آلف

اگر گوشت بر لبم مهر سکوت مردم رسد بر دل و جان تو توست  
 من بنده حق و نذیب دلت من عشق است و صلی زلفت اجمن و اوست  
 بجز ز کیم که با تو و ساز آید با با تو می بدم و هم را آید  
 اگر گوئی تو که بوی بهشتی خوانند هرگز تو را که رود با آید  
 برای و بیکج فرتم ضرر نکرد و در در خاق چهره ام زرد نکرد  
 از نگرش دوا می در خود میجویم بهار نکرد و دگر در دگر  
 دارم و تخم خرقا می که بگری در شبی و شب تاری که بگری  
 از دوری مرد دل خور نیست مرا و در نیکه گوی در در کار یکم بگری

صافی

صافی چشمی سیاه و نهایت شکلی و دست همان از اهل قریه بیدار  
 مرد را که سال دور و جان طر لطافت بیت است معرفت شده و در اوال  
 سخن به جمل لالای شایق در خوی نظم به بکشان باقی و در حق خود گریه  
 و در بر بدلی اما کسی ندیده صافی دست و دست علی با یقین سایه بدم  
 قصیده در شست حضرت و نال علی علیه السلام که کوی

بنا بهی چون بهشت رفیع این لاله را شکفت از تخم انجم صد هزاران زکی شعله  
 جان نه بر دامن زین این بیدار بهار شکست از نرنگ جهان رخسار  
 بهرست از سودا و خرقه رخسار تو کی طار بهر بود از غلبه لب فروزان از نرنگ پیدا  
 جان که خاک بر این باقی سینه غلمان خزان که خطه کیو طار کردن هورا  
 تو گوی ریشه بر نه انگ از دیده خون و با گشته خوی افش از رخ خورده لاله  
 برانوده است برین طره مشکین رخسار در و با گشته خورده خوی لولوی لالا  
 گشته در این بهار شیرازه نرین فاشه در جهان پست کنند رخسار دارا  
 بهر شب چشم می بدار و چون می خورند از این در صورت تیران کی در بهار حورا  
 تا که دست خونی بحر ارجاست خاور بر زده آن این خورده کون و کاه از آن  
 زنی آبی زنی خاک ز در بر این بوی بی جهت بران آید و دست از آستین بوی  
 عیانند آفتاب درخت از نرنگ شکلی تخم جوارق بی قرم تنها زمرود شنبلی  
 خورشید است شمع در رخ و حنیت حبیب حضرت خست سبای خمر و دنیا











انگده بگفتی که درون قریح ماه  
 شد بنم افری که به چانه خور بر  
 می خورد و دست را آورده که ناگاه  
 ز دست صاف شد و حق معلقه بر بر  
 در دست کی نام چو خفا به بر دیز  
 انگده بگفتی که بی و غیر بر  
 با مرغ سلیمان چونان شد سلیمان  
 آمد و صبا نامه بقیسی به بر بر  
 به راه غزال حق افتاده در دست  
 لایحه به ده تا خفته تا بیکر بر  
 به دست کل از صبح غلغله شد  
 از معجزه دران کف و صبا بر  
 به بگفته شد آید زه رنگ به صفای  
 بنال خبر آمدن شد بشک بر  
 به آید شور سال رخ بر دیز  
 کسره در دست به فلک بر  
 با صمد بر دیز که بر گشته زار می  
 خوش کرده دخی طبعه را بگفته بر  
 بگفته تمام می بی نامش یاد  
 ملک که افاق بگفته بر  
 بر دخی بر دیز که باریت  
 رخ طغی باغ به زرا بر  
 آن ملک که در دخی کی به بیان است  
 نور که بود بر هر موسی شجر بر  
 نفس زخمی با صبره دار است  
 صیت طغی با صبره بگفته بر  
 بگفته که شمشیر دشتی می  
 دشتی که فرادشته عطف بر  
 زاندا صلی مهر نیارده بر  
 و آوردن بر این دلف به بر  
 آلوده دل بگفته اران نامه نامی  
 چون رابیه رحمت دل عظمی بقر  
 صد بر دخی خواندش از شوق بر  
 به بار دگر خسته ام آید بنظر بر

چون افری که درین شکل به لالی  
 چون ساغوشید بر صبح بر در بر  
 به نام کی درج که بر دیز دران  
 بنی که در دست بر رابیه بر  
 به سرده کوی تو بر دیم که بی دست  
 سر رشت ازین به بی راه بر  
 بگفته طغی ملک بگفته بر  
 لاف بر زبانه و طغی بر  
 در دل به راه بود بر امکره آورد  
 لاف و کداز به سلطان بگفته بر  
 چندم بی اراغی دای به بر  
 به جان بگفته طغی تازه به بر  
 ای ترمت بر تو به تو می می  
 از مهر و عشق به پیشان بگفته بر  
 از دخی حلق به بهر است اگر می  
 لاف بر کوی تو به بر  
 از صدق حدیث بوی اکبریت  
 آن از کوی بگفته بر  
 بگفته بیک از تو بگفته تو  
 به کز تنم باز در خوشی بر  
 از کوی بگفته به راه که کم  
 خضم به کراه نامه بگفته بر  
 به صید صبا که بر رشت ما بگفته  
 کز کز شمشیر بگفته بر  
 در دخی که ان شمشیر انگده بگفته  
 کس دست بگفته بایزای قدر بر  
 بی صلی به بر کد که به به خوار  
 چون پرده فروشان چو بگفته بر  
 لاف بر کوی تو از کد که کند  
 بر دل کند و چون به خرم بگفته بر  
 در کوی تو القعه که اندیشه بگفته  
 جان است به به اندر دخی بگفته بر  
 چون مایل در دخی و دایم به بگفته  
 جان مای در دخی و دایم به بگفته



کردیم بر تو حسن است ارادت  
 بر خند کند جلوه معانی بکبر  
 آری بخوار کسی ز رخ خوش نه بیند  
 چشمش چو در آفتاب بر آب  
 نامه ز روی نکند طوق بگردان  
 تا خرق را کلیل نهد بر  
 بر گردن شمع تو بود طوق ز راهی  
 و اکیل خلیل تو سطل بکبر

خود را درون صبا می

کمی بخون برده ام که می برانجه بریدم  
 بغیر کوشه بخت یعنی بگزیدم  
 هزار دانه فغانه در میان شدیم  
 هزار شک روی بر پرست و پریم

خند تو را و غزل صبا می

نه زهر نور بنم نه ز ماه در شانی  
 همه روز در درون این صبا می  
 هر چه که بسته دل دیده از تو  
 بلب تو نوزد دارد کجاست تو می  
 سیه غمت کجاست بر درون شک سینه  
 جو بگویم خیل سلطان برای تو  
 می پر شکسته رنگم به نفسی بود ز مرغی  
 که کسی به نیردی پر کف از زده  
 بخت و زمان صبا می به ترانه محبت  
 که کسی آنگاه نماند بران آشنای  
 میرفت بوی که آن عیثت حور را  
 با کفم که چرا طی کنی این وادی دور  
 بردار ز جوی دیده ام آب و نبوش  
 کفنا لب بر لب می و چشمه شور  
 ای شاد ز لطف دل شد و در گران  
 با من ستمت چه مراد در گران  
 چو در گران از تو نکایت بنم  
 تا آنکه نیارست چاد و گمان

عظیم سنائی دوش سبوع دانش و عرفان و دانش محرق حکمت و ادب است  
 و نزد کما حق است و تر و عرفان نیست بر صوف است از کما حکمت و ادب است  
 و عظیم صفائی عقیدت با داشته اند از عرفان بر لانا جلال الدین روی بنای  
 شوق با و انکه رسک و چنانکه گفته است نیم جوشی کرده ام می نیم خام  
 از عظیم غزنی شوق نام صدقه اش در شایسته در عبادت تحقیق حکمت  
 آید عظمی حکمت است از کلامی معرفت شوق انگیزه شوق در سرشته  
 نغز و شایسته تحویل کرده در اوایل حال شوق شوق و شوق و شوق  
 سبک و امداد سر زوی شد در غزنی طبل و خوشی بردار کرده در  
 فی صد صدق عند طلیک مقدر آستان گرفت و گمان و گمان و گمان  
 و سبب آگاهی انجذاب این بود که دو اند در غزنی بود مشهور  
 بعد از خوار و شکا می که سلطان ابراهیم غزنی به شجره طلع کفر پندار  
 عازم بود عظیم نصیده گفته و شجرت عرصه دارد و شجره بر خاسته بغیر  
 جام از خانه سرور آمده در کفنی اداری بر آمد و بکوش آورنده بر فراز  
 کلوز رفته دید که کلوز تاب شراب از سبب به پالمه سر نیزه و الی و الی  
 سبک و به بار بکوری چشم سلطان که کار سلطنت را شایسته داده به شجر  
 دلالت کفر سرور و دیگر کفشت بده بکوری چشم سنائی شاعر که نمیدانند برای  
 چه آفریده شده و بچه کار شوق است خدا که از پر خنده که به راه اهدا



چه آورده خواهد گفت مدح سلطان را آورده ام حکیم متغیر شده دمن بعد  
تو که آنرا می سلاطین کرده در گوشه نرزی شد و سلطان بهرام شاه  
و خود را بنیج دهد اما که در برف می می شرف شد بعد از مراجعت کعبه  
شیخ ابوالوفد همدانی که یکی از بزرگان دین و علمای اهل بقیع است سیده  
دست ارباب بود و الوفی در مملکت قدر انجباب مجال سخن نیست

طبیعی ماعقل خوشی رخسار      طرب ای جان شیرین کار  
تاکی از خانه جان ره صحرا      تاکی از کعبه بیت در رخسار  
زین پس دست داد و این دست      بعد ازین کوشی ماد مظهر یار  
در جهان شادی و مایه رخ      در قندج جریحه و مایه یار  
چه روی با کلاه در سینه      چه روی با زکام در کفزار  
تر بر اوجی مکر در سقلا ب      خشک مغزی پیوی در تار  
رخت بردار ازین برای که است      بام سواد خد ابر طونان یار  
خاک کلاه و سرت می توانند      تو متغیری بر کلاه و ستار  
کلاه آنکه نمی که در قندج      و یک در سوزه یک در سوار  
که در مال کندت به بوم      هم قندج تر است و هم انبار  
پس تقاضا کن که اندر چشم      کندت کرد دست و حالت کار

ره را کرده ازانی کم      غدا نسته ازانی خوار  
باک شود بر ملک چه ابراهیم      کشته از عقل و جان و کن ترار  
نه بدان لغت است بر ابله      که نداند می بماند و پ  
زانی بدان لغت است که ندان      علم داند بعلوم کفنه کار  
بچه نموده قصد چرخ مکن      باد و تاگر کسی و دوتا مردار  
کلا در مال بر لبی کرده نشد      هیچ طیار و جعفر طیار  
کی توان گفت حال عشق بغل      کی توان گفت سنگ خوار و بخار  
هر که از خوب سر یکی سازد      هر یک آلوده دان و مانده یار  
سابق و تا به هوا طالع      بر زقران مال و به ز اخبار  
خوبیت دول قند نیست      حل عقد و خزینه اسرار  
بر خود اندر که داشت ایست      برکتی تو پا و دست سوار  
تا زان دل خوش نشد مریم      در دنیا به مسیح در کعبه یار  
افری گان نه دین نهد بر سر      خواهی از سر سار و خواهر  
کنند عشق نفس زنده قبول      کنند باز سوس مرده نکار  
هر چه تر روی دین خوی دخی      در سمارت کنند روز سار  
بره و سرغ را بان سرگسی      که با آن رهند در مقدار  
چند پی طلم باشد از کینه      پیازی و سبزی را زرار



گرد دنیا مکر و حکمت جوی  
زانکه این اندک است دال پنا  
خواجگان بوده اند پیش از ما  
در عطا سخت مهر و دست چهار  
دی بخیلان وقت تا به روز  
راج خوانند و سراج اینار  
درین چاه پی سر سر هفت  
تا به بی روزگار خواری دید  
در طاعت خود ای دو پند ورد  
اول الحمد و آخر استغفار  
که سنانی زیار نهامتا  
که کرد از او شکفت مدار  
آب راهی که چون پی نالد  
هر دم از هم نشی نهاموار

گویند جویند با رقت ز عالم  
یراث خلقت به نعلان دادند  
نی نی ملک ملک به پیکان عمارت  
رود و شرشان جهان جبهه نور چراغ  
با خروابی عم و دلا دور و خرنه  
یراث به پیکان دهر هیچ سندان

ایم توئی از صابر که هر شده است  
زینت ز تو در چهار خانی سیر است  
در چشم ای و آفتاب اندر دل  
بر سر خاکی و باد ای اندر کف است

در باغ خلقت بی چار نه است  
همان چار به بطف در بار نه است

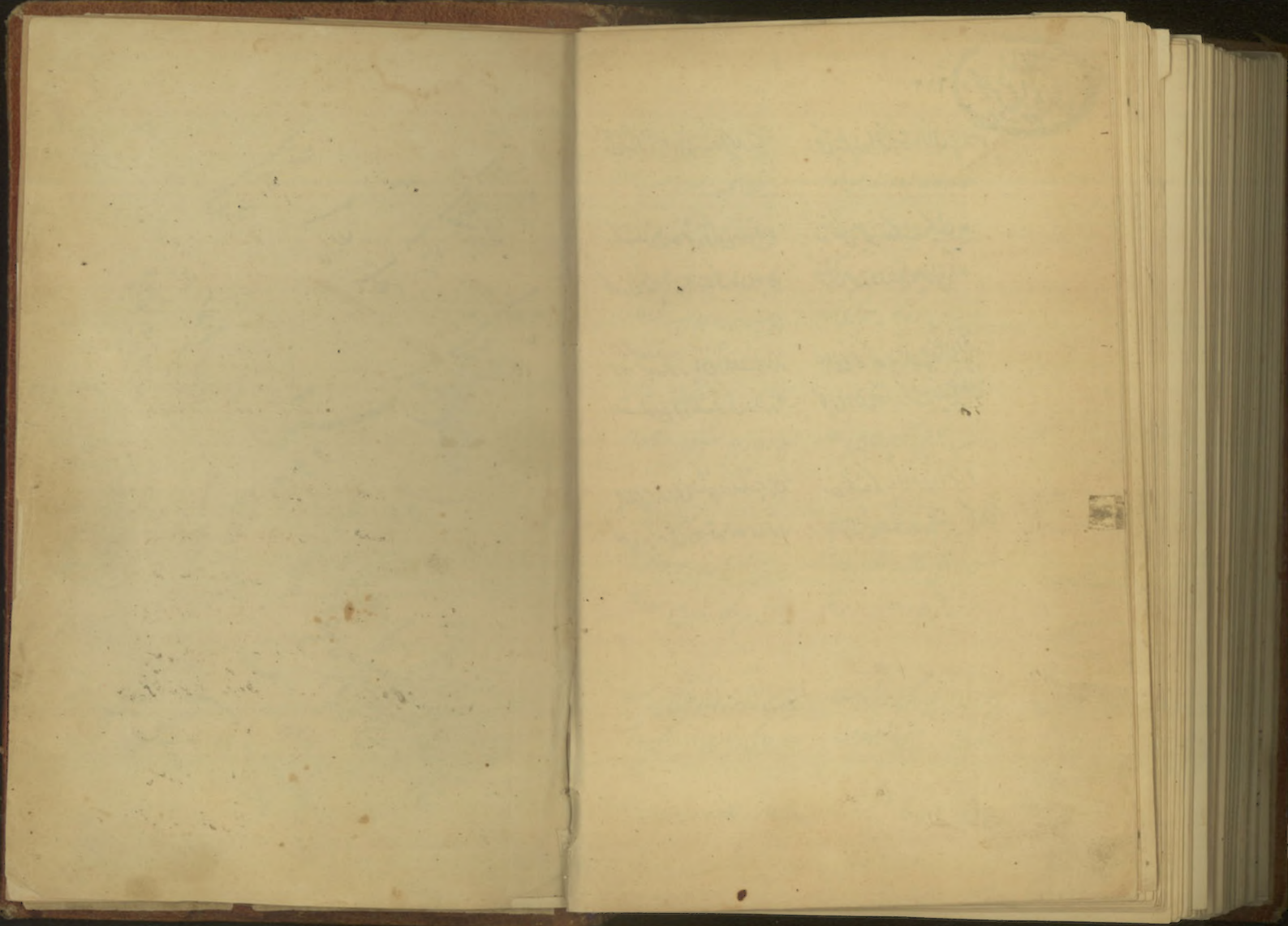
آن به که در اول است در این به است  
و آن به که در آخر است زان چاره است

رنگ از دل عاشق تو کی نرود ایند  
بند نعلی بجز نعلت نیک بد  
گردد نه چنان است که ما باید  
آری چو رود و تو چو باید آید

فرید و کیم ز خیر آن زلف دراز  
بناخ تو گوید آن چندان راز  
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز  
کاین روی تو در دست دایم چنان

چون روی من ندیدم از رنگ پر این تو  
در رنگ کرمان تو دایم تو  
کجی و بیستی ده قدمهای تو را  
و از این لب در دردت در کار تو







Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or letter. The text is written in a cursive style and is arranged in several lines across the right page. The left page is blank.

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or letter. The text is written in a cursive style and is arranged in several lines across the right page. The left page is blank.



